د پوهنې وزارت

د دار التألیف ریاست

رباعیات

ابوالمعانی میرزا عبدالقادر

بیدل

۱۳۴۲ کابل



تعداد طبع ۵۰۰ جلد

د پوهنې مطبعه

د پوهنې وزارت

د دارالتاليف رياست



رباعيات

ابوالمعانی میرزا عبدالقادر

بیدل

تعداد طبع ۵۰۰ جلد

د پوهنې مطبعه کابل

(ش) ۱۳۴۲




ACKU

درمکتب شوق کم کسی دارد یاد
دیوان رباعیی باین رنگینی

ACKU

160

بسم الله الرحمن الرحیم

کتابخانه میوندوال
MAIWANDWAL LIBRARY

حمد دو جهان سزای ذات یکتا — کز پرده ء غیرا و نجوشد من و ما
نتوان لب آهنگ ثنایش واکرد — تا او نکند بقدرت خویش ادا

حمد دو جهان سزاست سلطانی را — کو پست نخواست عجز بنیانی را
تا موری را زخاک ره بردارد — افگند بپا دست سلیمانی را

آنکس که منزه است ز آب و گل ما — بی او عدم مست خلوت و محفل ما
نامش از پرده بر زبان می آید — والله که نیست جای او جز دل ما

آن آینهٔ قدرت ذات یکتا — آن جوهر ایجاد صفات و اسما
در غیب احد است و در شهادت احمد — این است رموز خواجهٔ هردو سرا

ای دین تو اصل و فرع جان و تن ما — نور تو دلیل معنیء روشن ما
ما را تو نمودی آنچه حق راشاید — این حق ساقط نگردد از گردن ما

ای دانه از این مزرع اندیشه برا — یعنی ز طلسم الفت ریشه برا
افسردگی لفظ بمعنی مپسند — در شیشه چو رنگ باده از شیشه برا

ای لاف کمالت زبان عنقا — پرواز تو گرد کاروان عنقا
تا کی خواهی زدن باین یکدو نفس — بالیکه ندارد آشیان عنقا

ای موج شکسته رنگ اقبال بقا — تا چند بآب زندگی فال بقا
پیش از تو نمود آینهٔ اسکندر — کاین جلوه نمیرسد به تمثال بقا

ابرست دمی ز خانه سرمست برا — گر ذوق زخویش رفتنی هست برا
خلق امروز می بساغر دارد — چون ابر تو نیز شیشه در دست برا

ای آینه بیخبر نگردی از ما — مائل بسوی دگر نگردی از ما
سامان بهار ناز اگر میخواهی — ما رنگ تو ایم بر نگردی از ما

امطار محیط لایزالند اشیا — وامانده بوهم خویش از آن بحر جدا
هرگاه سری بجیب تحقیق کشند — یا گوهر قطره‌اند یا خود دریا

ای خورده فریب گل ز نیرنگ حنا — ای بسته بساز هوس آهنگ حنا
هشدار که چون تیرگی پای چراغ — شامست نهان در شفق رنگ حنا

آن جلوهٔ بینیاز آئینه ما — آن جوهر امتیاز آئینه ما
خود بینی را دلیل حیرت سازد — آنگه نازد بناز آئینه ما

امروز بکام دل غم پرور ما — می آید دلبر چمن پیکر ما
وقتست ببالد از خرامش چو بهار — نقش قدمی که گل زند بر سر ما

از یکسو (بیدل) آمد از یکسو ما — او از عدم و ما ز جهان یکسو
در عالم ادراک بهم جمع شدیم — چون وا نگریم او کجا ما بکجا

انسان که نمودش آگهی عقبی را — در هیچ مکان گرم نخواهد جا را
شیطان چه کسست اندکی فهم کنید — آنکس که شناخت ملک خود دنیا را

ای شمع ز رنج کم وافزونیها — بر خویش مخوان عافیت افسونیها
این انجمنیست کز در انصافش — آتش دارد بنای موزونیها

ای جوهر هوش محرم راز برا — رندانه ز زهد مکر پرداز برا
عالم همه یکمسخرهٔ ریش و فش است — از سلسلهٔ خجلت این ساز برا

ای بیخبر حقیقت استغنا — همت داری ز ننگ امید برا
در عالم ابرام اجابت هوسان — لبریز هواست کاسهٔ دست دعا

این میگویند زشت یا نیکو را
حق میطلبید و این و آن میگوئید

او آن باشد که دیده باشند اورا
با او هم رها کنید گفت‌وگورا

ای دیده علم بنا توانی خود را
آنجا که دلیل جستجو عجز رساست

بهر چه ته پاننشانی خود را
کم نیست اگر بخود رسانی خود را

افسانهٔ بی تمیزی عالم را
شیطان گر دید قابل طوق غضب

فهمی کن و واگذار بیش و کم را
بیرون راندند از بهشت آدم را

از شیشه برون رنگ ندارد می ما
هرجا برویم خود سراغ خویشیم

پیچیده نوای ماهمان در نی ما
مانند کمان گمست در مای ما

بیرنگی مار نگ نگار است اینجا
پرواز فسرده ایم صورتگر بال

آزادی بندگی شعار است اینجا
وا ماندن ناله کوهسار است اینجا

ای غیب وشهادت تو یکسر پیدا
حیرت زده ایم اینچه پیدائیهاست

پوشید گیت عیان تر از هر پیدا
پنهان در پیداو نهان در پیدا

امروز کیلد نوبهار است حنا
زین رنگ وفا بوی تجلی دریاب

صد قطعهٔ موج گل ببار است حنا
یعنی که دعای وصل یار است حنا

(بیدل) از طینت الم پرور ما — گل خجلت زخم میکشد دربر ما
از بس همه تن غبار کلفت داریم — گر رنگ پرد سایه شود بر سرما

(بیدل) زشعور خویش و بیگانه برا — بر ساز تجاهل زن و دیوانه برا
جز دود و غبار نیست در محفل دهر — یا چشم بپوش یا ازین خانه برا

(بیدل) نی نقص و نی کمالست اینجا — نه دام و نه پرواز و نه بالست اینجا
بی ساز فراق و نی وصالست اینجا — دل آبلهٔ پای خیالست اینجا

بی برق حاصل نرسد دانهٔ ما — بی سیل آباد نیست ویرانهٔ ما
مخموری حرص را محالست علاج — تا پر نشود تهیست پیمانهٔ ما

(بیدل) نه رفیق و نی دلیلست اینجا — نی حصر شمار گام و میلست اینجا
عمریست که نه سپهر گم کرده مقام — محمل بردوش الرحیل است اینجا

(بیدل) چشمت بشور امکان مگشا — درجوش نمک زخم نما یا نمگشا
هر گرد که میگردد ازین دشت بلند — میگوید عبرتیم مژگان مگشا

(بیدل) بسخن هلاک کردی ما را — از صفحهٔ هوش پاک کردی ما را
در انجمن حضورت آخر چه نواست — ای سازعدم توخاک کردی مارا

با حرف میالای دهان خود را　　　در دست سخن مده عنان خود را
از موج تو آن شنید اسرار محیط　　　در کام اگر کشد زبان خود را

بر خلق گذار وضع پیچ و خم را　　　بی کین شو و را حتکده کن عالم را
با کبر و حسد جمع نگردد آرام　　　شیطان نپسندد به بهشت آدم را

پیش از هستی غم بکمین بود مرا　　　کلفت بعدم نقش نگین بود مرا
از جرم هلال رنگ مه ریخته اند　　　روزیکه جبین نبود چین بود مرا

با خود همه را سعی خلافست اینجا　　　آئینه ز زنگ غیر صافست اینجا
نی خصم و نه تیغ و نی مصافست اینجا　　　چون پسته دل استخوان شگافست اینجا

پیوسته بقای جو هر فقر و غنا　　　بر میمنتی است از ظهور اسم
بر نظم ممالک آن زمان نوحه کنید　　　کز بزم شهان رود نشان شعرا

(بیدل) بچه رنگ برگزینم اورا　　　گل نیست بهار تا بچینم اورا
بی پروایم زدید و او دید خیال　　　من غیرش اگر نیم چه بینم اورا

بیدار دلان ز طبع ناصاف برا　　　از نقش و نگار پرده لاف برا
گر خوابت نیست مخمل و دیبا چیست　　　زین کارگه قماش شب باف برا

ACKU

(بید ل) ره عبرت نپسند یم چرا
ا حر ا م ند امتی نبسند یم چرا
د ی خلد ه بجهل د یگر انمیکرد یم
امر و زبعقل خو د نخند یم چرا

(بید ل) عبرت کمر گشود است اینجا
ماتم درخشک و تر گشود است اینجا
زان پیش که کس نظر گشود است اینجا
چشم زمژه موی سر گشود است اینجا

برو ضع گهرز مو ج خند د د ریا
جز آ زادی نمی پسند د د ر یا
عار ف نشو د شیفتهٔ عا لم رنگ
بر طر هٔ مو ج د ل نبند د دریا

(بید ل) نخوری عشوهٔ او هام ملا
آ فا ق پرا ست لیک ا ز جنس خلا
ج:وحدت صرف نیست درغیب وشهود
ا لا الفی د ار د و با قی همه لا

(بید ل) کم گیر نکته پردا زی را
بر هم بگذا ر ترکی و تا زی را
باا طفال هو س د وید ن تا چند
ا ی هرزه نفس تما م کن با زی را

بر گشت زطور خلق شا ن تو چرا
ز د منحر فی طبع روا ن تو چرا
کشتی نهٔی ا ی غر یق بحر ا د با ر
بر پا ر د م ا فتاد ه عنان تو چر ا

(بید ل) زغر و رغاط ا ند یش برا
خو د را کم گیر وا زهمه بیش برا
حق پید ا نیست جز بکیفیت عبد
ا یشاه توهم د وروزد ر ویش بر ا

بیحاصل مزرع هوس پیشهٔ ما — فرصت ندما ندازگل اندیشهٔ ما
وحشت از بسکه آبیار ما بود — با آ تخم دوید چون شرر ریشهٔ ما

(بیدل) همه وقت اضطرابست اینجا — آسایشها خیال خوابست اینجا
بیجوش نمو نیست غبار این دشت — درخاک همان ریشه در آبست اینجا

(بیدل) هر مخفی آشکار است اینجا — سیر گل و لاله نوبها راست اینجا
خلقیست سوار جوز گرد این دشت — غافل که همان گرد سوار است اینجا

(بیدل) چه جنون آینه دار است ترا — کز ترک خیال خود غبار است ترا
نفی تو چو اثبات تو امریست محال — من میگویم نیم چکار است ترا

(بیدل) توز مردم چه شنیدی خود را — کز ما زگمان دور کشیدی خود را
در تو یکتا رموز ما نیست تهی — ای بیخبر از ما تو چه دیدی خود را

(بیدل) دانش جنون پیام است اینجا — عیش والمت خیال خامست اینجا
ظلمت تا نور نا تمام است اینجا — یکسایهٔ بید صبح وشامست اینجا

(بیدل) هرچند برگزیدم خود را — افسون کمالی ندمیدم خود را
صد شکر کز اقبال ادب پرورناز — ممتاز ز هیچکس ندیدم خود را

(بیدل) گل نیست او که بویند او را | یا باغ و بهار و رنگ گویند او را
خود را دریاب و پا بدامن در کش | بگذار خری چند که جویند او را

بی کینه درا در دل غم پیشهٔ ما | بیرنگ کن آئینه ز اندیشهٔ ما
تا آفت درنگیرد از ششجهتت | آتش در دست مگذر از بیشهٔ ما

(بیدل) سا ز تعلقات دنیا | مشکل که شود کفیل جمعیت ما
هر چند هزار خانه دارد زنجیر | تنگست بد ستگاه آرام صدا

(بیدل) بچه آگهی رسیدی از ما | بوی چه حضور واکشیدی از ما
هزلی داری و معرفت میفهمی | خود را هم آنقدر ندیدی از ما

بحریست مکافات گلوگیر اینجا | مغرور مشو به تیغ و شمشیر اینجا
هر موج کمان انتقامیست بزه | هر ماهی ترکشیست پر تیر اینجا

(بیدل) ز ترانهٔ شکست دل ما | در گوش حریفان نتوان خواند نوا
موی چینی چسان صدا بر دارد | اینجا برخواستن شکستست عصا

با فقر سریست ذوق حق بینی را | خاک آئینه ایست سجده آئینی را
منعم باد ای شکر پر بی پرواست | نعمت متا ثر نکند چینی را

(بیدل) هوس معرفت آغازیها — دور است ز مشرب عدم تازیها
خود را تو بفهم اگر دماغی داری — ما را چه ضرور است باین بازیها

تا آینه ظهور دادند جلا — با غیر فتاد میل الفت همه را
بر معنی خویش کس نیفگند نظر — بلبل مست گل شد و گل محو هوا

تا مرد ز فردا نرهاند خود را — نا محرم امروز نداند خودرا
میباید از آشوب قیامت گذرد — آنکس که بفردوس رساند خودرا

تا چند داغ جامه دوزند مرا — یکبار نشد که پاک سوزند مرا
بیرویتو هر نفس چو شمع ره باد — میمیرم و باز میفروزند مرا

تا وهم ظهور سیرگاه هست اینجا — ره بر سر کوه و بن چاه هست اینجا
هرچند سبکروح چو نظاره شدیم — مژگان پست وبلند راه است اینجا

تابکی بهوای خلد خوانی ما را — یا در غم دوزخ بنشانی ما را
عمریست ز بیدلی بخود ساخته ایم — یارب ز در خویش نرانی ما را

تا ناله کند ز حسرت دیدهٔ ما — بر محمل انتظار بستیم درا
چون حلقهٔ زنجیر جدا مانده زهم — خمیازه نشانده ایم در راه صدا

ACKU

کتابخانه میوندوال
MAIWANDWAL LIBRARY

تحیق نه و ضع نحو و صرفست اینجا
تسلیم براچه صوت وحرفست اینجا
نفی من و ما حوصله ء آگا هیست
در خور دشکست شیشه ظرفست اینجا

تنز یه زبسکه بر گز ید است مرا
در حلقهٔ اعیان نکشید است مرا
خلق دهلی بنام چون عنقا یم
مید اند لیک کس ند ید است مرا

ترک هوس و هوا محالست اینجا
آزادی کس چه احتمالست اینجا
دل بر میدارد آنچه برمیداریم
برداشتن دل چه خیالست اینجا

چیزیست جسد که گربجویند او را
جزنامهٔ اعمال نگویند او را
غسل پس مرگش اینکه از کثرت مشق
چون تخته سیاه شد بشویند او را

جاه وحشمی نیست عذابست اینجا
با ساز تنزه چه حسابست اینجا
باید سرگین گاو خر کردن جمع
کناسی عالم دوابست اینجا

چون آئینه بیغبار بیند خود را
صد رنگ طرب شکار بیند خود را
علمی گل کرد از مزاج انسان
تا خاک دمی بهار بیند خود را

حاصل المست کشت امکانی را
اما چه علاجست غم نادانی را
از بسکه عرق ریزی باطل داریم
خجلت غربال گرد پیشانی را

ACKU

حرف اینجا بود می شنودم آنجا		آئینه به پیش ومی نمودم آنجا
چون گردون سیر من زمن بیرون نیست		جائی نرسیدم که نبودم آنجا

خواهی مه باش خواه ماهی بنما		خواهی اثر نور و سیاهی بنما
ای کون ومکان آئینهٔ تحقیقت		آئینه دلست هرچه خواهی بنما

خلق وحمد خدا محالست اینها		دعوی بگذار انفعالست اینها
هرگز باب ذره نگنجد خورشید		بیدل توکجائی چه خیالست اینها

خلقیست درین انجمنستان صدا		چون کوس جنون نوای سامان صدا
ما را دل خسته ازفضولی واداشت		موی چینی شکست دندان صدا

دنیا است بساطی که چو آئی آنجا		جز چشم برفتن نگشائی آنجا
شرمست غم خانه خدائی خوردن		آنگه بمقامی که نپائی آنجا

در گلشن هستی شرر نشو ونما		باید واسوختن برنگی همه را
رنج بد ونیک درخورطاقت اوست		خار از آتش گداز دو گل ز هوا

در دشت طلب که میطپد دل آنجا		صد قافله سعی خفته در گل آنجا
لغزیدن پاد هد سراغی ورنه		در آبله هاگمست منزل آنجا

دریوزهٔ خاک و آتش و آب و هوا
ما را کرد دست غرهٔ نشو و نما

کو مایدهٔ عزت و کو خوان غنا
از زله پریم همچو زنبیل گدا

در پیکر شخص از جمیع اعضا
عاریست نظر بدیدن پشت و قفا

این است دلیل آنکه می باید زیست
از عاقبت امور غافل همه را

دون فطرت اگر فتاد در راه خطا
ایذاست تدارکش بطبع عقلا

اهل قدرت ستمکش ناموسند
بر دست وسراست آفت لغزش پا

درویشی کز تعب نجاتست اینجا
برعالم بیخواست براتست اینجا

یعنی هرجاست بعد شغل و اسباب
میدان بیقین که قرب ذاتست اینجا

درد هر که نیستی سواد است اینجا
فرصت رقم خامهٔ باد است اینجا

حیرت دارد تصرف مشق امل
یک بیت و هزار مستزاد است اینجا

دیدی آزادی و اسیری همه را
از کف دادی بنا گزیری همه را

آئینهٔ عالم همه تمثال تو داشت
خود را نگرفتی که بگیری همه را

درصحبت دونی که نداند خود را
آنگه بهوس باده چشاند خود را

تا کی دامن ز لوث خواهی دزدید
سگ چون تر گشت میتکاند خود را

در کا رگه تعین ا مر قضا   موضوع حقیقت است و ضع من ما
حق خلقت کر دا ز برا ی ا عما ل   خلق عمل تو همچنا ن بهر جز ا

د ل کا نهمه نو حه پرفشانست ا ینجا   تشو یش شکستی نگرا نست ا ینجا
آ هنگ حزینی که بسا ز چینی ا ست   ز ان موست که در پرده نها نست اینجا

د ر پیریم آب ز ند گانی ا ست عصا   موا ج هزا ر پرفشانی است عصا
کم نیست هنوز سازبا لید ن شو ق   یا دی از قامت جوانی است عصا

د رخواب گذا رحکم تعبیر مر ا   بر و یر ا نی نو یس تعمیر مر ا
نقا ش مکش زحمت پرد ازخیا ل   ا زرنگ کشید ه ا ند تصو یرمر ا

د رر اه طلب که میطپد د ل آنجا   صد قافله شوق خفته د ر گل آنجا
لغز ید ن ا بو د سر ا غی و ر نه   د رآ بله ها گمست منز ل آ نجا

د ردل ز رهٔ د ید ه خرا مند ه بیا   بر د ید ه بسا ط نور دل چید ه بیا
ا زو ضع تکلف عبا ر ت خجلم   کو دیده چه دل ای تو دل و د یده بیا

روسوی خر ا با ت وجنون کیش برا   ز ین و ضع تکلف قد می پیش برا
خط پیما نه نر د با نها د ا ر د   چند ا نکه د ما غت رسد ازخویش برا

ACKU

رنگ درهم شکسته باغست اینجا — می ریزش اجزای ایاغست اینجا
گیسوی پراگندهٔ عالم دیدیم — مشاطهٔ ناز بیدماغست اینجا

رنگ استعداد مینگارد اینجا — یا برگ آئینه میشمارد اینجا
شوقیست برون خرام اندیشهٔ غیر — گل بهر کسی خنده ندارد اینجا

رفت آنکه بقدر کوشش بسمل ما — موجی ز نمو بود در آب و گل ما
اکنون ما و سری و زانوی غمی — کافتاده چو گوهر دل ما بر دل ما

زین امروزی که میشود دی فردا — حیفست کشی ناز تعین فردا
درد سر و کر و فرها کن خوشباش — فرد فردا که هست فردا فردا

زنگیست درین بزم حجاب آئینه را — کانداخته بیخبر ز آب آیینه را
دل را بریاضت آگه از خویش کنید — صیقل زدنست پا بخواب آیینه را

زین تدبیر تکلف بیسر و پا — پیداست ببالد هوست تا بکجا
ای مخترع علم حیرت چو حباب — پل بستی بر آب لیک بر روی هوا

زین سنگستان یاس بنیاد برا — زان پیش که صید گردی آزاد برا
مزدور خیال جانکنی نتوان زیست — برقی شو و از تیشهٔ فرهاد برا

ACKU

شخص هوس از وسوسهٔ ساز بقا تا کی چیند دکانچهٔ نشو و نما
گریکد و نفس در چمنستان خیال رنگی با آب جوش و بوئی بهوا

صد شکر که نشگافت یقین سینهٔ ما بر جا است همان سینهٔ بی کینهٔ ما
تا آب نگردیم ز شرم هستی ما را ننمودند در آئینهٔ ما

صد رنگ اگر دمد ز پیشانی ما بیحوصله نیست گرد ویرانی ما
هر چند نه آسمان بپا لیم بخویش تنگی نکند جامهٔ عریانی ما

طاقت فرسود هر زه جولانی ما کم سود کف دست پشیمانی ما
حرص آخر کار ریخت در پای طمع آبی که حیا ریخت به پیشانی ما

ظالم پوشد لباس خون بافته را تا زیر کند خصم زبون یافته را
با سنگدلان شعله خوسختی کن بر دار بآهن آهن تافته را

عالم همه وارسته نشستست اینجا انسان اوهام رشته بستست اینجا
دریاز شعور موج و کف مستغنی است طوفان بسر قطره شکستست اینجا

عجز آینهء علو شانست اینجا دوش خم گشته آسمانست اینجا
ای پایهٔ اقبال تو وضع تسلیم برخود چیدن چه نردبانست اینجا

عالم چمن یاس فسون است اینجا   عشرت می مینای نگون است اینجا
بیرون حصار غنچگی پا مگذار   چون لاله شگفتن شبخون است اینجا

فریاد که جهل بود فهمیدن ما   کوری ها داشت شوخی دیدن ما
مظهر گشتن گرد دورنگی انگیخت   ز نگار شد آئینه تراشیدن ما

فریاد که سوخت حاصل از رستن ما   گردید عرق رنگ ز رو شستن ما
آن گوهر تحقیق که داریم بجیب   نایاب شد از فضولیء جستن ما

فریاد که نقاش ستم پرور ما   رنگی نگذاشت از طپش در بر ما
تا در غم پرواز ننالد حسرت   اول منقار بست آنگه پر ما

گر ریشه بباغ میرساند خود را   یا می بدماغ میرساند خود را
سعی پر پروانهٔ ما همچو هلال   آخر به چراغ میرساند خود را

گر نیک کند خیال یا بد خود را   هرگز نپسندد آدمی رد خود را
در کسوت ما همچو توئی جلوه گر است   آن کیست که بهر تو نخواهد خود را

گر ذرهٔ شوقی بخیال است ترا   صد عمر ابد در تهٔ بال است ترا
بی عشق اگر آفتاب خواهی گشتن   هشدار که عاقبت زوال است ترا

ACKU

گر صورت نقص و گر کمالست اینجا
اظهار دوئی چه احتمالست اینجا
ماه تا بان هما ن هلالست اینجا
آئینهٔ بالیده جمالست اینجا

گر مرد رهی ز طبع خود کام برا
از پیچ و خم وسوسهٔ خام برا
ای منکر کیفیت پرواز مگس
بی زینه تو نیز بر سر بام برا

گردون بید رد کاش خواند ما را
تا از غم این و آن رهاند ما را
عمریست گدا از مرهم طینت دل
در کوچهٔ زخم میدواند ما را

گر عافیت است و گر شکستست اینجا
از ساغر اعمال تو مستست اینجا
دستت گیرد کسی که گیری دستش
مزد همه کس دست بدستست اینجا

کوذوق صلاح و لذت طاعت ما
پروانهٔ حلقست و شکم رغبت ما
شب حرص طعام و روز بیتابی جوع
اینک رمضان ما زهی همت ما

گردون درخاک اگر نشاند ما را
مشکل که ز وحشت برهاند ما را
ما شوخیء مصرع روان نفسیم
مزد آنکس که سکسته خواند ما را

گر رنگ ملایمت دهی گفتن را
آئینهٔ دوستی کنی دشمن را
از حرف بلند فتنه بر میخیزد
جز بحث عصا نیست رگ گردن را

گردون که ز بون و خوار پرورد ترا
صاحب غرض از پرده برآورد ترا

گر قابل منصب عنایت میدید
محتاج باین و آن نمیکرد ترا

گر نیست دماغ قدرت جهد رسا
خجلت مکش از فسانهٔ چون و چرا

از دعوی کار جستجو پیش نرفت
کس قطع نکرد ره بخمیازهٔ پا

گم شو ز خود و آئینهٔ دوست برا
یعنی آنجا که عالم او ست برا

گر سعی گذشتگی نمایان شد نست
گو آبله وار هر کس از پوست برا

کس نیست درینجا که چو بیند خود را
از من غافل شود تو بیند خود را

ای بیخبر این انجمن یکتائیست
احول داغست تا دو بیند خود را

گر عبرت احوال کتابست اینجا
تحصیل کمالت ازچه بابست اینجا

دانش بر جهل میکشد خط بزمین
بیداری سر بپای خوابست اینجا

کو قطره که دل ندادا ز دست اینجا
یا بحر عنان موج نگسست اینجا

عالم عمریست دارد از خود رفتن
گویا زخرامت خبری هست اینجا

مشکل که برد ریاضت از سینهٔ ما
زنگار خیال و وهم دیرینهٔ ما

تا هر دو جهان بگرد صیقل نرود
دور است زما صفای آئینهٔ ما

موگشت سفید شستنم از دل غش را — درخاک نشاندم هوس سرکش را
چون صبح دمید رونق شمع نماند — اینجاست که پنبه میکشد آتش را

مستقبل اگر همه کمالست اینجا — از عالم اوهام و خیالست اینجا
آئینهٔ حال خلق یأس ماضیست — مه داغ تصور هلالست اینجا

ناکرده بخاک محو ما و من را — همواری کو طبیعت توسن را
تا شمع صفت سر بتهٔ پا نرسد — مالش نتوان دادرگ گردن را

نی سعی نفس بحرکت آورد مرا — نی جرأت تاب وطاقت آورد مرا
سر تا قدمم حسرت دیدار تو بود — آئینه بدوش حیرت آورد مرا

نقشم هرگه در آب بیند خود را — موجش رقم سراب بیند خود را
بر آئینه خوانند گر افسانهٔ من — تمثال همان بخواب بیند خود را

نومیدی جنس کاروانست اینجا — غارت آرایش دکانست اینجا
همچون اخگر فسردگی در بغلیم — خاکستر مغز استخوانست اینجا

واماندن دل سنگ نشان کردمرا — گرد دنبال کاروان کرد مرا
همدوش رفیقان نگذشتم از خویش — بار نفسی چند گران کرد مرا

ACKU

واسوخت جنون بی‌خلافی ما را — شومی کند ایکاش تلافی مارا
آئینه شدیم و راز کس ننهفتیم — بیحوصله کرد سینه صافی مارا

هرچند ز ساز چرخ جستیم نوا — جز حسرت دل هیچ نشد پرده‌گشا
درششجهت احتیاج طوفانها داشت — پربود این کاسه لیک از آواز گدا

همت هرجا پیش کند کاری را — دشواری نیست هیچ دشواری را
هرچند فلاخنی بکوشش پیچد — خالی سازد ز سنگ کهساری را

هستی عدم فسون نقابست اینجا — دریا منگر جمله سرابست اینجا
باید همه را ز خود تهی گردیدن — هر قطره کمینگاه حبابست اینجا

هرچند بخاک سوده شد پیکر ما — خالی ز می طرب مدان ساغر ما
هرکس قدمی بجستجوئی تو گشود — چون آبله بوسه داد پایش سر ما

هرچند غرور دستگاهست اینجا — برخود چیدن عروج جاهست اینجا
در ساز شکستگی حضور دگر است — از سرمه شدن سنگ نگاهست اینجا

هر مو در زخم اگر گشاید مارا — یا تیغ سرا ز تن برباید مارا
در عالم شوق بی‌تماشائی نیست — گر عمر گذشته یاد ناید مارا

هر چند نشاط جاه و ما لست اینجا　　جز عجز سرا سر ا نفعا لست ا ینجا
چو ن ما ه نو ا از سر ضعیفی مگذ ر　　د ر نقص نتیجهٔ کما لست ا ینجا

هر چند طلب بصد فسو نست اینجا　　د ر یو ز ۀ دید ا ر جنو نست ا ینجا
ا ز هیأ ت چشم و مژ ه غا فل نشوی　　د ست د گرا ز کا سه برو نست ا ینجا

هر چند د و ئیست طو ر ما و منِ ما　　قر ب و بعد ی نمیکشد دا من ما
حا شا که خیا ل غیر گنجد بخیا ل　　با خو یش اشا ره‌ا یست ا و گفتن ما

هر چند د ما غ حق پسند ا ست ا ینجا　　یا نشهٔ تحقیق بلند ا ست ا ینجا
ا ز بس بخیا ل خا ک ساری ز ده ایم　　خا ک منصور خشک بند ا ست ا ینجا

هر گا ه ر سد نو بت جا م مل ما　　مینا ز شکست میکشد قلقل ما
عیشی د یگر نصیب ما ممکن نیست　　چون شمع د مد مگر ز آ تش گل ما

یک عمر غم تو د ا شت در د سر ما　　سو د ا ی تو بو د آ شیا ن پر و ر ما
چو ن صبح محا لست بپر و از ر سد　　بی چا ک گر یبا ن کف خا کستر ما

یا ر ب مست چه جا م کر د م خود را　　کز خو یش برون خرا م کر د م خود ر ا
ا ین ر فتن ر نگ یا ودا ع دل بو د　　د لدا ر آ مد سلا م کر د م خو د ر ا

یا رب انجام عمرم آغاز نما — این آئینهٔ را دوباره پرداز نما
فرصت تنگ ست و یار مشغول سفر — رحمی بر پیریم کن و باز نما

(ب)

اول ترکیب وضع و نسبت دریاب — آنگه ربط معنی و صورت دریاب
عالم گوی به پشت ماهیست سوار — آن ماهی بر هوا حقیقت دریاب

ای الفت این و آنت افسون حجاب — افتاده ز افراد بگرداب حساب
چشم تو نشد باز بر اسرار محیط — تا فارغ باشی از غم موج وحباب

ای خواجه مآل مال و نعمت دریاب — قلب همه در خلاص رحلت دریاب
از هر چه درین مایده ذوقت بخشد — هنگام خروج طیب و لذت دریاب

اهل دنیا درین شبستان خراب — چون شمع بشعلهٔ غرور اند کباب
فردا ندهد نور صفا طلعتشان — کاین طایفه یکسر اند کرم شب تاب

از صحبت هر که بر دهٔی بوی نصیب — باید بمراد دل او بود قریب
اضداد بهم نمیتوان کردن جمع — با صحت باش آشنا یا بطبیب

از فقر و غنای این محیط اسباب — بیدل اثر وقار و خفت دریاب
هر چند که سنگ ریزه یکمثقالست — چون کشتی صد منش نمی راند آب

آسانی وضع مشکلی را دریاب — درخون نطپیده بسملی را دریاب
ای محو تماشاکدهٔ عجزوغرور — دل‌بسیار است بیدلی راد ریاب

این جاه فروشان بغرور تب‌وتاب — یکسر زده‌اند غوطه‌در موج‌سراب
افسردن طبع را مخوانید کمال — چون گوهر گشت‌قطره‌خاکست برآب

آنرا که بود قابل مشق آداب — با وضع سبکسران نگیرند حساب
آمیزش یکد گر چه امکان دارد — گوهر هر چند حل نمایند درآب

ای نان‌تو گرم از تف دلهای کباب — از خجلت ظلم بایدت گشتن آب
تا کام تو مالید یک‌انگشت‌عسل — بنیاد هزار خانه گشتست خراب

ای حوصله‌سامان برود وش حباب — بر روی محیط چندسرپوش‌حباب
هشدار که بی وداع خودداریها — تنگی نتوان برد ز آغوش حباب

ای از تو بغیر نا توانی معیوب — حیفست زنی لاف و ندانی معیوب
پیری چند انکه درجوانیست کمال — در پیری بیش از جوانی معیوب

این‌خرمغزان غافل از سازطرب — دارند به تقلیدشها ن ناز طرب
تا کوس و نفیر گوش شان‌گرنکند — مشکل که کنند گوش آواز طرب

ای شامل عزم تو پناه لاریب — خصمت تهٔ خاک سرفروبرده بجیب
با قلت و کثرت چه حسابست اینجا — تا حشر امداد تست از عالم غیب

«بیدل» پیریست گوشهٔ دل دریاب — دریا بغبار رفت ساحل دریاب
موهای سفید تا رو پود کفنست — از جاده مپوش چشم و منزل دریاب

«بیدل» باد بگاه جهان اسباب — کاری نکنی که کینه گیر ندا حباب
بی آفت نیست انفعال دل صاف — آتش دارد بچشمهٔ آئینه آب

پیری بسرت رسید و بگذشت شباب — ازموی سفید مرگ وا کرد نقاب
دعوی تاکی زمان عجزاست بمیر — ایسگ مهتاب نیست صبحست بخواب

بگذر ز سر شمار افراد حباب — برگیر سر جهانی از باد حباب
از لطمهٔ موج وهم میجوشد خلق — بر بحر منه تهمت ایجاد حباب

(بیدل) من مایوس خجالت مشرب — میباید آب گردم از شرم طلب
راهم بمقامیست که آنجاچو هلال — در سجده تهی کرد جبینها قالب

باغی که ز داغ جگرم گیرد تاب — ازبوی گلش بال کشد دود کباب
بیگانگی راحت اگر عرضه دهم — مخمل نبرد زپهلویم صرفهٔ خواب

(بیدل) نبری گمان ز صد جلد کتاب
یکحرف که باشدش به تحقیق خطا ب
این نقطه وخطی که تو داری به نظر
هزیان دارد زیر سیاهی در خواب

(بیدل) طرق جاده عرفان دریاب
یعنی روش کلک سخنندان دریاب
تا بوی سراغ ملک آداب بری
نقش قدم جبین خرامان دریاب

(بیدل) نیرنگ ساز وحدت دریاب
هوشی بگمار و رمز حیرت دریاب
دی ما بودیم و از تو آثار نبود
امروز توئی نه ما قیامت دریاب

(بیدل) ببساط فرصت برق نقاب
ما را دو سه روزی بتوهم دریاب
حیران فریبیم چه خلد و چه جحیم
مهمان خیال را چه نعمت چه عذاب

برماید: نعمت و ناز اسباب
اندیشه نشد ز فربهی لذت یاب
فکر سخنم بلاغری کرد فسون
باریک شدم چو رشته از خوردن تاب

(بیدل) اسرار کبریائی دریاب
رمزی بحقیقت آشنائی دریاب
غافل ز حقی بعلت صحبت خلق
یکدم تنها شو و خدائی دریاب

(بیدل) چه بلا است اینکه بیساز حجاب
گرد ید بدل نگار دستش بخضاب
در رنگ حنا گمان تغییر کر است
خونت شاید سیاهی دیده بخواب

تا کی غم بیکسی شما رم یا رب
اند بشهء پی عید گمارم یا رب
فریا درسی دگرد رین صحرا نیست
دل گویم و از سینه برارم یارب

جمعیکه اسیر ند به فکر اسباب
مستند ببوی جرعهٔ جام شراب
بیدل تو بجمع مال زحمت نکشی
کز موج گهررشته نگردد سیراب

چند انکه امیدکم وبیشست چوآب
با دامن ترحباب پیشست چوآب
تا دست زخودنه شسته ئی پاک نیء
سامان وضو گدازخویشست چوآب

خواهی گل وخواه سایهٔ تاک طلب
از آئینهٔ طبع فرح ناک طلب
کام دل ما یوس برهن عد مست
چون شیشه‌شکست باده‌ازخاک طلب

خون مژه ریز لاله زاری دریاب
اشکی بفشار ابر بهاری دریاب
بیدرد گشاد دل خیا لیست محال
این آبله را بنوک خاری دریاب

خاموشی را بحال خود ساز نقاب
آنگه نفسی معنی رازت دریاب
هنگامهٔ فرصت حضورت گرمست
امابچراغ زیر دامان حباب

در طبع معاشران دیر اسباب
آئین‌وفاق نیست چون آتش وآب
هرجا جوشیده اند با یکدیگر
زنگارهمند همچو ابر و مهتاپ

دل محو ادب سازسروری دریاب — برد یده حیا گمار ونوری دریاب
در هرراهی که نقش پائی دارد — بوسی زن و لذت حضوری دریاب

در خورد تغافل ازجهان اسباب — آسایشها است تا توانی دریاب
ای بیخبر از عالم جمعیت حق — چشم ازتشویش خلق بربند و بخواب

راحت خواهی درین شبستان خراب — دل جمع کن از ربط وفاق احباب
تا مژگان ها ستمکش تفرقه اند — چشمست همان حیرت ومحرومی خواب

روزی دودرین انجمن لهوولعب — جمعیت حال خویش را باش سبب
از علم وعمل مکوش جز برا خلاق — وز مذهب وملت مگزین غیرادب

زین بحر که نسخه ایست واکرده نقاب — غوری کن و معنی تحیر دریاب
تا شوقم مباد بی تامل گذرد — هرمصرع موج سکته دارد زحباب

زاهد که نداشت جوهررفع حجاب — آئینه جلادادو نشد معنی یاب
بیمغز از عشق نشئه فیض ندید — از باده چه رنگ وبوبردجام حباب

زین هستی بی ماحصل و هم خطاب — کزجوهرانفعال واکرده نقاب
تمثالی اگر بعرض اظهار آرم — آئینه فرو رود بخودچون گرداب

طبعی که بود آئینه اش نوراد ب | دوراست ز ننگ کلف وچین غضب
برفطرت کامل نستیزد او هام | درخانهٔ خورشید نمیگنجد شب

طاقت مارا درین شبستان خراب | میراند گه در آتش و گاه در آب
چشمی مگر از آبلهٔ پا جو شد | تا صورت راحتی توان دید بخواب

گفتیم بکشتی و کدوئی اسباب | زین ورطه برون کشیم رخت تب وتاب
در معنی پوچ بود تد بیر حباب | تا پل نشکستیم نجستیم ز آب

گر سر یقین برو بدت گرد حجاب | اول قدم آبروی عزت دریاب
از ابر آندم که قطره افتاد ببحر | آمد پیشش کلاه اقبال حباب

گرمی کن واز عشق می ء کام طلب | مجنون شو و از گردش سرجام طلب
ورد اروی ترد ماغی ئی میخواهی | از عطاری بنفشه بادام طلب

کم فرصتی ساز بقا رادریاب | آینده نگر گذشتها را دریاب
هر آهنگی که میخورد د رگوشت | میگوید رفته ایم مارا دریاب

موج از تمکین نفس نبسته است در اب | جولان هوا پا نشکسته است درآب
از عالم شرم خود سران بیرونند | مشک پر باد کم نشستست در آب

موضوع خیالست چه طوفان چه سراب چشمی وا کن رنگ حقیقت دریاب
نتوان پری از ساغر دریا بردن زان می که تهی شده است مینای حباب

نقد هوس سینهٔ تنگم دریاب یعنی شرر طلسم سنگم دریاب
چون غنچه غباری که بدل پرمیزد از آئینهٔ شکست رنگم دریاب

هرگاه که غنچه گشت و نشگفت حباب رمز حق و خلق هیچ ننهفت حباب
لیکن نشنید موج سر گشتهٔ ما آن حرف که پوست کنده میگفت حباب

هرجا آسود طبع بی کینهٔ آب زنگار کشید تیغ بر سینهٔ آب
ای صاف دلان سفر غنیمت شمرید موج است همان صیقل آئینهٔ آب

هرکس بسواد عالم وهم خطاب رنگی آورد از تعین بحساب
ما نیز درین دشت سیاهی کردیم بی وسمه نبود ابروی موج سراب

یاران زتکالیف جهان اسباب کان نیم نفس نمیکشد رنج حساب
بر بیدل ما روا مدارید ستم دریا هم شرم دارد از وضع حباب

(ت)

از حیرت وهم خود جگر داخونست نعل پیکار معرفت واژونست
هرگه مژه بسته ئی چه خواهی دیدن ور چشم گشوده ئی نگه بیرونست

ACKU

ای خواجه زوال کروفر نزد یکست　　افسردن شعلهٔ اثر نزدیکست
چون شمع فروغت چقدر خواهد ماند　　ای کرمک شب تاب سحر نزدیکست

آن معنی شوق کز ادا بیرونست　　بیساخته خاص نسخهٔ مجنونست
نی لفظ فنا نه استعارات بقا　　این مصرع حیرت چقدر موزونست

ای کسوت اتفاق غیب احساست　　اللهچه دمیده سر بسر کرباست
تا روپود تو چیست حی و قیوم　　کان نقش جوارحست وین انفاست

آثار بنای خلق بر دوش فناست　　اینجاغیرا زکجی نمی آید راست
هر نیک و بدی که فطرتت نپسندد　　شرمی کن و عیب پوش بیعیب خداست

این علم وفنون باب سراغ دگراست　　آئینه نمای گل باغ دگراست
حق را بدلایل نتوان فهمیدن　　در خانهٔ خورشید چراغ دگراست

ای خشت تو هم گدهٔ غفلت زیست　　صد حیف که سیر خویش منظورتو نیست
بالیدنت از جهان برون می آرد　　گر فهم کنی که خانه ات خانهٔ کیست

اولی است زخشم بی مدارا حذرت　　تا آفت تدبیر نریزد بسرت
شمشیر دودم دمی که گردد سپرت　　می سازد مبتلا بزخم دگرت

آشوب دماغم چه قیامت انگیخت — کز رشتهٔ پیکرم جنون سبحه گسیخت
چون شمع شمار داغ دل میکردم — سر تا قدمم عقد انامل شد و ریخت

این آبرخی که دل بپاسش خون است — طوفان قیامتی بلا افسون است
بر روشیرین تر است از آب حیات — درخاک ز صد تلخی مرگ افزونست

استعداد ز ما نه فرهنگی نیست — غیر از ساما ن خندهٔ بنگی نیست
اینجا سر معقول که دارد (بیدل) — حرف سنجیده ه بیگران سنگی نیست

آن مهرقدم که محو ذرات خود است — آئینهٔ اسمای خود وذات خود است
زنهار اینجا تو هم غیر مبر — هم درخود خلاق کمالات خود است

آن نشهٔ کل که سربسر آگاهیست — درهرجز وش ظهور غفلت کاهیست
هرجا بتأملش گره میگردیم — در رشتهٔ اوهام همان کوتاهیست

آنجا که حضور مطلع سبحانی است — چون صبح ز خاک برشدن نادانی است
ما سجده بضاعتیم یا رب بپذیر — از سرتا پای سایه یک پیشانی است

اندیشهٔ ماتم کمر سور شکست — فکر شب تیره رونق نور شکست
انجام غرور ما بموئی بند است — چینی مژه دردیدهٔ فغفور شکست

افسو نگر فطرت همه جا جهد گماشت
تا شبهه در اعتقاد خامان نگذاشت
صد شکر که قصهٔ مسیح و مهدی
از اسلام تو ضعف ایمان برداشت

اسمای ظهور بانگ ناقوس دلست
اشیا همه اعتبار محسوس دلست
هر ذره درین دشت چراغی دارد
یعنی این جمله چشم جاسوس دلست

آن جلوهٔ بی نشان که نه رنگ نه بواست
پیدائی و پنهانی او حرف مگوست
پنهان ز انسان که آنچه اندیشی نیست
پیدا چندانکه هرچه می بینی اوست

ای رهزن فقرت مدد دشمن و دوست
منت دم تیغست همه گر سر موست
بر شعله قدم زن و مبر حسرت کفش
کاین آبله ات ز پا برون آرد پوست

آنجا که مروت آبیار بشریست
غیر از سعی وفاق غفلت ثمریست
فقر همسایه تا توانی مپسند
بر خشکی لب زبان مدد گار تریست

آثار ظهور یکقلم بی اثریست
مغرور نفس مشو اقامت سفریست
زین میکده ماو خجلت ظرف حباب
تا حوصله جمع میشود شیشه پریست

آن حسن که آئینهٔ امکان پرداخت
هر ذره به صد هزار خورشید نواخت
با اینهمه جاوه بود در پردهٔ غیب
تا انسان گل نکرد خود را نشناخت

ای عجز سرشت ربط سازت که گسیخت — کز شور رعونت نفست گرد انگیخت
خاکت همه بر باد فنا رفت اما — مشتی بسر غرور بیباک نریخت

ای معنی تو منزه از هر صورت — وی گشته ز صورتت مصور صورت
غیر از تو محال است محال است محال — معنی در معنی و صورت در صورت

ای کشتهٔ جوع خوان امکان خالیست — گردون دستی ز نقد احسان خالیست
اینجا بر ما و تو ز سیری چه رسد — گندم شکمی که دارد از نان خالیست

امروز اشکال معرفت حل شده است — مجمل آشفته و مفصل شده است
چیزی که نبود نزد رندانش دلیل — پیش ملا کنون مدلل شده است

این باغ که زنگ در دل ما نگذاشت — در عالم فطرت چه سعادت میکاشت
کامروز برویت ای بهار جاوید — گل چشم گشود و سبزه مژگان برداشت

ای خاک نسب ز طاقت باد بمشت — زنهار نگردی طرف چرخ درشت
باشخص قوی عربدهٔ شخص ضعیف — شرمست مگر بعلت خارش پشت

این دور که زد فال جنون خند و گذشت — شوری بدماغ هر کس افگند و گذشت
ما نیز بحکم مقتضیات زمان — کردیم انشای هرزهٔی چند و گذشت

ACKU

ای برده بشیب گرد طاقت بادت — تا کی نرو دقید و جود از یادت
خط سیه از جریدهٔ مو شستند — تا فهم کنی که ساختند آزادت

اشعار ی اگر پرده درعنوانست — رمز مکتوب سر بسر عریانست
پوشید دنما ند آنچه آید بخیال — اسرار آنست کز دلت پنهانست

ای مغز حقیقت تو افتاده بپوست — هستی یکتا ثیت نمید ارد دوست
بعد حق و خلق تا قیامت باقیست — هشدار که هر کجا توباشی اواوست

این بزم هوس را من وما بسیاراست — جز شکوه و شکر نغمها بسیار است
مجنو نکده با عثی ندارد (بیدل) — در خانهٔ زنجیر صدا بسیار است

امشب که دل از وحشت فرصت گله داشت — مطلوب زکوشش دوجهان فاصله داشت
تا چشم بهم زدیم اشکی گل کرد — دست مژه سودن چقدر آبله داشت

آنجا که تمیز محرم جز وو کلست — بیشی و کمی لازم انگور و ملست
در گلشن اعتبار قدرت سنجان — آرایش نظم غنچه و نثر گلست

اسرار بقا که علمش آئینه نماست — بنیاد ی از هوای مطلق بر پاست
علمی با ثر رسان وجاوید بزی — صاحب نفس است آنچه موضوع هواست

اشیا عرض خیال دیدن بوده است
اسما همه افسانه شنیدن بوده است
اینجمله زخود برون دویدن بوده است
انسان گشتن بخود رسیدن بوده است

ای شیخ گر انصاف حیا پرد ازاست
آرایش مسند ازچه عالم سازاست
درانجمنی که از تو کم نیست کسی
ممتاز نشسته‌ئی و چشمت باز است

آن قوم که حصر مقصد شان جود است
گر در سنگ اند بستگی مفقود است
از بس دل تنگ است دلیل ممسک
درخانهٔ خویش هم رهش مسدود است

آفاق که مظهر سماک و سمکیست
آئینهٔ آگاهی بی ریب و شکیست
هر دور ثبات و مرکز پرکار ش
واکردم چشمی که درومردمکیست

ای آنکه بساط دوجهان گرم ازتست
هنگامهٔ جنگ وساز آزرم ازتست
گرد رخلدم برند وگر در دوزخ
هرجا باشم تو بامنی شرم ازتست

آن سیم وزری کز احتیاجت بیش است
برطبع سلیم صد جراحت نیش است
چون جمع شود بخستت داغ کند
ور صرف کنی فضولیت در پیش است

آن آئینهٔ تجلی شاهد ذات
رنگینی نوبهار اسما و صفات
تاخازن جلوه اش در کنج گشود
کونین به نقد هستی آورد برات

امروز که آمد آن بهار الفت / صد قافله خرمی بیار الفت
دل در کف داشت بر من (بیدل) داد / نازم بره آورد دیار الفت

افسون نفس غباری افراشته است / سودای تو خان و مانش انگاشته است
ای نقش حباب این چه اقامت هوسیست / هشدار که باد خیمه برداشته است

آن جلوه زدیدن و شنیدن دور است / از عالم دام فهم چیدن دور است
جز محو شدن قطره چه بیند ز محیط / هر چند باورسی رسیدن دور است

آن جلوهٔ غیب کاین تحیر آراست / آنگه چو نگه ز پیش چشمم برخاست
گر گویم خضر هست ترک ادبست / آنجا که حقیقت خضر و الیاس کجاست

اجزای سفیدی و سیاهی دگر است / معجون حکیمان الهی دگر است
پرهیز مریض وصل صبر است اینجا / یعنی اثر ادب نگاهی دگر است

ازبسکه طلب خجلت نایابی داشت / خلقی بعرق شنای بیتابی داشت
شمع این بزم دیدهٔ ماهی بود / رنگ این باغ بال مرغابی داشت

از گلخن زندگی که دوش من و ماست / غیر از تب و تاب هرچه جویند خطاست
اینجا آسودگی گمان نتوان برد / دل آتش دارد و نفس برهنه پاست

آن وضع که منسوب مزاج بنگیست		خصم کیفیت حیا فرهنگیست
چون خندهٔ سرشار دهن باز کند		بر دائرهٔ چشم فشار تنگیست

ای طفل منش بخاک وگل کوشش چیست		با سیم وزر فسرده ات جوشش چیست
پیرایهٔ ناز چند زربفت و حریر		گر عیب نداری اینقدر پوشش چیست

افسون محبت چه قیامت انگیخت		کز چنگ و فا رشتهٔ سازت نگسیخت
از دیر اگر بکعبه بستیم احرام		شد سبحه دل و همان بزنار آویخت

این باغ هوس جای نشاط ما نیست		جز مشهد نیرنگ خیال انشا نیست
گر بعد شگفتن بری از غنچه سراغ		طشت پرخون بجاست سر آنجا نیست

از بسکه سعادت جهان منحوس است		انجام رموز نیک و بد افسوس است
هر چند علم شوی بآثار کمال		چون برگردید صفحه خط معکوس است

اشکم عرق شرم نیاز دگر است		آئینهٔ انتظار ناز دگر است
آبم مکن از شبنم این باغ مپرس		مینای من از طاق گداز دگر است

ای شور خیالت قدح ناز بدست		صد میکده در سایهٔ مژگان تو مست
عمریست که میزند نفس موج پری		یادت بدل ما چقدر شیشه شکست

ای صبح تجلی اثر سیمایت
در دیدهٔ اهل دیده خالی جایت
از آمدن تو حیرتم برد ز خویش
این چشم منست یا نشان پایت

آن لعل شکست گوهر آراسته است
زان چشم جنون جام می کاسته است
خط نیست که گشته هالهٔ رخسارت
دود از دل آفتاب برخاسته است

آنجا که غرور حسن غارت کیش است
بیهوده دل و دیده حضور اندیش است
در آئینه تمثال خود ش در پیش است
یعنی که نگاه ما بسوی خویش است

اسرار قدم که فهم از و مأیوس است
جز ما و تو نیست هر کجا محسوس است
بیرنگی جلوه گر نگردد بیرنگ
عنقا چون بیضه بشکند طاءوس است

اخفا نامی ز جوهر اظهار است
خورشید همان طلیعهٔ انوار است
از ظاهر و مظهر تخیل بگذر
آئینه کجاست عالم دیدار است

ای آنکه بهیچ عالمی یار تو نیست
جز تهمت و هم گرد آثار تو نیست
بر حیرت کار خویش مژگان وا کن
هر چند گشاد مژه هم کار تو نیست

ای جوهر اخلاق وفا فرهنگت
جز صلح مباد آینه دار جنگت
از هر که دلت غبار نفرت چیند
برگرد چنانکه برنگردد در نگت

ای جوش بهار قدس رنگ وبویت　　بالیدن حسن مطلق ازهر مویت
هرچند جهات د هر وجه الله است　　آن به که بسوی خویش باشد رویت

ای غیر صفات صورت ذات این است　　زنگار مگو صافی مرآت این است
حق نهان نیست تا کنی پیدایش　　گر مردی نفی خود کن اثبات این است

از خلوت ذات هیچ شی بیرون نیست　　زین پرده خروش چنگ و نی بیرون نیست
اشیا همه اسم ظاهر و باطن اوست　　از شیشه و جام موج می بیرون نیست

ای کرده غضب ز آگهی بیخبرت　　وز کینه نمانده راستی در نظرت
قول و فعلت زبسکه ادبار اندوخت　　شد پیر و دم چو تیر منقار و پرت

آئین ادب حضور مقصد یابی است　　از نسخهٔ جمعیت خاطر بابی است
غافل مشو از خاصیت موج گهر　　در صید غنا ضبط نفس قلابی است

آب رخ هرچیز کم افزونی است　　ناموزونست اگر همه موزونی است
بسیاری علم زیر گردون رسواست　　در خانهٔ تنگ جنسها بیرونی است

ای شخص هوس شخص تو و جامه یکیست　　مانند حبابت سر و عمامه یکیست
پردور مرو زخود که چون رنگ اینجا　　بال و پر ازو قاصد و نامه یکیست

آب و گل و رونق گهر خواهد رفت   چون اشک همه ز چشم ترخواهد رفت
بایدچون شمع دیده واکردو گریست   کاین انجمن آخر از نظرخواهد رفت

آن بیخبری که نیستی رهبر اوست   پرواز در آغوش شکست پر اوست
جای دگری سراغ ما نتوان یافت   نقش قدم شعله بخاکستر اوست

ای آنکه بطوف هنر است احرامت   سرگشتگی است در خیال خامت
از آتش عشق اگربری آب چو تیغ   جوهر همه وقتست اسیر دامت

ای زمرهٔ سرکش اگر ادراکی هست   در سجده حضور رعالم پاکی هست
اقبال فروتنی بلند است بلند   یعنی آنسوی نه فلک خاکی هست

اینجا همه دم تجدد ما و من است   در هر نفسی ساز نویها کهن است
گرمست همین بگفتگو محفل دهر   کو گوش تأملی که عالم سخن است

آن پوست که موش قاقم و قندز داشت   پیرایهٔ فخر خسرو و هرمز داشت
پشمی که تو در کلاه داری امروز   دیروز طراز دم میش و بز داشت

این دشت جنون عالم بی پا و سریست   منظور نه عبرتی نه شرم نظریست
نقش قدمیست جاده پرداز اینجا   وا ماندن این دلیل سعی دگریست

ACKU

ای حیرت محض چیز و ناچیز از وست — جهل و غفلت شعور و تمییز از وست
زحمتکدهٔ خیال نتوان بودن — از هر که بقا بود فنا نیز از وست

این باغ که گلهای بهارش خود روست — یا رب چه بلا عالم اندوه نموست
چون غلچه ز بس هجوم فکر است اینجا — صد پیشانی شکستهٔ یک زانوست

آن جان جهان که برگ و ساز جسد است — هوش است و گمان است و قبول است و رد است
نی اقراریست مدعا نی انکار — هر جا هر رنگ و جلوه دارد سند است

آثار سراغ ما بما پیوسته است — گردما همان بدامن ما بسته است
از ما به نشان ما توان برد سراغ — نقش قدم نشستگان ننشسته است

ای آنکه خروش نفست تن زدنی است — جز نفی بر آتشت چه دامن زدنی است
اصلاح تو حکم حلق و قصری دارد — یعنی سر هر موی تو گردن زدنی است

اندیشهٔ بخل از یقین مهجوریست — با خلق حسد ز فیض معنی دوریست
برخویش ستم روا مدار ای غافل — چشمی واکن که تنگ چشمی کوریست

ای کرده هوس تلاطم هرچپ و راست — برخواستن و نشستنت پا بهواست
بنشین ز خیال اگر توانی آسود — برخیز ز هم اگر توانی برخاست

ACKU

۱ این تفرقها که بر طبیعت بار است — از غفلت نامحرمی اسرار است
زان برقت اگر لمعهٔ آید بنظر — مژگان بفراهم آمدن ناچار است

آزاد کسی که بندهٔ اهل حیاست — کانجا همه کار تابع حکم وفاست
گاه خدمت تبسم آئینه نماست — چون جرم کنی سرمژه جانب پاست

اضداد آنجا که متفق عنوان نیست — بر خلق امور منفعت آسان نیست
نرمی و درشتی مد دیکدگر است — دندان بی‌لب لبیست کش دندان نیست

این خلق که تدبیر بقا یش کیش است — دیوانهٔ ناگزیر رزق خویش است
نان خواه بمرگ هم نمی آماید — دندان ز ین ره فتا یجش در پیش است

انبای زمانه را وفاکوشی نیست — آئین مروت بهم جوشی نیست
در نسخهٔ اتفاق حق کیشیها — جز حق نمک باب فراموشی نیست

اسباب زصد هوس فسون خوان شده است — تا تشویش تعلق آسان شده است
این دود فتیلهٔ دماغست آخر — کاشفته وموی سرنمایان شده است

ای سودا ندیش هستی باد بدست — بر عافیتت طرف دگر نتوان بست
سودای تو هست باد لت آگه باش — با زار حلب پرست از جنس شکست

از بس گردون طلسم بی پاوسریست — تا خاک جنون غبار وحشت ثمریست
اینجا فکر اقامتت بیخبریست — یعنی که مقیم خانهٔ زین سفریست

ای شیفتهٔ توهم دشمن و دوست — غافل دارد زمغزت اندیشهٔ پوست
بر حق مپسند اعتبار باطل — خورشید اگر آئینه شود عکس هم اوست

ایوان فلک و زیروبم ساختنی است — گنجینهٔ خاک همچنان باختنی است
بسیار به بند زینت جسم مباش — این جامهٔ غفلت زبر انداختنی است

آنرا که توعقبی شمری عقبی نیست — یعنی جای تقرب مولی نیست
وصف جنت شنیده ئی عبرت گیر — درجا زر و گوهر یست جز دنیی نیست

آفاق همه جرعه کش جام فناست — هر زنده که هست لقمهٔ کام فناست
در پیری صید زندگی نتوان کرد — قد خم گشته حلقهٔ دام فناست

آن دانه که جز تو همش حاصل نیست — در مزرع اعتبار آب و گل نیست
ما هیچ بضاعتان چو نام (بیدل) — داریم دلی که درحقیقت دل نیست

از واجب اگر سخن کنی بی همتاست — وزممکن اگر حرف زنی جای حیاست
تحقیق زعالم بیان بیرونست — بی خامشی این قصه نمی آید راست

ACKU

این پردهٔ سودا که طلسم بدنست | بی پرده گی نقاب راز کفنست
چون شعله که در دلست خاکستر او | عریانی ما پیرهن پیرهنست

این جوش و خروشی که بعالم پیداست | ازخمکدهٔ نشهٔ بیچون وچراست
اعیان نغمات محفل بیرنگند | بی پردگی آئینهٔ و هم اشیاست

اشیا هرگه مآل او خواهی یافت | بی پردگی زوال او خواهی یافت
امروز و پری و دی و فردای همه | در انجمن خیال او خواهی یافت

از سایهٔ گل غیر پرزاغ نرست | وز لاله بجز سیاهی داغ نرست
چشم همه در شکنجهٔ مژگان سوخت | با دام مقشری ازین باغ نرست

ای آنکه ترا تفحص حال پریست | غافل مشوا ز جهان که تمثال پریست
گرد عدمست موج دریای وجود | این شیشهٔ رنگ یکقلم بال پریست

آن لاله که دردشت جنون افتاده است | داغیست که درمحیط خون افتاده است
وان ریگ روان دلیست کز بیتابی | از سینهٔ بیدلی برون افتاده است

آدم آندم که کرد دل جمع ز قوت | افگند ز تحت وفوق شورجبروت
یکباد شکم سه باد دیگر زائید | باد سر و باد دبر و باد بروت

آتشکدهٔ گدازی افروختنیست　　جیب نفس عدم بهم دوختنیست
چون ققنس از ین کارگهٔ علم و عمل　　هر جنس که اندوختهئی سوختنیست

آنرا که زاصل ما و من باخبریست　　جز فکر عدم خجلت بی پاوسریست
شور نفست پیام دوری دارد　　این قلقل شیشه نیست آواز پریست

ای زله کش خیال نعمت دگراست　　مغرور تو همی حقیقت دگراست
خلدی که بگو هر و زر آراسته اند　　مجموعهٔ حرص تست جنت دگراست

از عشق بهر دل که یقینی و شکیست　　رنگ اثر ظلمت و نورش محکیست
شام و سحر آن نیست که نتوان دانست　　پیدائی و پنهانی خورشید یکیست

ای خورده فریب عشوهٔ دشمن و دوست　　مغز عجبیست گشته پنهان تهء پوست
غافل مشو از اشارهٔ شخص فنا　　در هرمژه برهمزدنت چشمک اوست

اسباب جهان رهزن شیخ و شابست　　خوش وقت کسی که فارغ از اسبابست
آرام مجوز مال کز جمع گهر　　سر گردانی نصیبهٔ گردابست

آزاده کسی که دل ز الفت پرداخت　　چون صبح لوای گرد وحشت افراخت
اشا همه وهم داشت از وهم گذشت　　عالم همه هیچ بود با هیچ نساخت

ACKU

آ ن تخم حقیقت که نبوت شجرا ست — پیش جمعیکه د ینشا ن معتبر ا ست
بوبکرش ر یشه شاخ و بر گش عمرا ست — عثمانش شگوفه مرتضا یش ثمرا ست

آ خر هیچیم شیشه کو سنگ کجاست — ناهنجا ر ی کدا م و فر هنگ کجا ست
رو ز ی د و خیا ل نا ز غفلت دا ر د — ای بیخبران صلح چه و جنگ کجا ست

آن رمز که سمع و نطق د ر یا فته است — نتوا ن گفتن با صد ه نشگا فته ا ست
شمعیکه مقیم پر د ۀ فا نو سی ا ست — چون وا نگری جمله برون تا فته ا ست

ا مر و ز که انکار جهان تصد یق ا ست — آ ئینه و سطح آ ب بی تفر یق است
هر جا ست ا ثر ر نگ موثر د ا ر د — تقلید چه میکنی همه تحقیق ا ست

ا شکم ز بها ر طر بم گر د ی نیست — جز ر نگ گد ا ز و نفس سر د ی نیست
ا زعا لم ا نفعال د ل می آ یم — غیر ا ز عرقم د گر ره آورد ی نیست

ا ظها ر سخا نه بد ل سیم و د ر میست — هر کس ز ین نشه سرخوش بیش و کمیست
هر چند ز ممسکا ن کسی بهر ه نبرد — جان دا د ن ا ین قوم بحسر ت کر میست

آ نر ا که ز د ر د د ینش افسو نی هست — د ر یاد حسین دا غ مد فو نی هست
هرگا ه ز خا ک کر بلا سبحه کنند — د ر گر د ش آن چکید ن خو نی هست

این بزم جنون‌هوشی و فرهنگی نیست
ساز نغمات دانش آهنگی نیست
چندان که بفهم ما و من گوش نهی
غیر از آواز خندهٔ بنگی نیست

ای شعله گرا ز عافیت رائی هست
وز معنی آسایشت ایمائی هست
زنهار مکش درد سر رعنائی
در سجده جبین صندل انشائی هست

ایمایهٔ اخفای حقیقت خویت
پوشیدگی آرایش رنگ و بویت
تمهید جنون مکن باظهار عرق
تا آینه نشکنند حیا بر رویت

ای سرخوش وهم یأس و آمال یکیست
اینجا روز و شب و مه و سال یکیست
(بیدل) شو و کیفیت وحدت دریاب
چون آئینه رفت شخص و تمثال یکیست

از روی تو برق در نقاب افتاده است
از چشم تو شعله در شراب افتاده است
بر ساز شکست چون نپیچد زلفت
این سایه ز بام آفتاب افتاده است

ای شاه و گدا اسیر و مات چشمت
نور و ظلمت محو صفات چشمت
در چشم دوات میدمد آب سیاه
تا سرمه نوشتست برات چشمت

آن نسخه که معنی خدادادی داشت
بی شایبه انتخاب استادی داشت
زین جاست که هر مصرع بیت ابرو
هر گاه که آمد بنظر صادی داشت

از هر جنسی که زیر افلاک بسیست — چون بازشگافی دل غمناک بسیست
اینجا از بسکه خانها گشته خراب — قفل زنگار خورده درخاک بسیست

آنرا که بجز صلاح پروردن نیست — البته طریق لغو سر کردن نیست
چون نقش قدم ز جاده بیرون افتاد — هشدار که بازش بره آوردن نیست

آفاق بساط قدم افشردن نیست — اینجا امکان کام دل بردن نیست
در خانهٔ این آئینه تا مهمانی — چون تمثالت غیر قفاخوردن نیست

ای سخت خرام الفت عالم پست — احرام عبور آن جهان خواهی بست
رستن زین ورطه وحشتی میخواهد — چون گو (۱) پیش آید اندکی باید جست

آنجا که جنون دماغش افروخته است — اسباب تکلفی نیندوخته است
بزم سودا غم چراغانش نیست — موی مجنون فتیله ئی سوخته است

آئینه وآهن همه گر نور و صفاست — عکس صور است آنچه در وی پیداست
(بیدل) تو همین بصیقل دل پرداز — این آئینه چون صاف شد اندیشه ماست

ای جرأت امید و هرس فرصت — کاری کن و بگذر ز قیاس فرصت
در پردهٔ خاک عمرها خواهی سود — دستی که نسودی بمساس فرصت

---

(۱) گو بفتح زمین مغاک و فرو رفته.

ACKU

این وحدت و کثرت از غبار نظر است
معنی گردی از عبارت شور و شر است
تحقیق شکوک از اثر احولی است
مرکز خط پرکار ز دوران سر است

انکاری غیر باش تصدیق این است
و اگر دبدل دلیل توفیق این است
تبعیت خلق از حقت غافل کرد
ترک تقلید گیر تحقیق این است

آن دانه که جیب معنیء خویش شگافت
شد ریشه و چندانکه تو انست شتافت
آخر پیء تحقیق بجائی نرسید
خود را هرچند خوشها بست نیافت

افلاس که ناگوار هر زشت و نکوست
یارب نشود خجالت دشمن و دوست
از قلت مایه ننگ خست چیدیم
از بس تنکیم نان ما نیست دو پوست

این نوخطی و تازه جوانی فانی است
هرچشم زدن کتاب عبرت خوانی است
پیریها خواهد و رقت برگرداند
در هر موی تو دیدهٔ قربانی است

این تشویشی که درطبایع پیداست
از عالم عدل معنوی فهم خطاست
بحر کرم و ستم چه امکان دارد
چون موج شکست ما همان شوخی ماست

ای آنکه بیان اسم معمای تو نیست
یکتا گفتن دلیل یکتای تو نیست
آغوش تو همی است کو عرش و چه دل
آنجا که توئی جای تو هم جای تو نیست

ایام در تنگی و طاقت زود م رفت
از شرم زیان توقع سود م رفت
یارب بیدست و پا زخاکم بردار
دستی بود م شکست و پا بود م رفت

این صوم و صلوات کز جناب کرمست
رفع چند ین هزار رنج و المست
خود را ز قبول آن نخواهی واداشت
بر طبع کریم رد احسان ستمست

ای خاک دودم گل شده بند و بستت
صبحی بنفس رسیده بود و هستت
شایستهٔ شغل تو باین کسوت چیست
تا از فوتش بسو دن افتد دستت

آنرا که صفای نشهٔ فرهنگست
همدرسیء ناقصان غبار ننگست
در بی بصران مرد ندارد جوهر
تا در رنگست آئینه در زنگست

امشب که بمحفل ظهورت گذریست
سیر خود کن گرت فروغ نظریست
هر عضو تو عالم خیالی دارد
سر تا قدم شمع گریبان و سریست

آفاق که مکتب وجود و عدمست
اشیا همه در روی خط حیرت رقمست
انسان بود از معنیء هر یک آگاه
راز دل کاتب بزبان قلمست

اقبال بلند تو سر پست بس است
تخت و حشم آن نقش که ننشست بسست
گر حرص مسخر قناعت باشد
مهر سر گنج تنگیء دست بس است

ACKU

ای عالم بسیط دستگاه قفست
عنقا پرواز زیر بال مگست
جمعست بعین واحد اعراض جهان
آن واحد هیچ نیست غیر از نفست

اظهار که جز دعوی خود سنجی نیست
هرچند غنا ست خالی از رنجی نیست
قدر اخفای فقرا گرد ریا بی
چون دست تهی در آستین گنجی نیست

آنی تو که فطرت تو نازیدن تست
انداز خیال تو خرامیدن تست
علمی بهزار رنگ داری پروبال
تا هر جا سیر تست بالیدن تست

آن شمع که مجمع تجلی پرداخت
دید من و تو منحصر فطرت ساخت
این عرصهٔ همتست باید دریافت
کاینجا هر کس رسید خود را چه شناخت

امروز چنین که درجهان کم و کاست
با غیر حساب من نمی آید راست
فردا هم اگر دماغ خواهد بودن
(بیدل) گویان زخاک خواهم برخاست

ای سرخوش بادهٔ تردد جامت
مشکل که توان رفع نمود ابرامت
آخر تو همانی که دم طفلی هم
بی جنبش گهواره نبود آرامت

آنکس که طریق عزلتش منکشف است
آسوده ز آفات جهان تلفست
از اوج وحضیض این محیط آگه نیست
گوهر که زمین و آسمانش صدفست

ACKU

آلودگیم اگر باین دستور است | هرجا باشم همان تری منظور است
ازدامن من در آفتاب محشر | مانندجبین خیال خشکی دوراست

از معنی بیرنگ کسی آگاه است | کزعلم یقین بلفظ رنگش راه است
رحمن ورحیمی که تو داری بنظر | بی شبهه غیر صورت الله است

از هرچه طبیعت احتیاج اندیش است | گل کردن سازاعتبارش بیش است
دندان که ترا واسطه نان طلبیست | رنج روئیدن از شکستن بیش است

ای آنکه فلک بنشهٔ ظرف تو نیست | نحو همه حرف وصوت جزصرف تو نیست
خاموش نشین زبان آفاق از تست | تا در سخنی حرف توهم حرف تو نیست

از بس سخنم ز آگهی پایه نداشت | جزخجلت امیّازسرمایه نداشت
چون خامه ز طبع منفعل تقریرم | حرفی نه مپدکزتری مایه نداشت

آنراکه زصبروطاقت آثاری هست | مشاطگی آفت اسراری هست
زان سیل که تمهید خرابی دارد | درا بروی پل وسمهٔ زنگاری هست

آفاق جنون انجمن فطرتها ست | اینجاهرکس برنگی آشفته نوا ست
واعظ حرفی زریشهٔ طوبی داشت | خرکاری گفت یا ل خرنیزرسا ست

ای آنکه وصول مقصدت انداز است
دل پیدا کن که دل دلیل راز است
هر چند هزار پر برون آرد تیر
تا پیکان نیست نارسا پرواز است

ای مژگان خار بست غفلت بر هت
آن نگاه شکسته سعی بینش کلهت
درعرصهٔ آنجلوه چسان خواهی تاخت
میدان نکشیده نیم حیرت نگهت

امروز عزیزان بکمال دولت
مغرور سرا بندز شان دولت
برچین جبین شان مگر وا نگری
تا راه بری بنزد بان دولت

آنکس که تعلق نفس ما و منست
تاخاک شدن تکلفش جز و تنست
تشویش سبکروح نگردد اسباب
چون مرد شررهمان هوایش کفنست

ای حاصل شهوت دوکس ایجادت
خواب وخور وحرص وحسد استعدادت
شوق هر چیز نسبتی میخواهد
حق چیست از ینجمله که آید یادت

آن شیخ که بار حرص صد قافله بست
راه جهدش نه خلوت ونه چله بست
دستار بر غم پای بی تمکینش
گردید بگرد سرش و آبله بست

از پیش نظر یکمژه بردار انگشت
تا ازعبرت گزی بناچار انگشت
باغیست جهان رنگ کزهر نخلش
رعنائی میکشد بزنهار انگشت

ACKU

ای ازخوان شکستگی یا فته قوت — فغفور بهات برده باد جبروت
با این سر و برگ از تعین شرمی — موی چینی کدام ریش وچه بروت

این باغ طرب جوش بهارخویشست — هنگامهٔ نازگل وخارخویش است
ازپهلوی نام کس نباید بالید — هر برگ نگین اعتبارخویش است

ای صبح اگر زدرددل باخبریست — آرایش شبنمت خجالت ثمریست
اشکی که زجوش خنده حاصل گردد — هر گاه تاملش کنی ننگ تریست

آه از تمیز هستی جهل پرست — کائینهٔ ما ببزم تحقیق شکست
یعنی ما را ز دامنی کرد جدا — کانرا بعدم هم نتوانداد ز دست

این تاب و تب عشق وهوس چیزی نیست — جز حیرت محض در قفس چیزی نیست
سمع وبصر و تمیز هر چیز که هست — روحست که آن غیر نفس چیزی نیست

انجا که محیط بیکران سخنست — تمکین گهر موج روان سخنست
نظم عالی تاملی میخواهد — مغز و رکه سکته نرد بان سخنست

این یکدونفس علم که جهل ما داشت — ما را چقدر زفهم معنی واداشت
بر خود چیدیم دستگاه پرواز — زان رنگ که سابقهٔ پرعنقا داشت

افسوس نوای هستیم ساز نداشت تمثال من آئینهٔ غماز نداشت
تا چشم گشودم عدم آمد بنظر انجام تماشای من آغاز نداشت

از عافیتی که جنس این قافله نیست گر غفلت تو خبر ندارد گله نیست
بی جهد کسی چه قدر راحت داند پای خرابیده محرم آبله نیست

ای کعبهٔ تو کعبه و دیرت دیرت من نیز من تو بی بیان حیرت
زین لفظ و معانی چه حقیقت چه مجاز غیرت باشم اگر بدانم غیرت

ای هر دو جهان دمیدهٔ آب و گلت پیدا و نهان متصل و منفصلت
جمع الجمعی شنیده ئی غوری مکن آن نیست مگر نسخهٔ اسرار دلت

زبسکه در ابنای زمان دم سردیست غیرت وقف درشتی و بیدردیست
دیدیم با عتقاد این فرقهٔ حیز کوچک دلی از دلائل نامردیست

افسوس زمان عیش دلخواه گذشت فرصت بغبار ناله و آه گذشت
شد روشنم از جادهٔ موهای سفید عمری که ندانستم بصد راه گذشت

این دریا قعر ناکنارش از تست این بزم نهان و آشکارش از تست
ای باغ یقین نام فسردن نبری هر رنگ که گل کند بهارش از تست

ACKU

ای ماه نو از شکل جنون تلقینت | داغم دارد ترازوی سنگینت
جز رنگ و هوا گرچه برداشته ئی | کز خم بهم آمده و سر شاهینت

از حاصل جاه اگر امدادی هست | فطرت معمار عبرت آبادی هست
هشدار که در طبع حریفان غنا | پنهان ز نظر بنای شدادی هست

ای مست غرور جام و مینا خالیست | زان می که تو سرخوشی پری ها خالیست
گردن کشی آن نیست که پستت نکند | جای سر شمع تا ته پا خالیست

از پاس قدم اگر کنند آگاهت | نی خار آید به پیش پا نی چاهت
جز سعی فضول کس عنان گیر تو نیست | چندان ندوی که آبله بندد راهت

ای گرد سحر بلندی بارگهت | های و هوی نفس غبار سپهت
شایان غرور هستیت عجز خوشست | رنگی داری شکسته باید کلهت

اجزای آئینهٔ اثرهای گلست | کیفیت تاک ظاهر از موج ملست
خاک از عرق سعی فلک غافل نیست | خون رگ ابر جمله در طشت گلست

اشغال جهان تسلسلی داشته است | گه سیری و گه تغافلی داشته است
تعطیل و توقف چه خیالست اینجا | فهم معنی تاملی داشته است

آب روی گذشتگان گرد بس است — اقبال بلند همت فرد بس است
گلگونهٔ رنگ غیرت آرایش نیست — تیغ عریان آئینهٔ مرد بس است

اخلاق بتقدیم وفا مجبور است — تغییر ز نشئهٔ طبیعی دور است
هرچند کریم رد کند سایل را — در چارهٔ ابرام کرم معذور است

آنرا که به بیکسی نظر دوختنی است — جز یأس ز اسباب چه اندوختنی است
بیرون یتو در چراغ کاشانهٔ ما — افروختنی نیست همین سوختنی است

آفاق که جز خیال سودائی نیست — از بیخبری محرم یکتائی نیست
آن جمعیتی که وضع گوهر دارد — در عالم طمطراق دریائی نیست

آنی که بساط وهم وظن جایتو نیست — غیر از یکتائی توهمتایتو نیست
زین پست و بلند آنچه آید بخیال — جز بالای توکس ببالایتو نیست

ای شور خمستان حقیقت جوشت — زیر و بم امکان نفس خاموشت
تا کی شنوی زدور افسانهٔ خویش — اندک پیش آی تا بمالم گوشت

آن فتنه که شور هوس عشق انگیخت — گرددو جهان بفرق آگاهی بیخت
وقف موجودکرد رنج معدوم — بر حال غم ماضی و مستقبل ریخت

از بس بدماغ آگهی غش زده است — برخلق دلایل مشوش زده است
خورشید عیان نیست که از خیره سری — هرخانه چراغی دگر آتش زده است

آنرا که حصول مدعا کسب صفاست — هموارئی طبع جوهر استغناست
بیش و کم اعتبار بر ما مفروش — از قطره و موج آب آئینه جداست

آفاق تمام یک دکان هوس است — تمییز اینجا چه و تامل چه کس است
هرطباخی که گندی (۱) ئی پخت امروز — فرداش هجوم گنده خوران مگسست

آنجا که یقین آئینهٔ تو فیقست — غفلت هوس تفاوت و تفریقست
دل جمع کنید از خیال من و تو — دانائی شرک مشرب تحقیقست

از عالم اوهام کرا اعراض ست — اینجا نفی و تغافل وا غماض است
تا چشم گشوده ایم بر ساز ظهور — چون جوهر کار ما همین اعراض است

این مکتب غیر لغو و تزریق نداشت — جز وهم علایق خط تعلیق نداشت
بر سودن دست ختم دانش کردیم — به زین دو ورق نسخهٔ تحقیق نداشت

از ترک تلاش قطره اینجا گهر است — اما چه علاج موج ما بیخبر است
در نشهٔ تسلیم عروج دگر است — پائی که برین مکان رسید است سر است

---

(۱) گندی: بضم کاف فارسی وکسر دال آنچه که مالداران سبوس را با کمی آرد خمیر کرده پزند و به سگهای خود دهند.

آ غا ز و فا ق خاق ا نجا می نیست | کا م آ خر کا ر غیر نا کا می نیست
د ر خوشه ز ربط د انه میباید دید | د ر پختگی آنچه بو د درخا می نیست

ای حسرت باف کا ر گا ه کم و کا ست | جز بیهده کوشی از معاش توخطا ست
تا قا لبت از نقش نگشتست تهی | چو ن ما کو ی جو لا ه بدو بر چپ و را ست

آ نرا که ر عا یت کمالا ت فنست | سنجید گی ئی لا ز م طور سخن ا ست
تا هر زه نگوئی از متانت مگسل | د ند ا ن د رست ضبط آ ب د هنست

آ نرا که بسا مان رعونت نظر است | ر و ز سیهیش د رکمین ا ثر است
ا یشمع حذ رکن از تب و تاب غرو ر | د اغش تهٔ پاست هر که آ تش بسرا ست

این محفل اگر چه آ فت آ ور بوده است | د ید ن اینجا بلای د یگر بوده ا ست
خو د را چون شمع میخورد خلق بچشم | مژ گا ن گشو ده چشم اژ در بو ده است

ا ی صد ر بساط آ فر ینش جا یت | ا ز د ل تا د یده انجمن پیر ا بت
صبح طرب آ بیار بـا غ ا زلـی | یا ر ب همه جا بها ر بو سد پا یـت

ا ز عا لم بید لا ن شکر ا نجامت | یا ر ب ند هد و سو سهٔ پیغامت
مد تها بر گ عیش ماخواهد بود | نعمتها ی ذخیـر هٔ ا کـر ا مـت

این بادۂ عشرت از ایاغ کرم است | این پرتو احسان چراغ کرم است
بیتا بی دل بلبل صد رنگ ثناست | این روغن گل شبنم باغ کرم است

(بیدل) هنگامۂ صور چیزی نیست | این مجمع عبرت نظر چیزی نیست
سر تا قدم شمع تماشا کردم | جز داغ وداع یکدگر چیزی نیست

باهوش جنون تراش آئینه گر یست | از معنی حسن معرفت بیخبر یست
بربند ز خویش چشم و مضمون دریاب | مکتوب حقیقت تو در بال پر یست

«بیدل» اگرت سر رضا در پیش است | محراب قبولت همه جا در پیش است
عالم همه کعبه و تو تسلیم سرشت | تا جبهه ببال سجده ها در پیش است

«بیدل» چقدر مایۂ فطرت دنگیست | کا ئینۂ اعتبار هوشت زنگیست
درخواب گذشت عمر نگشودی چشم | صبحی که تو داری چه قیامت ننگیست

پیریم و تصور بقا دلتنگیست | قامت مشکل وداع عیش آهنگی است
هرچند نفس بست کنون باب خروش | شاد است هوس که نایی ئی یا چنگی است

پرکار فلک را سر و پا هر دو یکیست | تاج شه و کاسۂ گدا هر دو یکیست
فرق بلند و پست از بیخبر یست | طوق و خلخال آسیا هر دو یکیست

«بیدل» رنگی که بسته ئی پردازیست
مغرور بقامشو فنا پروازیست

آخرزین جلوه چشم خواهی بستن
درکار گهٔ نظر تغافل سازیست

«بیدل» دارد ز طبع اهل همت
آثار سخا جلوه بچندین صورت

بر بیخبران پند و بمحتاجان سیم
باخوردان لطف وبا بزرگان خدمت

(بیدل) عمریست درجهان کم وکاست
تدبیر بکار دل نمی آید راست

چون موج که در طبع گهر محو شود
ناخن هاسوده گشت وین عقده بجاست

(بیدل) هرچند هیچ سویم ره نیست
شبگیر طفیلی روشم کوته نیست

خلقی بطواف کعبه و دیر خوشست
ازکوشش سایه هیچکس آگه نیست

باطن شمع ظهور فانوس من است
ظاهرهمه رنگ پرطاءوس من است

غیبم چمن آرای ظهوراست امروز
این جلوه خیال نیست محسوس من است

(بیدل) دیگر نشان ونام توکجاست
امید پرافشانی دام توکجاست

جهدی کن وخودرا بدماغی برسان
ای محمل بوی گل مقام توکجاست

بی اسم وصفت ذات بخود محرم نیست
بیرنگ و بو بهار جز مبهم نیست

عالم بوجود تو ومن موجود است
گرموج وحباب نیست دریاهم نیست

با اهل یقین لاف بیان نا مرد یست — غیر ازاظهار خامشی د م سر د یست
تا آئینهٔ ئی هست به پیش نظر ت — گر پاس نمس ندا ری از بید ردیست

(بیدل) اگرت گوش فوا یدشنو یست — پردا زدلی که اینت تد بیر قویست
درمزرع ماکه حاصلش د یدار است — آئینه ندا شتن ندا مت د ر و یست

بنیا د جسد که کا رگا ه ا سماست — رو زی دوز حکمت طبیعی بر پا ست
برصوم وصلوات پر میفزا کا ینجا — تعد یل بهرا مرکما ل عر فا ست

(بیدل) نا موس فقر شدر و پو شت — گز پختگی ا فتا د بخا می جو شت
بارزن وفرزند کشید ن چه بلاست — ا ی مرده جنازهٔ که دارد د وشت

(بیدل) درحق عقدهٔ لا ینحل نیست — اینجا با ر تغا فل مهمل نیست
نقا ش خیا ل نا تما می نشو ی — تصو یرکرم بغیر مستقبل نیست

«بیدل» از بحث واژگونی سبقت — زنگت ز صفا د مید وقیرا ز عرقت
چو نشمع بداغ غوطه خوردی آخر — جز گریه‌چه کردی که سیه شد ورقت

با نظم کر وفرت سر میمنت است — کا ن حرز بقا ی دولت و منزلتست
د ید یم که د رسکهٔ نا م شا ها ن — نا مو زونی خرا بی مملکت است

ACKU

«بیدل» اگر از عالم جودت خبر است
ساغر کش وعشرت کن و اقبال طلب
اظهار قناعت ز هر بد بتر است
مهمان کریم را فضولی هنر است

بیجوهر الفت که وفاقش عرضیست
آنکس که ز دوستان شکایت دارد
هرچند کند دعوئی صحت مرضیست
بی شائبه آشنائی او غرضیست

«بیدل» چه توان کرد یقین بینوراست
دل رمز ازل هیچ نفهمید افسوس
فطرت نایاب وآگهی مستوراست
با خویش خطاب ما زراه دوراست

پیری هرچند با بیاس وا سفست
زین حلقهٔ قامتی که دارم بنظر
امید بصد مستی و عشرت طرفست
خمیازهٔ عمر رفته ساغر بکفست

«بیدل» وضع بنای هستی عالیست
برخویش زباد هر نفس میلرزم
اینجا چه خیال عیش وفارغبالیست
طاقست بلند و شیشهٔ ما خالیست

برصورت کارخود گرافتد نظرت
تیغی که بروی دیگری میبا ری
از کین کسان گل نکند جز حذرت
چون وانگری گذشته یابی ز سرت

باخار قدم توقع جستن نیست
عالم همه آزادی خود میخواهد
تاغم نرود بعیش پیوستن نیست
غافل که بقید زندگی رستن نیست

پاکی جسد تا نشوی خاک کجاست
تنزیه در ین کسوت نمناک کجاست

تخمیر تو آنچه دارد آلودگی است
خاکی که نماید گلش پاک کجاست

(بیدل) تدریس ووعظ عنوانم نیست
تقریر و دلیل پوچ برهانم نیست

گفتم که نبودی و نخواهی بودن
زین بیش دماغ خود فرشانم نیست

(بیدل) نه همین خاک تو از شرم گلست
هر کس اینجا برنگ دیگر خجلست

نقاش ازل نقش جهان بست بآب
یعنی هستی حقیقت منفعل است

(بیدل) بسواد بیکرا ن این دشت
هر کس هرسو رفت او دگر با زنگشت

چون ما و تو رفتهای نا آینده
بسیار گذشته اند وخواهند گذشت

برجادهٔ تحقیق که اشبا هش نیست
میتا زد خلق و هیچ سورا هش نیست

فرع آواره سخت دوراست از اصل
ما ئیم آنکس که این کس آگاهش نیست

(بیدل) همه وقت نازنین جان منست
پروردهٔ نو بها را حسان منست

گرخند ا نست گل بد امان منست
ور گر یا نست ابر نیسا ن منست

بد مستی صد خما رهشیاری ماست
آشوب هزا رفتنه هموا ری ما ست

از آفت آگهی امان باید جست
خوابیکه ندید نی است بیداری ماست

بگسل ا زحرص مال وزر پیوند ت — کا فز و ن طلبی میفگند د ر بند ت
با فقر بسا ز کا ین قناعت ا قبا ل — سا زد بخیا ل نیم نا نخورسند ت

بنیا دجسد گر همه شا مش سحر است — چون وا نگر یم خا کٔ گورش بسر است
پیر ا هن ما چو د ید ۀ قـر با نی — چند ا نکه سفیدا بر ه سیه آ سترا ست

با دامن اگر پا ی هوس راسازاست — ا ز ششجهتت د ر تماشا با زا ست
عزلت مده ازدست که درخا نۀ خویش — آ ئینه بر و ی عا لمی گلبا ز است

(بیدل) بیقین کوش هدا یت این است — مگذر زحضوردل نها یت این ا ست
تاچندخوری فریب قر ب مو هو م — همصحبت ما باش ولا یت این ا ست

(بیدل) از بس بفطر تت کو تا هیست — د ر منز لی وسعی طلب گمر ا هیست
ا ی غا فل کارا ند کی چشم بما ل — مارا ا وگفته ئی کد ا م آ گاهیست

با لمعۀ عشق ا ین و آن آ نهمه نیست — بر هم ز د ن کون و مکا ن آ نهمه نیست
هر جا مهتا ب وا تکا ند د ا من — حلا جی و پنبه وکتان آ نهمه نیست

(بیدل) بمزاجی که وفا جو هر نیست — د ید و و ادید خشک شر م آور نیست
آ نجا که حقوق دوستی منظور است — غیر ا ز ا یثا ر شیو ه ئی د یگر نیست

ACKU

برخو دهر چند زندگی مفتو نست
اندیشه ز درد بی‌ثباتی خونست
چون آبله از بنای ماهیچ مپرس
یعنی این پل بقطره ئی واژونست

با آنکه همیشه جای او دیدهٔ ماست
هم حایل جلوه‌های او دیدهٔ ماست
تحقیق چرا غیست که گرو انگری
تاریکی پیش پای او دیدهٔ ماست

(بیدل) هرچند شور نظمم بیش است
گرو ارسم اندیشه خجالت کیش است
در سلک سخنوران گهر های مرا
چون ژاله همان آب شدن در پیشست

(بیدل) صد حیف نارسا ئیت نرفت
با خلق تملق آشنا ئیت نرفت
فضل یزدان زمایهٔ درویشی
شاهی بتو بخشید و گدائیت نرفت

(بیدل) اگرت جوهر معنی بینی است
وزسیر بهار معرفت گلچینی است
جز شوکت حق مدان زمینگیری خلق
در شیشه علامت پری سنگینی است

(بیدل) ما را دل هوس پیشه بس است
در پردهٔ راز فکر و اندیشه بس است
خواهی به ازل بتاز خواهی به ابد
این دانهٔ نادمیده را ریشه بس است

(بیدل) پروای ملت و کیش کراست
اندیشهٔ شاه و فکر درویش کراست
مومن فی الجنه خواه کافر فی النار
ما فی اللهیم این همه تشویش کراست

برهرکه قضا نام وفاد وخته است | جز شیوهٔ نیستی نیا موخته است
بر طینت عشاق مبند ید حسد | سنگ سودا شرا رخود سوخته است

(بیدل) گر پادشه و گرد رویش است | اکرام الضیفش اعتقاد و کیش است
عالم همه پاس خاطر خود دارد | پیداست که مهمان خیال خویش است

برعجز و غرور کبر و کین نتوان بست | پروا ز سپهر برزمین نتوان بست
هر نامه بقاصدیست مخصوص اینجا | بر بال مگس غیر طنین نتوان بست

(بیدل) بغبار سرمه ام تقریریست | در پردهٔ خامشی بمی و زیریست
بیرون شکست دل ندادند رهم | برجادهٔ موی چینی ام شبگیریست

(بیدل) بروهم غفلت و آگهیت | فردا اللهیست مانند و یت
امروز چه سحر است که با چندین هوش | باور نکنی گر همه خوانم و لیت

(بیدل) عمریست میکشد در بدرت | اندیشهٔ بیکسی که خون شد جگرت
قطع نظر از هرد و جهان باید کرد | تا سایه کند بستن مژگان بسرت

بیبا کی کن شکیب مردان این است | سر برکف گیر سیب مردان این است
حیف ست چو زن برخت گلگون نازی | خون گرد و بپوش زیب مردان این است

ACKU

(بیدل)سودای اجتهادم شان نیست — شوق طرف کمال یا نقصان نیست
بر پست و بلند شعر ما ایراد مگیر — آخر سخن شافعی و نعمان نیست

(بیدل) بلد ماد ل آگاه بس است — تحقیق دلیل منزل وراه بس است
اندیشهٔ سیر وسفر کعبه و دیر — فی الله والی الله من الله بس است

پیری که ز بزم نا امیدی جامیست — کیفیتش ازخراب عدم پیغامیست
هشدار که از بهرطواف لب گور — درموی سفید جامهٔ احرامیست

(بیدل) دگر آن فرصت بد مست کجاست — وان شیشه وساغری که بشکست کجاست
گیرم پرخون کنی کف از سودنها — آن رنگ حنا که رفت ازدست کجاست

(بیدل) مارا که عجز وطاقت حالیست — دست طلب ازنقد تصرف خالیست
چون آبله در قافلهٔ عبرت دهر — محمل کش اختیار ما پامالیست

(بیدل) اگراختیارداری عبث است — ور حسرت انتظارداری عبث است
چون آخر کار این وآن نومیدیست — گرخودهمه وصل یارداری عبث است

بادی چو حباب بر سر ما بشکست — دل دامن صدرنگ تماشا بشکست
پرناز کک بودفرصت سیر پری — تا چشم بهم زدیم مینا بشکست

برزورننا زی که زبون سا زند ت
ای قاب بلای امتحان در پیش است

گردن نفرا زی که بیند ا زند ت
بگدا زا زان پیش که بگدا زندت

(بیدل) درخور وخواب فرصتها رفت
چشم تو چه وقت بازخوا هد گشتن

آگا هیها ببا د غفلت ها رفت
فردا ها دی شدو قیا متها رفت

بر هر قلبی گدا ز آن اکسیر یست
فهمی که چه میطراز دا زخود رفتن

نور است بحال سایه گر تغییر یست
در گردش رنگ خامهٔ تصویر یست

(بیدل) ما را هرزه درائی شان نیست
زین دست کلامی که ز ما می شنوی

مدح میرو ستا یش سلطان نیست
غیر از ایثار خدمت یاران نیست

پیری فال بنای پستی زده است
ابرو ست کنون مایل پوشیدن چشم

بر هر عضوم خم شکستی زده است
سقف این خانه هم شکستی زده است

(بیدل) نه نفس بحسرت زاری سوخت
بیکاری هم نشد نصیب هوشم

یا خواب در انتظار بیداری سوخت
بی نا خنیم بد اغ سرخاری سوخت

با هر طلبی وضع نوائی دگر است
در یوزهٔ دیدار تحیر دارد

هر زمزمه باب مدعائی دگر است
در کاسهٔ چشم ما صدائی دگر است

(بیدل) پری ئی که دهر سودائی اوست   آنسوی یقین و شبهه رعنائی اوست
این شیشهٔ چندی که تو داری بنظر   خجلت عرق خیال پیدائی اوست

(بیدل) هرجا آب وضو نا یا بست   بهرچه تیمم بدل است و با بست
یعنی از شرم اینچنین طاعتها   دستی که بخاک میرسانی آبست

(بیدل) که سرو برگ کلامش وهبی است   آزاد زاظهار معارف نسبی است
تحقیق این است با تو میگویم و بس   بیواسطه ارشادی واز روح نبی است

(بیدل) افهام تا کجا کاسته است   کاین عرصه بساط حمق آراسته است
عمر یست که آشنا و بیگانه زمن   غیر از تاریخ وسجع کم خواسته است

(بیدل) مارا زعجز وطاقت گله نیست   ره ناهموار و پای پر آبله نیست
دلدار بوضع نارسا خوش دارد   ورنه دل ودیدآ نقدرفاصله نیست

(بیدل) بی احتیاط اگرد اشتنست   بر خشکی این دشت نظر داشتنست
یعنی که بر نگک قطره های باران   جای خود از آب نیز بر داشتنست

(بیدل) رفت آنکه دل طپش می انگیخت   جو لان جنون غبار امکان میریخت
اکنون سرو برگ طرب از خاک طلب   در آبلهٔ پا عرق سعی گریخت

(بیدل) ز تعینت چه‌شان در نظر است
مغز و ریقینی چه گمان در نظر است
تا کی بهوا غبار خواهی انگیخت
ایخاک فسرده آسمان در نظر است

باخلقم اگر چه ربط امکانی نیست
میلم بیکاری و تن آسانی نیست
هر جا وحشیی است با من رامست
وضع دیوانه بی پری خوانی نیست

(بیدل) این بزم مکتب آدابست
نی معرکهٔ شعر غرور اسبابست
زین گفتگو عرق نگشتی هیهات
ای بیخبر آب شو سخن بی آبست

(بیدل) بجهان اتفاق کج وراست
باخلق مخالفت ز اوضاع خطااست
در زمرهٔ زهاد جنون عرضه مده
عریان تنی و فصل زمستان ایذ است

بیعرض شمردن عدد بیمعنی است
آحاد والوف وده وصد بیمعنی است
آنجا که نقاب نیست ما نیز نه‌ایم
معنی بی لفظ چون شود بیمعنی است

بر ما که سپهر یکقلم کلفت بست
از نقش طرب نمیتوان تهمت بست
هر بدر چهارده هلالست اینجا
چینها شد جمع تا جبین صورت بست

پیری هر چند نیستی کاشته است
از موی سفید هستی انباشته است
افسردن شعله نیست بیخاکستر
جوشیدن یاس هم کفی داشته است

(بیدل) هر چند مقصدت جز دل نیست | چون وارسی آرمیدگی حاصل نیست
تمثال دمیکه راه در آئینه برد | بر میگردد که ره درین منزل نیست

(بیدل) بحساب کس نمی آید راست | کاین جوش وخروش بیسر و پا زکجاست
سازیست جهان سلسله بند غفلت | مضراب ز تار و تار غافل زصداست

(بیدل) طرب اشارتت بسیا راست | دیوار و درعمارتت بسیا راست
خواهی او گوی وخواه ماو تو نویس | ای معنی حق عمارتت بسیا راست

بیمغز سریکه خودسری جادهٔ اوست | صد رنگ خیال پوچ آمادهٔ اوست
بید ادی دل چاره ندارد زهوس | چون شیشه تهی گشت هوا بادهٔ اوست

(بیدل) بمیحط حیرتم طوفانهاست | کز عجز وغرور کاملم سامانهاست
گاه از افلاک پا بدامن دارم | گاهی درجیب ذره ام جولانهاست

(بیدل) نه ئی آگاه دلت خانهٔ کیست | وین صوت وصدا چراغ کاشانهٔ کیست
تاصبح قیامت مژه بر هم نزنی | گر دریابی که هستی افسانهٔ کیست

(بیدل) چقدر شعور غفلت ثمر است | دورم ز کسی که دائمم در نظر است
خون کردد لا زخیال پرداختنم | آئینه بعین وصل تمثال گر است

«بیدل» نشگفتن نه چمن سا زیهاست
نی رقص طرب نه وجد گلبا زیهاست
در عرصهء فرصت چو شرار کاغذ
باهم همه را سعی گرو تاز یها ست

«بیدل» بنفس هنوز پیچش با قیست
در رنگ هوس کمین گردش با قیست
یاران همه رخت خود بمنزل بردند
ما را قد میچند بلغزش با قیست

«بیدل» تیر خطا ز شستت ستم است
تغییر بوضع بند بستت ستم است
کاری نکنی کز و ندامت خیزد
ای رنگ حنا سود ن دستت ستم است

«بیدل» جهدی کز ین حروف و نقطت
روشن نشود بجز یقین فقطت
شیطان وقتی بساط تشویش آراست
گفتم چه کسی گفت خیال غلطت

با آنکه بقا دلیل این قافله نیست
طبع دون را زسعی باطل گله نیست
دل عقدهٔ ننگ نا پشیمانیء ماست
دستی که نسوده ایم بی آبله نیست

(بیدل) مدد جمیع کارت زخداست
از سعی کسی دگر نمی آید راست
درصورت نهر و چشمه و جوی و سحاب
ای مزرع تشنه آبیارت دریاست

پیری گل کرد مغز شد خشک چه پوست
افسردگی ئی ریشه دمید آنچه نموست
از مغتنما تست کنون موی سفید
مینائی داشتم که این پنبهٔ اوست

باهر که ز مهر و کین زیا رنگر ماست
آثار سجود پیش پیش سر ماست
تسلیم پرست الفت آباد دلیم
چون خانهٔ آئینه جبین بر در ماست

«بیدل» شوقی بصید اوهام خوشست
عنقا بخیال دانه ودام خوشست
خجلت کش هستی ایم اما چه علاج
عمریست عدم بذوق این نام خوشست

«بیدل» مرو آنجا که نمیخوانندت
مگذر ببساط طیله برون رانندت
باگرد یتیمی گهر توام باش
بنشین جائی که بر نخیزانندت

باهر که امید گوی همراهی باخت
بگسیخت عنان ودل ز الفت پرداخت
تا گردی ازین برق سوران باقیست
مارا ز قفا خاک بسر باید تاخت

«بیدل» بگشاد چشم ما موئی هست
پیشانیٔ مارا خم ابروئی هست
مه شکل هلال در نظر دارد وبس
هر سر که تو دیده ئی بزانوئی هست

پیری که بر آورد ز طاقت فردت
تا کی نکند ز زندگی دلسردت
هرگاه چونی در استخوان مغز نماند
دوراست ز کوچهٔ حلاوت گردت

«بیدل» اگر آسودگیت مغتنم است
آزار کسان بمال خویشت ستم است
هرسو گذری دلیست افتاده بخاک
آهسته خرام آبله زیر قدم است

«بیدل» پیری دلیل یاس نفس است — خم گشتنت آغوش و داع هوسست
اکنون پوشیده نیست راز پرواز — موهای سفید جمله چاک قفس است

بیوحشتی ازخویش رهائی بکجاست — پرواز در آشیان نمی آید راست
خود داری ما مانع آزادی ماست — شبنم هر جاست عقده در کارهواست

«بیدل» غیریت اقتضای علم است — بیگانهٔ وحدت آشنای علم است
گر میل دورنگی نکشد دامن شوق — ما خود مائیم و پس چه جای علم است

«بیدل» فرداست کاین اثر نتوان یافت — در عالم ما از تو اثر نتوان یافت
امروز که با توصحبتی میداریم — مفت مائی ترا دگر نتوان یافت

«بیدل» اینجا تربیت دشمن ودوست — روشنگری آئینهٔ طینت اوست
تجرید زننده تر کند ظالم را — تیغیست برهنه مار از افگندن پوست

پیری چقدر ردا شت هجوم غارت — کز اعضا تاب برد و از دل طاقت
بر ما دید اردوستان حسرت شد — بر یاران گشت دیدن ما عبرت

(بیدل) شوقی هوس پسند افتاداست — وحدت بجنون چون وچند افتاداست
هنگامهٔ حیرت تجدد گرم است — تنهائی ما خیال بند افتاداست

پیری از بس بر آ شیا نم پر بست
مژ گان افر ا ختن بچشمم د ر بست

چون ا بر وئی کہ با رش ا نبوهی موست
هر عضو بد وش من خم دیگر بست

بر خا ک شهیدا ن تو کز ا شک تر است
از جوش سپند این صدا جلوه گر است

کای بیخبر ا ن دعوئی عشق آسان نیست
مر دیم وهمان سوختن اند ر نظر است

« بیدل » همه گر لبت نفس کاشته است
ا ز صد محشر نقاب بر د اشته است

با اینهمه زان چشم سیه د م نز د ی
اینجا دهنت چه سر مه انبا شته است

(بیدل) زچه خا مه گل کند تحر یر ت
یا از چه سخن عیا ن شود تقر یر ت

نه قا بل نقشی نه سز ا و ا ر بیا ن
ای خواب عدم سو ختم ا ز تعبیر ت

(بیدل) گر ذو ق مخمل وسنجا بیست
د ر سایهٔ د یو ا ر قنا عت خو ا بیست

خو ن عز ت بر د ر هر سفله مر یز
گر حر ص شود تشنه حیا هم آ بیست

بنیاد جسد نبو د جز خا کش پشت
آ ثار نفس ندا شت جز با د بمشت

گرد عد می با ل تو هم ا فشا ند
خلقی بخیا ل ز ند گی خو د ر ا کشت

با این گندو حدث که در طینت ماست
از ما همه گر د عو ی هز لست خطاست

ای نا ز فروش پر د هٔ سا ختگی
پر شیخ ز مان مباش بیعیب خد است

ACKU

(بیدل) گرت اقبال رسا منظور است
جز در آثار عجز نا مقدور است

مگذر ز شکست دل که موی چینی
تا حشر همان علم کش فغفور است

(بیدل) دم شمشیر طلب باریکست
زین تیغ نه ترک ایمن و نه تاجیکست

بر جبههٔ احتیاج دارد عرقت
آبی که ز سر گذشتنش نزدیکست

بالیدن ساز زندگی کاستنست
دیگرچه بساط ناز آراستنست

هر چند نشسته ئی درین بزم چو شمع
سر تا قدمت عصای برخاستنست

پیری آمد بناز بالیدن رفت
خوابهای هوس بباد بر چیدن رفت

بی دندانی است تنگی فرصت حرص
چیزی باید دگیر جاویدن رفت

(بیدل) ادب ساخته پر بیمعنی است
خود داری غیر ناشناسائی چیست

نازی بر ما نمیکنی خوش باشد
با هم بنفاق اینقدر نتوان زیست

پیری رنگ غرور اوهام شکست
گرد من و ما بمر کز عجز نشست

سر از زانو گذشت و بوسید قدم
آخر پرکار عمر این دایره بست

(بیدل) پیم از جادهٔ تشویش گذشت
گردی که ندارم از کم و بیش گذشت

اشکی بودم چکیدهٔ مژگانی
نقش قدم از من دو قدم پیش گذشت

(بیدل) غم عشق عالم رنگینی است
کو آه و کجا اشک بهار آئینی است
زین رنگ شکسته ئی که داریم چو شمع
سر تا قدم ما چمن گلچینی است

بی برگم و دستگاه عجزم جاهیست
تا گنج غنا ز نقب یأس راهیست
هرچند بضاعتی ندارم چو سحر
چاک دلم آستین دست آهیست

(بیدل) کو آشیان راحت اثرت
پرواز فگند در جهان دگرت
اکنون خون شو بدرد آرام و بنال
دا بیضهٔ شکست رنگ بالین پرت

(بیدل) گهر رموز بی پرده نسفت
گلها ز بهار آگهی چید و نهفت
هرچند هزار رنگ معنی پرداخت
یکحرفا ز آنجمله که فهمید نگفت

پیری ربط حواس ما از هم ریخت
صهبائی داشت زندگی کم کم ریخت
رفت آنکه هوس بفکر خود می افتاد
آخر زین شیشه سرنگونی هم ریخت

(بیدل) آنرا که احتیاج آثار است
هرجا همه وقت انفعال اظهار است
ما جمله عیوب و مفلسیها غماز
خود را زکه پوشیم خدا ستار است

تا شوق رساندش بدامان انگشت
ماند بلب خیال حیران انگشت
هرگه باشاره سوی او بردارم
گردد کف دست و چشم و مژگان انگشت

تقیید خیال عالم اطلاق است
کانجا نه‌شب وروز نه‌جفت و طاقست
بیرنگ بخاری از دلی میجوشد
تا سیر دماغ میکند آفاقست

تمییز درین مجمع تاریک کراست
فهم دور و شعور نزدیک کراست
یکسر ز شکست کار دل بیخبریم
چینی همه مو است فکر باریک کراست

ترک سر وبرگ جهد تدبیر منست
بر بستن لب ادای تقریر منست
کیفیت عبرتی بعرض آمده‌ام
از هرچه کشند دست تصویر منست

تنزیه سراسر نفس رحمانی است
تشبیه همه تعلق امکانی است
مجمل این است اگر شعوری داری
کاین تفصیل مراتب انسانی است

تا محفل دهرسا ز تقریر اندوخت
صدشعله چراغش بزبان آمد وسوخت
دیدیم که چون آتش یاقوت نمرد
شمعیکه درین بزم خموشی افروخت

تا ساز توروی سخت وگوش کرنیست
حاصل زین خلق غیر درد سرنیست
دیدیم که‌در مجمع اصحاب غرض
چون وسعت خلق تنگی‌ئی دیگر نیست

تحقیق طلسم بینشانی شدنست
اینجانه فغانی نه بیانی شدنست
خاموشی بیدلان اثرها دارد
بیحرف شدن عین معانی شدنست

تنزیه خرابات هوس پیما نیست   جز بر همت در حضورش وا نیست
ایخواجه مکن آرزوی دولت فقر   سقف و دیوار زرنگار اینجا نیست

تا شعلهٔ هستیم ز دامن برخاست   دلها از فکر آرمیدن برخاست
چون گرد سحر درین بساط عبرت   نقشی بستم کز و نشستن برخاست

تا هوش جنون تراش آئینه گریست   از معنی حسن معرفت بیخبر یست
بر بند ز خویش چشم و مضمون دریاب   مکتوب حقیقت تو در بال پر یست

تدبیر فراقی که ز هستی پید است   بی امداد فنا نمی آید راست
پید است چه مقدار قیامت دارد   دردیکه بمرگ از و امان باید خواست

تقدیر ز مستان وفا کیش تر است   پیمان کسی بحکم رافت نشکست
پیمانهٔ رندان بکف رندان داد   ریش زاهد بگردن زاهد بست

تا ساز نفس پرده در نغمهٔ هوست   انسان شور تجددش سحر نموست
این شخص مسمای دوعالم اسماست   در من گفتن منست در او گفتن اوست

تا علم تعین بلد آگاهیست   گر بر تختست یوسف ما چاهیست
ننگ است آزادی و بخود پیچید   ای بیخبر از رشته گره کوتاهیست

تسلیم بنای فقر را پایه یکیست
بی ذلت و افتخار پیرایه یکیست
اقبال نشد مانع پامالی ما
در اوج وحضیض طالع سایه یکیست

تحقیق که فهم آن بحیرت دا است
بی پرده با نداز مقام حا است
شکلی که بخاک سایه اش میخوانی
در آب اگر نظر کنی تمثا لست

تا مرد بساز گفتگو دمساز است
دنباله دو گردهزار آواز است
دود نفسست ساز جمعیت دل
پیچید گی رشته گره پرداز است

تا چرخ بساط ثابت و سیار است
خاموشی مرکز وسخن پرکار است
بی تخم بودد ویدن ریشه محال
یعنی بی نقطه سیرخط دشوار است

تا گم نشود چو قطره سر تا قدمت
زان بحر نمیکنند آگه به نمت
تحقیق شبی دوچار رازم گردید
گفتم چه کسی گفت حضور عدمت

تا از ماو منت پشیمانی نیست
جمعیت آبروی ارزانی نیست
ضبط نفست دلیل تسخیر هو است
تسخیر هوا غیر سلیمانی نیست

تا کاتب قدرت قلم افراشته است
از اعیان حرف جلوه ننگاشته است
یاران بخیال نقشها می بندند
سیرشق خامه هم خطی داشته است

تاسا ز جهان شور تکلف پر د اخت　　یک نغمه د ل فسرده ئی گرم نساخت
وا عظ بیهو ده آهن سر د مکوب　　تا ثیر نفس د ر دم حدا د گدا خت

تیر تو که سینه‌را برا هش رو ئیست　　د ر پهلوی دل‌شاهدچا را بروئیست
ا ز پر د ا رد چها ر مصرع برلب　　سو فا ره‌ا و طرفه ر باعی گو ئیست

تا زندگیم فال تو و من ز ده است　　آلو دگی‌ئی بکسوت تن زد ه است
چون‌ابر ز بسکه طینتم وقف تریست　　پیشا نی‌من غوطه بدا من ز ده‌است

تاجو هر هستی‌عدم اظهاری داشت　　نه فخر عمل نه ننگ بیکا ر ی د اشت
ا مرو ز بصد طپش نفس با یدسوخت　　این رشته‌همان به پنبه‌هموا ری د اشت

تا قصهٔ عشق قا بل تکر ا ر ا ست　　سودا ئی این متا ع د ر با زا راست
مجنون همه وقت میکند خاک بسر　　فرهاد همیشه تیشه اش د ر کار ا ست

تاجهد سخن در دل کا فر کیش است　　چون رنگ آ ئینهٔ شکستن پیش است
ا زاهل ادب زبان درازی مطلب　　گو هر گر ه رشتهٔ مو ج خو یشست

تا شو ر نفس پر د ه‌درما ومنی‌است　　هر سو نظر ا فگنی جنون انجمنی‌است
ا و ها م گر فته‌است جهات امکا ن　　جمعیت کو گوشهٔ دل هم سخنی است

تا کی غلط ز ما نه میبا بد گفت
حر ف صحت چر ا نمیبا ید کفت
این با م و دری که‌خا نه‌ا ش میگو یند
تصحیف شداست جا نه‌میبا ید گفت

تا عجز طلب معذ رت‌ا نشا یتو نیست
زین د شت‌ودر بهیچ‌جا جا یتو نیست
نا م آ ر ا م ا گر نگینی دا ر د
هشدا ر که جز آ بلهٔ پا یتو نیست

تا هو ش مقید غبا ر نفس ا ست
د پردهٔ ما هزا رعیش‌وهوس ا ست
د ل صاف‌چنا ن نشد که‌آ زا د شو یم
آ ئینهٔ نا تمام صیقل قفس ا ست

تن میدا نم‌لیک نمیدا نم چیست
فن میدا نم لیک نمیدا نم چیست
ا سرا ر تن و حقیقت عا لم فن
من میدا نم لیک نمیدا نم چیست

تا موز و نی‌بطبع کس کا مل نیست
بر نظم کلام فطر تش شا مل نیست
د ربندوبست مملکت‌هم ز ینسا ن
آ نشا ه که‌مو زون نبودعاد ل نیست

تد بیر برهنگا ن قبا و د لق ا ست
تسکین گر سنه قوت کا م وحلقست
ا ز فکرعیا ل کیست محزو ن نشو د
برد وش فلک خمی‌ز با رخلق‌است

تا مرد قدم بجهد نگما شته‌ا ست
عبرت بر هش‌آ ئینه نگذ ا شته ا ست
گر د تحقیق‌چشم ما رو شن کرد
میل وفرسنگ‌سر مها دا شته ا ست

تحقیق آنجا که مدعای فکر است　　عرض من و تو عیب رسای فکر است
در نظم سخن که مشرب موزونی است　　چون طبع د و بهره ز دخطای فکر است

تا شاهد اسرار ازل پرده گشاست　　رنگینی نوبهار خوبی همه جاست
چشمی واکن زباغ و گلزار مپرس　　هرجاست فرنگ در کنار دریاست

تا پیکر خاکی علم افراشته است　　چون ناخن وموجها نی انباشته است
عمر همه کس در فکر و اصلاح گذشت　　این نسخه چه مقدار غلط داشته است

تا مرد بر اعتبار دست افشانست　　آزاد ز رنج و تعب امکانست
آرایش دستگاه بی کلفت نیست　　چین شیفتهٔ بلندی دامانست

تا زندگیست عیش تورم اندیش است　　تا بال بود طپش بجای خویش است
بی قطع نظر منزل آسایش کو　　تا ره باقیست رفتنی در پیش است

تیغت بادائی که جنون در من ریخت　　خونم افشاند دامن گلشن ریخت
طاءوسی جوهرش سر نازی داشت　　خونی که درین آب روان روغن ریخت

تا برطاقت نگاه ما افتاد است　　محمل کش امید ز پا افتاده است
عجز نفس امتحان نمیخواهد هیچ　　کوتاهی این رشته رسا افتاده است

ACKU

تا بایدت از قوت زمان غافل زیست   درهر حالت مشاغل حال قویست
دوراست که عبرت کند استقبالت   امروز تو افسون فراموشی دیست

تا کی پرسی مقام دلدار کجاست   وان شاهد نانموده رخسار کجاست
مژگان تو گر حجاب بینش نشود   در خانه آفتاب دیوار کجاست

تا چند فروشم تنگ و تاز حسرت   تا کی باشم فسانه ساز حسرت
ای کاش شوم آب و بپایت ریزم   تا عرضه دهم جنس نیاز حسرت

تفریح دل و دماغ ما غسل و وضوست   وز صوم و صلوات باجوارح نیروست
مگذر ز حضور معبد یکتائی   درخدمت خود باش همین طاعت اوست

تا بهله بشوخی علم افراشته است   صد رنگ خراشم بجگر کاشته است
عمریست که بنداست بآنموی میان   این دست بریده ناخنی داشته است

تا هستی تر دماغ کروفر ماست   خجلت می مشرب و عرق ساغر ماست
زین طبع دنی که جز ندامتکده نیست   پستیم چنانکه خاک هم برسر ماست

تا عشق رهٔ عاقل و مجنون زده است   دیر وحرمی زخمه بقانون زده است
آنجا پوشیده است آثار جلال   اینجا آتش زسنگ بیرون زده است

تا هستی ز رشتهٔ نفس در چنگست
وین ساز خیال ماو من آهنگ است
تغییر ز سیر حال ما غافل نیست
گردش پر پروانه چراغ رنگ است

تا بزم سپهر شمعش افروخته است
اسباب نشاط کلفت اندوخته است
از گرمی آتشی که دارد مهرش
روی دف ماه جا بجا سوخته است

تنگی ز دلت شگفتنی دزدیداست
این عقده عجب واشدنی دزدیداست
از فکر خود اندکی بر آ صحرا شو
جیب تو چو غنچهٔ دامنی دزدیداست

تا دامن ما و من بچنگ آمده است
جولانها رفته عذر لنگ آمده است
اکنون چو نفس ز دل برون جستن نیست
پای موج از گهر بسنگ آمده است

تا وضع جهان پست و بلند آثار است
غفلت همه را کمین گر اطوار است
زین رو ز سیه مگو چه فقر و چه غنا
بیش و کم سایه در خورد دیوار است

تا پیچ و خم نفس سر و برگ بقاست
از ما غیر از خطا نمی آید راست
زین غفلتها که انفعال ابدیست
جز خاک شدن که عذر ما خواهد خواست

توفیقت اگر ناقه کش راه هداست
طبع تو چرا منحرف طور وفاست
از وضع نفاق رشتهٔ دین مگسل
اسلام چو سبحه اجتماع دلهاست

تا درپی تهدید کمر نتوان بست — این خیره سران را نتوان کردن پست
هرجا گره مشت نمایان گردید — ناخنها یکسر اند سر بر کف دست

تا گوشهٔ فقرت چمن همت نیست — هرجا باشی رهائی از ذلت نیست
برقرب بساط خسروان مینازی — غافل که بحضرت خودت عزت نیست

تا ترک طلب نم نبرد از ورقت — جمعیت دل نیست حصول سبقت
ای قطره تلاشت از گهر محرومیست — ضبط نفسی که خشک گردد عرقت

تا آئینهٔ نظر چمن تمهید است — دیدار طرب بهار چندین عیداست
از دیدن ما چراغ امکان روشن — امروز این خانه خانهٔ خورشیداست

جوش تحقیق تا بشوخی پرداخت — تدبیر مجاز جرأت اخفا باخت
آن باده که داشت شیشهٔ منصورش — از بس پر زور بود با پنبه نساخت

چون «کرمنا» ست ساز تخت و تاجت — جز سعی کرم هیچ مدان معراجت
در یاب غنی دعای محتاجان نیست — زین بیش که حق کند بما محتاجت

جائی که چمن لطافت جسمانی است — اشکال مکدر عالم روحانی است
چون زاغ که رنگ ماتم مرغانست — زنگی شبخون هیئت انسانی است

جمعي گويد جها ن صف شيطا نست — جمعيست برا ينكه پرتو ر حما نست
د ر خلق ا ز بسكه مختلف ا فواه ا ست — ا سرار قد م با ين جنون عنو ا نست

جو لا ن سرور پا ی طا قت به گل است — همت مغر و رو دست بر روی دل است
زينوضع يقين شد كه درين عرصهٔ لا ف — هستی نا م فضولی ء منفعل ا ست

چندا نكه بها ر رنگ در جلوه گر يست — ا زشبنم گل دا غ خجا لت ثمر يست
ميگويد لا له كا ی تا مل نظر ا ن — د ر آ تش ما سيا هی آ ثا ر تر يست

جا ئی كه غنا به نا زنيني ز د ه ا ست — سود ا ی ا مل بد و ر بيني ز ده است
بد مستی جا ه تا قيا مت با قی ا ست — موی سر فغفو ر بچيني ز د ه است

جا ئی كه جها ن شو ر شكست ر نگيست — يا چر خ غبا ر خا طر د لتنگيست
لا ف من و ما يتو چه خوا هد بود ن — كا ين ها همه ا ز تا ر نفس آ هنگيست

جهدت ا ز بسكه صرف ا ميد جز ا ست — تنخوا ه و برا ت تو بملك عنقا ست
كا ر ی كن تا بحشر حسر ت نكشی — مز د عمل ا مل پر ستا ن فر د ا ست

جهد سخنت سر بسر آ فت كو شيست — نی ز ير لبی را حت و نی سر گو شيست
با د ل گفتم كه د ا دت ا ز ا من سرا غ — فر مو د آ نكس كه نا م او خا موشيست

جا ئی که سر و بر گ نفس کا ستنست	چو ن صبح چه جای نفس آر استنست
عالم همه آ تشست و ما ر ا چو سپند	ننشسته ا زین بساط بر خا ستنست

جا ئی کا نجا م خلق بی آ غاز ا ست	هر نقش که بسته ا یم مفت باز ا ست
معد و می وجلوه کم تما شائی نیست	گر خو د همه ذره گل کنیم ا عجاز است

جز و یم حسا ب کل نمی آ ید را ست	د ریا ز کمین قطره پر بی پر و است
تحقیق بد ا من چه شکل آ و یز د	آن ا ین ما و تو من و ا و همه جاست

جز ضبط نقس سنبل با غ ما نیست	جز حیرت ا زینچمن گلی پیدا نیست
آ ئینه ما ز عر ض جو هر پا کست	این کو چهٔ ا نتظا ر نقش پا نیست

جن و ا نس جها ن نیر نگ صفا ت	د ید یم با متحا ن حس و حر کا ت
آ ثا ر پر ی نبو د چیزی جز وهم	تر کیب بشر نند ا شت غیر از خطر ا ت

چشم تو که رخش فتنه را زین بر بست	بر غا رت د لها کمر کین بر بست
خم د ا د کما ن ابرو ا ز لنگر نا ز	تهمت ر نگی بگر د ن چین بر بست

چون د هلی گو شه ئی د رین عا لم نیست	اینجا ا ز هیچکس کسی محر م نیست
آ نر ا که ز چنگ و دف به تشهیر نزد	گر عا لم غیب هم شنا سم کم نیست

جانا ز تو امکان نظر پوشی چیست　　با غلفتم احتمال سر گوشی چیست
گفتی که ز ما یاد نداری هیهات　　من خود بتو زنده ام فراموشی چیست

چندانکه بکسب هنرت اقبال است　　آثار شهود را بوحشت دال است
در آئینه هر گه بتامل نگری　　جو هر همه چین دامن تمثال است

جز کلفت از ابنای زمان حاصل نیست　　اما طبع تو امتحان مایل نیست
صحبتها باید ت با ین مردم داشت　　تا دریابی که هیچکس قابل نیست

جز حق ازخلق پر عیان است که نیست　　هر چند زمین و آسمان است که نیست
دی صورت خود دیدم و با دل گفتم　　این کیست که هست گفت آن است که نیست

جائی که تمیز از حق و باطل نیست　　غیرت با طبع هیچکس شامل نیست
دیوثی را ز ننگ وفعلش گفتند　　گفت این دولت نصیب هر غافل نیست

جائی که خرد قابل گنجائی نیست　　عرفان غیر ازخیال سودائی نیست
ایغافل تحقیق فضولی مفروش　　یکتائی عالم شناسائی نیست

جائی که بود عالم و آدم صورت　　گلکرده زنا محرم ومحرم صورت
خلقی تحقیق رنگ دار دبلباس　　در کوران معنیست مبهم صورت

جولان هوس جز قدم لنگ نداشت
پرواز نفس رهی باهنگ نداشت
واکردن چشم هم بحیرت واسوخت
خون رگ خوابم ریختم رنگ نداشت

چندان نفست بآنجها ن تاخته است
لیکن هوشت به آن نپرداخته است
خواهد دم واپسین یقینت گردید
کاین گل زین رنگ رنگها باخته است

جائی که حیا مطرب اسرار وفاست
اظهار شکست دل محالست وخطاست
در چینی مجلس ادب آهنگ ان
موئی که بلند شد رگ خواب صداست

حیف از تو که بزم وهم پیر استنت
غافل سازد ز محفل آراستنت
زان رنگ درین بساط عبرت منشین
کز یاد رود خیال برخاستنت

حرف تحقیق کانسوی ما و من است
افسانه صفت شنیدن و تن زدنست
خواهی بزمین بال فشان خواه بچرخ
آب و گل عنقا ز جهان سخن است

حرف وصوتت که ما و من گردهٔ اوست
ساز یست که هرچه وادسی پردهٔ اوست
گرخاک دنی است پی سپر کردهٔ اوست
ورچرخ بلند است بر آوردهٔ اوست

حسرت یکسر شکار نادانیهاست
کلفت ابر بهار نادانیهاست
آئینهٔ آگهی ندامتکده نیست
خاکت بسرا ز غبار نادانیهاست

ACKU

حاسد که غمش بیکدگر کوفته است — دلکوب ترا ز آه جگر کوفته است
هرگاه به نظم ونثر ما می پیچد — پیچد نهای ما ر سر کوفته است

حکم معموره ها و ویرانه یکیست — جمیعت هوشیار و دیوانه یکیست
از گردش مهر و ماه عبرت گیرید — اینجا مهمان و صاحب خانه یکیست

حاجت هرگاه بطبع تشویش گماشت — بنیاد وقار مرد بر باد گذاشت
چون گوهر هزار سنگ بر دل بندد — تا ناله اش از جا نتواند بر داشت

حق باما بیچون و چرا نزدیکست — کو همصحبت چه آشنا نزدیکست
چون پرتو خورشید که بینی برخاک — دوریم از و بسکه بما نزدیکست

خلقست و فسردگی چرا لازم نیست — بیحسی خلق را فنا لازم نیست
در غفلت طبع دون سبب بیکار یست — مژگان بستن بخواب پا لازم نیست

خست نسبی که جوهر جود نداشت — از کسب کمال وضع اصلی نگذاشت
زر پنهان کرد و حرف غامض فهمید — یعنی سر کیسه بست و مضمون پنداشت

خلقی بخیال محو گلبازیهاست — سررشتهٔ اوهام جنون تازیهاست
چون شعله جواله نه اشخص ست نه عکس — در گردش رنگ آئینه پردازیهاست

ACKU

خلقی با میدعافیت هرزه شتافت   زین بحر معمای تسلی نشگافت
جز موج گهر آنهم اگر وانگری   صد پا بهز ارجهد یک آبله یافت

خلق معذور را تگ و تاز کجاست   یا مشت خاک راسرناز کجاست
بگذار دو روزی بهوس نازکنند   این باد بروت خودسری باز کجاست

خوش باش بهرحال تماشا این است   می نوش و بیبال مشرب ما این است
عالم قفس است تا تودر بندخودی   از دلتنگی برای صحرا این است

خورشید قدم غیر رخ سعد تو نیست   نه چرخ بجز یک گره جعد تو نیست
زانگونه که ما قبل تو قبل تو نبود   پیدا ست که ما بعد تو هم بعد تو نیست

خلق مجهول را هنر بسیار است   ادراک وتمیزخیر و شر بسیار است
ما جام زدیم بر دل زاهد خورد   درعالم بنگ خشت وسر بسیار است

خلقی مغروردانش و فرهنگ است   غافل کاینها فسانهٔ نیر نگست
کم ظرفی عیب شان نپوشید آخر   درهم چکند کیسهٔ ماهی تنگست

خلقی بخیال چون و چند افتاداست   جمعی مغرور وخود پسند افتاداست
هرکس اینجا برنگ دیگر رسواست   طشت همه از بام بلند افتاداست

ACKU

خلقی تب و تاب کر و فر بیرون ریخت
دود و شرر و علم و هنر بیرون ریخت
آخر همه را چو اخگر از فرسودن
سر بالش خواب گشت و پر بیرون ریخت

خلق آنچه بجز تقید ش باشد نیست
یا بهره ئی از تجردش باشد نیست
آئینه هزار رنگ دارد بخیال
زانجمله یکی که از خودش باشد نیست

خاک افسرده دستگاه را زیست
بال فرسوده عالم پرواز یست
انکار ئی سرخ و زرد این باغ مباش
هر برگ اینجا برات ناز یست

خلقی در این گنج سعادت میرفت
آخر گهر نیاز شاکرخان سفت
گفتم چه نویسم رقم تاریخش
رضوان بدل اسرار (درجنت گفت)

خاک قدمت که زیب صد محمل داشت
فیض چون صبح وقف هر منزل داشت
امروز یقین اهل بینش گردید
کاین سرمه هوای دیدهٔ (بیدل) داشت

خوشباش که عیش دین و دنیا اینجاست
سرجوش هزار جام و مینا اینجاست
این بزم عروسی است بناز ای عشرت
یعنی سبب الفت دلها اینجاست

در گلشن تحقیق گل رعنا نیست
از سبزهٔ بیگانه اثر پیدا نیست
سرگشتهٔ مهر بس بود در آتش
پروانهٔ شمع ذات جز اسما نیست

دل آئینه دار راز آئینهٔ کیست
کیفیت برگ و ساز آئینهٔ کیست
عمریست که غوطه در تحیر زده است
این قطرهٔ خون گدا ز آئینهٔ کیست

دل بیهده در سواد آگاهی تاخت
خود را بجنون زار فضولی انداخت
گر کنه خود است و گر رموز اشیا
نشناخته ایم و هم نخواهیم شناخت

در پیری اگر شه است و گر درویشست
استعنایش ز هر چه گوئی بیشست
یعنی هر گاه قامتت خم گردید
سرتاپای تو پشت پای خویشست

در مرد ن احتیاط چند و چون نیست
تشویش خیال کم وافزون نیست
گر مردی زخار رها فارغ باش
کاین طور بجز طریقهٔ مجنون نیست

دنیا که فسون نای و نوشی بوده است
هر وقت بکام خام جوشی بوده است
اینجا ضحاک ماردوشی بوده است
اسکندرهم در ازگوشی بوده است

درخلقت اگر دماغ ارشادی هست
باید دامن بکسب اخلاق شکست
تا مصقله خویش را نسازد هموار
بر آینه جز خراش نتواند بست

در قلقل شیشه شور عبرت زائیست
در خندهٔ گل نالهٔ یأس ایمائیست
با هر رنگی کزین چمن میجوشد
انداز خرامی و صدای پائیست

داما ن تعلقی بچنگ آمده است | کاین خلق بزندان فرنگ آمده است
آسان نتوان کشید مانند نفس | دستی که زدل درتهٔ سنگ آمده است

دود نفسی بتاب سودائی رفت | از خاک بعرش گرد غوغائی رفت
شد محو آخر بیاد بی پا وسری | نی از جائی رسید ونی جائی رفت

درد هر که عرصهٔ نفاق همه است | دلکو بی کبر و کین و فاق همه است
چون سجه هزار سر اگر بشماری | بر هر رگ گردن اتفاق همه است

دل راکه بفیض بینیازی نظریست | عشق دو جهان کرشمهٔ مختصریست
گر نازتو ساغر تغافل نزند | در آئینه خانه یک تبسم سحریست

دل خون گردید شش جهت طوفان کاشت | وز ناله علمهای قیامت بر داشت
آخر با ما سری نیاورد فرو | بخت برگشته نازمژگان که داشت

در محفل دهر راه الفت وا نیست | وضع این نسخه را بطاجز انیست
این است اگر خاصیت طینت خلق | در خاک هم اتفاق صحبتها نیست

در ذکر سوانحی که آن عیب نماست | هرچند بود علم خموشی اولاست
گر حق گفتی فضولی وغمازیست | ورشبهه دمید لعن و کذبش زقفاست

در دهر که عبرتکدهٔ بینائی است   هنگامهٔ زندگی جنون پیمائی است
جسم و تزئین شغل خیالیست غریب   قیر و تعمیر خوش دماغ آرائی است

در دهر که غیر از شب تاریکی نیست   جز یاس مآل داغ نزدیکی نیست
اینجا مه را بصحت آباد کمال   چون فکر هلال رنج باریکی نیست

دل آئینه ئی داشت نفهمیده گذشت   نظاره بهار بود نادیده گذشت
از دود غبار ناشناسائی دهر   خلقی از خویش چشم پوشیده گذشت

در هر سری از تلاش سودائی هست   در هر اشکی دویدن ایمائی هست
بیریشه از ین بهار یکدانه نرست   هشدار که در آبله هم پائی هست

دیوار بنای فرصت از بسکه خم است   تعمیر شکست هرچه دیدیم کم است
در چینی اعتبار این محفل یاس   هر مو شب تاریست که صبحش عدم است

در دشت تعلقی که نامش دنیاست   آسایش خلق وقف آزاد یهاست
بی عقدهٔ دل نیست تکلف اینجا   ای راهروان تنگی کفش آبله زاست

در فقر ز بسکه جوع بر تن زده است   آگاهی در آتش دامن زده است
از محفل جاه نور تحقیق مخواه   فطرت آنجا چراغ روغن زده است

ACKU

در محفل تقیید که جز عالم نیست — غیر از اثبات و نفی زیر و بم نیست
بزم تحقیق از ین و آن مستغنی است — آنجاست نوائی که خموشی هم نیست

در فقر نه بیم وسعت و نی تنگیست — یکدست سواد اعظم بیرنگیست
اینجاست که عرض سایهٔ بال هما — بیرونق تر ز خال روی زنگیست

در هند ز بس رنگ بتان سودائی است — هر عضو سیه بهار ریحان زائی است
دندانها نیز بی سی نتوان یافت — اینجا همه گر گهر مندد سیمائی است

در عالم قدر ساده لوحی سنداست — نادان بودن برابر وها بلد است
از عرض هنر وقار ز ما خفت شد — این آئینه از هجوم جوهر نمداست

در کسوت فقر بیدلان شاهی هست — در پایهٔ عجز منصب و جاهی هست
خمیازهٔ ما ز نشئه ئی خالی نیست — بر طاق هلال ساغر ماهی هست

در ترک جهان که وهم بود و هستیست — بی تدبیری نه سعی بند و بستیست
کافیست همین نظر بخاک افگندن — در مژگان خمیده پشت دستیست

در شیخان بسکه مدعا سرکشی است — عرس و دعوت تردد زرکشی است
جائیکه هزار کس فراهم آرند — آن دعوت نیست ساز لشکرکشی است

ACKU

دی ا بر بیا غ ماجنو نها انگیخت　　مژ گان‌وا کر دورشتهٔ سبحه گسیخت
د رپر ده خیال گل‌رخسار که‌داشت　　افشرد ن این نمدهزار آئینه‌ر یخت

د ربا ر شهان آ ب‌ر خ آدم‌نیست　　پاجی‌گری ازهرچه‌بگوئی‌کم نیست
عز ت طلبا ن کنج قنا عت گیر ند　　تبعیت سفله د ر همین عالم نیست

د ر ز یر فلک که‌مز رع‌سبز و تر است　　هر سبز ه تماشا ی‌بها ر دگر ا ست
با گند م گفتم ا زچه نگشودی‌چشم　　گفتا خا مو ش آ سیادر نظرا ست

دراهل‌دول که نازش‌خواب‌وخوراست　　ر سو ائی انفعا ل فر صت‌شمراست
ا قبا ل نیست غیر ا ز اد با ر آنجا　　کرم شب‌تاب شمعدانش دبراست

درمکتب‌اسرار که د ل د فتراو ست　　هر کس بتأ ملی د گر معنی جو ست
تا ا بجد تسلیم نما ئی ا ز بر　　ابر وی تو بسم‌اللہ لوح زانو ست

دی کز چمنم زمز مه ها درسر تاخت　　ا زهر گل‌ولاله نر گسم پیش گدا خت
ا ز خو د ر فتم لیک نشد معلو مم　　کا ین سبز نی دهان‌نائی‌چه نو اخت

درقلز م زندگی که‌موجش‌خطر یست　　د ل‌مر کز اتفا ق بی پا وسر یست
ای بیخبر ان غر ۀ ر ا حت‌مشو ید　　منز ل ا ینجا برنگ‌ کشتی سفر یست

در عرصهٔ اضداد که عبرتگاه است
نیک و بد خلق بر دل آگاه است
هر چند افواج جنگ دارد باهم
گر فتح و شکستیست بنام شاه است

در عالم راز هر که دانش پیماست
ظرف تمکین بغور عرفانش گواست
هر کوزه که از آب برون می آری
درخورد پری محرم عمق دریاست

درویش که وضع طینتش مغلوبی است
چون موی میان ضعیفیش محبوبی است
زاهد همه گر ذکر خدا ساز کند
از طبع درشت سبحه اش دلکوبی است

در ساغر وضع ما مینابی هست
کیفیت بینیازی اسبابی هست
آشفتگی طبیعت مجنون نیم
ما را در سایهٔ پری خوابی هست

در پردهٔ یاس گنج مدفونی هست
جمعیت از تلاش بیرونی هست
باید ز فنا خواستن امداد بقا
آتش ته خاکسترش افسونی هست

در عالم رنگ هر کجا دیده وریست
بر مجمل جلوه اش مفصل نظریست
اینجا هر دانه مهر راز شجریست
هر حقهٔ بیضه غنچهٔ بال و پریست

درویش که دامن قناعت بکفست
دست تهیش بگنج شاهی طرفست
از همت قانعان کریمان خجلند
دریا همه تن غرق ز شرم صدفست

در میکدهٔ تعلق و هم پرست   یا رب بچه جرعه باید از آفت رست
کاین نیم نفس هستی مستی انجام   آخر چو حباب برسرم شیشه شگست

دردی نچشیدم که دوای تو نداشت   آهی نکشیدم که هوای تو نداشت
اشکی نفشاندم که براه تو نبود   رنگی نشکستم که صدای تو نداشت

دنیا که پراگندگیش اسبا بست   آرام درو همسبق سیما بست
بحریست که موج او پریشانی ماست   اینجا دل جمع گوهر نایا بست

در ملک ظهور آگهی نایا بست   اینجاست که جمله جنس غفلت با بست
ما مخمل کارخانهٔ تقدیریم   اظهار قماش ما بقدر خوا بست

در قلزم زندگی که موجش من و توست   شور هوسی چند جنون جوش نموست
ما نند حباب تا تامل کردیم   جز آب و هوا نه مغز دیدیم و نه پوست

در هر کاریکه طاقتم جهد گماشت   پیشانی فطرتم خجلت انباشت
گویا در کارخانهٔ تصویرم   کلک نقاش جز عرق رنگ نداشت

درد هر که جز آینهٔ خالی نیست   آمد شد ما صورت تمثالی نیست
از دیدهٔ اعتبار مانند نگاه   گر ما رفتیم جای ما خالی نیست

ACKU

دل داغ شد و بهیچ جا خوش ننشست
با فقر نساخت با غنا خوش ننشست
یعنی چو نگین بصفحهٔ الفت دهر
جا تنگی داشت بهیچ جا خوش ننشست

درعالم فقر من جهان چیزی نیست
آثار زمین و آسمان چیزی نیست
معذورم اگر هیچ ندانم (بیدل)
جائی که منم علم و عیان چیزی نیست

در ملک قناعت من و ما نتوان یافت
جز شیوهٔ تسلیم و رضا نتوان یافت
جمعیت گوهر چه خیالست از موج
خو رسندی فقر در غنا نتوان یافت

در بار نیاز و ناز فن بسیار است
گر محرم مائی تو و من بسیار است
ای از نیرنگ شوق نا برده اثر
مارا «بیدل» مدان سخن بسیار است

در طینت بیدرد که تمییز گمست
غیر از آثار مرگ هر چیز گمست
از ناخن و موی شخص پی باید برد
در جائیکه خون گم است حس نیز گمست

در ملک من و ما که جنون تعمیر است
نی نقد طرب نه جنس غم تاثیر است
دل این همه سامان تعلق دارد
دیوانه متاع خانه زنجیر است

در دهر که معرض دو عالم من و ماست
صد جلوه گذشت و حیرت ما برجاست
عمریست که دل تختهٔ مشق هوسست
دست آئینه داغ صد رنگ حناست

ACKU

در نوش هوس طبعیتم سم دیداست | از هر آرام صورت رم دیداست
یعنی افسانهٔ غرور دنیا | خوابی دارد که چشم ما کم دیداست

دردشت جسد که روز آن جز شب نیست | سعی تگ وتاز آگه از مطلب نیست
از تحقیق سوار اگر می پرسی | هشدار که غیر طاقت مرکب نیست

درمکتب اعیان که همه چون وچراست | جز غفلت تحقیق نمی آیدراست
در ماندهٔ شبهه است تقریر اینجا | درخواندن نسخهٔ غلط لکنتها ست

درخلق که سبزهٔ بهارش خودروست | کاهش ثمر تامل زشت ونکوست
بگذر زسر تمیز وبرخود مبیال | بیحسی ءموعالم سامان نمو ست

درزمزمه ام عالم نیرنگی هست | چند انکه تامل کنی آهنگی هست
از سیر کلام من بغفلت مگذر | چون صبح بهارم بنظر رنگی هست

در ساز توبسکه الفت اجزا نیست | درربط موافقت اثر پیدا نیست
عضوی دررفته را ادم پیوستن | در دیست که دروضع جدائیها نیست

درمجمع امکان که عبادتگهٔ ماست | تمهید نیاز یست نشست وبرخاست
ما ئیم وهمین مشت غباریکه زعجز | درخاک سجود وبرهوادست دعاست

ACKU

دل نسخهٔ رنگی ز رخ یار گرفت
جوشی زد و آفاق بگلزار گرفت
در نیم تغافل آن ورق برگردید
تمثال نماند آینه زنگار گرفت

در عالم کون رنگ فطرت دگر ست
خلق مغرور ناز و همت دگر است
زین جنس توهم که مجازش خوانند
گرد ست فشانند حقیقت دگر است

در فقر آنرا که استقامت وافیست
هر روز تلاش رزق بی انصافیست
مانند صدف اگر قناعت باشی
یکقطرهٔ آب بعد سالی کافیست

در عالم عین ظاهر و باطن نیست
باطل بتخیلی که حق مکمن نیست
جائیکه بود وجود واجب واجب
ممکن موجود گشتنش ممکن نیست

دنیا که بجز نقش سراب اینجا نیست
غیر از غم درد و پیچ و تاب اینجا نیست
وهمست و گمان ماحصل آرامش
تعبیر مپرداز که خواب اینجا نیست

در وصل یقین که گنج پنهانی هست
گر غور کنی طریق آسانی هست
راه تحقیق وا نگردد بی فکر
باعینک دوربین گریبانی هست

در مکتب امکان که خطش منقلبیست
گر فهم کنی معنی جمعیت زیست
نقش تسلیم نسخهٔ بی خللی است
چون نون که در دو او هم از قلب بریست

ACKU

در طبع تو هر چند عمل بیشتر است
با سرکشیء غرور بدکیش تر است
چون پیر شدی قامت از ضعف خمید
در سعی فنا سر از قدم پیشتر است

در محفل تحقیق که حق در نظر است
آن معنیء سادگی ورق در نظر است
دور است ز شرم خودنما بودن ما
آئینه مبینید عرق در نظر است

در پردهٔ رازم نه نهفتن گره است
در خامشیم هجوم گفتن گره است
دام طربیست چین پیشانیء من
در ریشهٔ زعفران شگفتن گره است

در پردهٔ دل زمزمهٔ سازی هست
در خاموشی شعله آوازی هست
شوقی بطلسم ما و من زندانیست
واماندهٔ این غبار پروازی هست

در خلق از بسکه غور کیفیت نیست
اسرار دقیق قابل رغبت نیست
زیر و بم هر ساز تماشا کردیم
با معنیء نازک آنقدر شهرت نیست

در قلزم تقیید که جوش صور است
هر موج بصد رنگ طپش جلوه گر است
اما در عالم شهود اطلاق
صد بحر و هزار موج و کف یک گهر است

دانا که بجوهر کمالش نظر است
هنگام سخن تأملش بیشتر است
بی تمکین نیست موج دریای محیط
اینها اثر شرم خمیر گهر است

در عالم کفر و دین تب و تابی هست	این آینه ها به بند سیما بی هست
آسودگی ئی بگوشهٔ بیخبریست	چون دشت بدامن خودت خوابی هست
در وادی تسلیم نه رنج و نه غمیست	سعی تو کمین شیفتهٔ پیچ و خمیست
گر عجز طلب دلیل مقصد باشد	صد ساله رها ز لغزش پایت قدمیست
در مملکت جسم که خاکش تاجست	ایجاد تنزل و عدم معراجست
دل نیست مگر یاس هوسهائی چند	گوهر نفس سوختهٔ امواجست
در کسب غنا که حرص راشوری هست	با لقوهٔ طبع خلق معذوری هست
گر قدرت سلطنت نباشد شیخیست	هر جا روزی نمیرسد زوری هست
در عالم بیمغز که دارد همه پوست	اثبات وجود همه کس واسطه جوست
بیکام و زبان نمیتوان من گفتن	این صنع لطیف خاصهٔ گفتن اوست
در عالم عجز دستگاهی دگر است	تسلیم حضور عز وجاهی دگر است
ما گرد ادب پرور جولان توایم	بر فرق شکست ما کلاهی دگر است
در پردهٔ هر ریشه چمن سازی هست	در هر بالی کمین پروازی هست
چون ماه نو از وهم نگردی باریک	در جیب کلید تو در بازی هست

ACKU

دل خون شد و لیک وضع مأیوس نداشت
جز آینهٔ بهار محسوس نداشت
از بسمل نیرنگ وفا هیچ مپرس
بالی افشانده ام که طاووس نداشت

دل گه بهوا گاه بگردون می جست
آخر افسرده صورت تسکین بست
بالادوئی قطره تسلسلها داشت
تا آبله پا نگشت از پا ننشست

درعرض خطا وضع خجل آینه است
گردیدن رنگ منفعل آینه است
از غمازی عرق نگردی غافل
کین افشرهٔ دل است و دل آینه است

در زیر فلک به امن پیوستن نیست
احرام امید عافیت بستن نیست
ای دانه سلامت بشکستن بفروش
ناگشته غبار از آسیا رستن نیست

دیدیم شعور مایهٔ عالم نیست
خلقی جوشیده است و یک آدم نیست
تا چند درد بحر گریبان حباب
عمریست که «بیدلیم» و کس محرم نیست

دل چیست ندامت اقتباس حیرت
ما تمکدهٔ یأس و اساس حیرت
هر گاه گرفته ام عیار نفسش
آینه سیه کرده لباس حیرت

در عشق اگر ساز پر و بالی هست
بر شعله زدن حضور اقبالی هست
پروانه گر دماغ دیدن باشد
در آینهٔ چراغ تمثالی هست

در خلق زبس بیخبری بیشتر است   افسوس گذشتگان بدل نیشتر است
بر صورت حال خود کسی وانرسید   عبرت دوقدم زهر یکی پیشتر است

در پردهٔ ساز ما نوا بسیار است   عیب هنر و زنگ وصفا بسیار است
خواهی کف گیر وخواه گوهر بردار   ما دریا ئیم وموج ما بسیار است

در بازار هوس که یأس ایجاد است   خلق ازسودای خودفروشی شاد است
خجلت اثر نقش چه سنجد چو حباب   آبست ترازوئی که سنگش باد است

در مزرع زندگی که آفات نمو ست   سرسبز آنکس که نیستی ریشهٔ اوست
ایجا ازبسکه خود نمائیست وبال   سرها بدم تیغ زبالیدن موست

درا شک نم گدا ز دل بیشتر است   از رنگ شکست مدعا درنظر است
چو نشمع زبرگ وساز من هیچ مپرس   سرتا قدمم دکان یکشیشه گر است

در مطلب عجز ترجمان بیکار است   در سیر ادب جهد عنان بیکار است
تسلیم بتدبیر ندارد سر و کار   در کشتی نوح بادبان بیکار است

دل آینهٔ فراموشی جوهر نیست   جز یاد توام بضاعتی دیگر نیست
گویند کند مرگ ز دلبر غافل   بی تجربه این فسانه ام باور نیست

دین وقت شریفی که به کیش تو گذشت
خلد آنچه بوصل کم و بیش تو گذشت
تا حشر ذخیرهٔ حیاتم کافی است
عمر نگذشته ئی که پیش تو گذشت

در پیری جز غم فنا خوردن نیست
دندان که توان بیچیزی افشردن نیست
سم خورده چو سالخورده نومید مباد
کز زحمت امتلاش جان بردن نیست

در آینه مشربان غبار گله نیست
تشویش بد و نیک درین سلسله نیست
آفاق اگر عرصهٔ جنگی دارد
هشدار که غیر تنگی حوصله نیست

دی چشم ترم برق جمالش نگریست
برخرمن امید دل زار گریست
امروز خطش جنون دیگر گردد
این دود که داند آتش خانهٔ کیست

در زیر فلک که خانهٔ صیاد است
شادی وقف طبایع ناشاد است
چون نالهٔ مرغان گرفتار اینجا
هر کس قفس تنگ گرفت آزاد است

دلگرمی اتفاق یاران جنگیست
باگردش کرده صلح هر جا رنگیست
هنگامه این نه آسیا و دورش
دیدیم همین فلاخنی و سنگیست

در ملک قناعت هوس مبرم نیست
عجز و اقبال خواجه و خادم نیست
بر عدل حقیقی است سرانجام امور
بنشین منشین برو بیا حاکم نیست

ACKU

در طبع جهان حادثه انشائی هست
از زلزلهٔ شکست غوغائی هست
زان پیش که سازکوه بربا درود
بر هر سنگی تر نگک مینائی هست

در خلق که از حقیقت کارغبی است
«نحن اقرب» شامل هر شیخ وصبی است
آن ختم ولایتی که در ذات علیست
آثار تقرب کمالات نبی است

در فیض ازل تفاوت و فاصله نیست
از عدل کریم هیچکس را گله نیست
زینجاست که در آب و گل مور ضعیف
گر حوصله نیست حرص بیحوصله نیست

در مصطبه رفتم طرب دلکش داشت
جمعیت بیخود ان می بیغش داشت
در صومعه ام سبحهٔ زاهد خون کرد
ایمان فسرده نعل در آتش داشت

در یکتائی مجال گفتگو نیست
اینجا سخن از پشت ورخ و پهلو نیست
زانگونه که بود پیش از اندیشهٔ خلق
هم اوست کنون و هیچ شی با او نیست

درعالم رنگ اینچه جنون بنیاد یست
بوزینه شده است مسخ نامش شاد یست
کیفیت سرو هم تماشا دارد
پا در گل و طوق در نظر آزاد یست

در پیری سر بخاک ره نزد یکست
نقش قدم و خم کله نزد یکست
ای اشک بساط مژه پرداخته گیر
آب این بحر پر بته نزد یکست

دست حاجت که در طلب بیپا کست — کوتاهی آن مصلحت اد راکست
هرگاه ز آستین برون آوردی — با هرانگشت یک گریبان چاکست

درساز یقین غیر گمان چیزی نیست — عامست جنون نوا عیان چیزی نیست
عالم همه پیچیده بموی کمریست — لیکن غافل که درمیان چیزی نیست

درعالم کثرت که بساط تلف است — رمز وحدت ز ششجهت منکشف است
اضداد بهر کجا مقابل دیدیم — هریک ز دو کس همان بیک کس طرفست

دنیا نزهت سرای استغنا نیست — بر اهل همم در قبولش وا نیست
سرتاسر این جیفه ستان گردیدم — جز کرگس و زاغ هیچکس اینجا نیست

ذاتت هر چند مصدر افعالست — هشدار که هیچ نیست قیل و قالست
در آینه رمزیست اگر دریابی — یعنی زخود آنچه دیده ئی تمثالست

ذاتی که سمیع یا بصیرش نامست — گویند که ذولجلال والاکرامست
گر «بیدل» ما چشمی و گوشی دارد — آن معنی خاص ازین عبارت عامست

ذوق کرمی اگر هوس مایل تست — صد باغ و بهار فرش آب و گل تست
چندین در اعتبار دارد فردوس — زانجمله یکی گشاد دست و دل تست

ACKU

رفتیم وز نقش پا نشانی باقیست
گشتیم غبار و پرفشانی باقیست
هرچند بخاک محو شد پیکر ما
از سنگ مزار سخت جانی باقیست

روز یکه جسد وقار خود دریافت
دل پیدا کرد و رمز اشیا دریافت
مشت خاک فسرده آهن گردید
آهن آئینه شد و تماشا دریافت

رنگ دو جهان گردش جام عنقاست
شور من و ما نیست پیام عنقاست
ازچرخ مگوی و از زمین هیچ مپرس
آن خاتم و این نگین نام عنقاست

زین حرص که بی قناعت ساخته است
وز هر طرفت گرد طمع تاخته است
غیر از ذلت دگر چه خواهی بردن
آئینهٔ آبرو و صفا باخته است

زیروبم ساز خلق عشق و هوسی است
فهمی کن اگر بدا نشت دسترسی است
عالی ودنی ترا نها دارد لیک
آواز دبر تا بگلو فرق بسی است

زین حکم قضا که بر تو و من زده است
عالم همه خاشاک بگلخن زده است
با عشق غیور کس چه تدبیر کند
دامن زده آتشی بخرمن زده است

زاهد که به وهم خلد اعراف گمست
زنگار دلش بظاهر صاف گمست
سرچنگی تا براری از تزویرش
درشانه خضاب ریش ندا ف گمست

زین رنج وملالی که نمیدانم چیست
(بیدل) من وحالیکه نمیدانم چیست

عمریست بگردن خیال افتاد است
تشویش محالیکه نمیدانم چیست

زین ساز و حشم که مایهٔ خیره سریست
بر در رویشان ستم ندامت ثمریست

ای انجمن آرای خس وخاری چند
با آتش کاوش تو پر بیخبریست

زین محفل هر که هرچه رادارد دوست
هرچند بود زشت بچشمش نیکوست

برخواجه زجمع مال وزر خورده مگیر
نعم البدل عمر تلف کردهٔ اوست

زین یاران گروفاق خواهی آموخت
بیربطی اتفاق خواهی آموخت

هر بار که بهره گیری از صحبتشان
حرفی چند از نفاق خواهی آموخت

زان لمعه که از حقیقت احمد تافت
عالم سرموئی نتوانست شگافت

هرچند سراغ سایهٔ او کردند
فطرتها غوطه درعدم خوردونیافت

زینسان که جهان بیخبر از اصل منی است
نی غفلت عالی ونه تقصیردنی است

ما نیز زفهم خود نبردیم اثر
این است دلیل آنکه الله غنی است

زین بحر که طوفانکدهٔ ما و منست
خلقی گرم تلاش بردرزدن است

کس نیست که دوش غیر گیرد بارش
هرموج پل گذشتن خویشتن است

زین بحرجهانی خطراندیش گذشت
آسوده همین کشتی درویش گذشت
محواست کنار عافیت بی تسلیم
باید نفسی پل شد وازخویش گذشت

زین یاس که طبع عجز نا کم برداشت
نتوان مژه چون ریشهٔ تاکم برداشت
هر چند بپا آبله ام دوش دهد
میبالم که آسمان زخاکم برداشت

زین باغ که یکقلم فریب نظر است
وزهر رگ وریشه صد تعلق ثمراست
رنگ هوسی نشد حنای کف پا
دست آئینه پشت پای صوراست

زاهد میگفت کسب تقوی دین است
شیخ آئینه بر کف که سلوک آئین است
دیوانهٔ ما برغم این بیخبران
عریان گردیدو گفت مردی این است

زین نازکه درد ماغ لاریب منست
هررنگ که جلوه میدهد عیب منست
والله که برنیارم از پردهٔ غیب
تا او نکشد سری که در جیب منست

زین بحر که طوفانگهٔ بی ادراکیست
هرجزو جنون شیفتهٔ بی باکیست
یکقطره اگر بگردش آرندسرش
صد موج مقلد گریبان چاکیست

زین بحر که یکسر نفس کوشش سوخت
آسان نتوان کام تمنا اندوخت
چون موج گهرتا دلکی جمع کنی
یکسر بهزار جیب میباید سوخت

زین هستی اگرد ماغ پیرا ئی ها ست
رسوا ئی پیش خویش بر پائی ها ست

ای مور جنون خود نما ئی مفروش
عجز و پروا ز اینچه رعنا ئی ها ست

زین فتنه کزا فسون املها بر پاست
خلقی بطپش رفتهٔ طوفان هو ا ست

جمعیت حال نیز مستقبل شد
امروزندا نست که فردا فرد ا ست

زین تخم ندامتی که د ل کاشته است
یأ س فرصت خرمن انباشته ا ست

هر اشک گد از سعی چندین نفس است
شبنم سحری را به قفس د اشته ا ست

زان تب که گماشت درمزاجم غم دوست
وزشعلهٔ عافیت گداز ی که درو ست

هر گاه کنند امتحا ن نفسم
آ ئینه چو تبخا له بیند از د پو ست

زینگونه که ساز تو تلاش آهنگ است
امید فراغ از تو بصد فرسنگست

هر چند که ریشه سا یه ایجا د کند
آ ئینهٔ خواب ر احتش در ر نگست

این نور که در ششجهت از گردون ریخت
حیرت همه سو آ ئینهٔ مجنون ریخت

مهتاب چه سحر داشت د ر عرض صفا
تا می چکد از شیشه پری بیرون ریخت

زین بزم که عبرتگهٔ بی پا و سر یست
غافل مگذر اگرز هو شت اثر یست

حیرت راه تمیز بستست اینجا
درخانهٔ آئینه نه با می نه در یست

زین گفتگو که خیروشر ریخته است
بیر نگک حقیقتی بدر ریخته است

گوشی واکن رموز حیرت در یاب
عنقا بز با نخلق پر ر یخته است

زان دادودهش که سیم وزر پرورداست
هر کس دارد سر تغا فل فردا ست

رم آ سان نیست از ر جوع د نیا
عر یا نی زن فسون باه مرد است

زهاد کما ل شان مشوش شد نست
دایم طرف مزاج سر کش شد نست

زین سوخته های مطبخ جهل مپرس
فردا همه راطعمهٔ آ تش شد نست

زین باغ هوس که یکقلم وحشت زاست
هر رنگ که پر گشود دیگر بکجا ست

بر نغمهٔ ساز عیش اگر گوش نهی
چون قلقل شیشه الو داع صهبا ست

زاهد ذکرت جزبه آ گهی ملحق نیست
زین حرف وصوت راه معنی شق نیست

چون سبحه بقدر ژاژ خوا هیها یت
حق حق فهمید نست وجز تق تق نیست

زین یأ س که وحشتت کمین آهنگست
جز در عد ت را ه تما شا تنگست

از خانه برون پا نگذاری ز ینهار
ای آ ینهٔ شرر هوا یت ر نگست

زین باغ هزار رنگ خار و گل رست
حیف از تو که فهمت ره تحقیق نجست

دین و دنیا شنیده ئی چشم بما ل
اینها تعبیر خو بی و ز شتی تست

سودا ازبسکه برق در خرمن ریخت   آوارگی آب رخ آسودن ریخت
پایم یکعمر ضبط رفتار نداشت   اکنون چو حباب آبله‌ام دامن ریخت

سازو حشت حقیقت ساکن نیست   ظاهر هر چند پر زند باطن نیست
گوهر دو جهان بگفتگو خون گردد   حرفی که بخامشی رسد ممکن نیست

سرمایهٔ هر خمار و مستی کرم است   پیرایهٔ هر بلند و پستی کرم است
گویند که مرگ انقلاب هستیست   این است دلیل آنکه هستی کرم است

سرمایهٔ کسب فضل جز غوغا نیست   هرجا غوغاست عافیت پیدا نیست
گرطبع تو از بحث وجدل دارد ننگ   در مدرسه کم رو که حیا آنجا نیست

سر رشتهٔ اخلاص اگر محکم نیست   دین معتبر سلسلهٔ آدم نیست
بر معجزه گر حصر عقاید باشد   غیر از ایمان یاس در عالم نیست

سرمایهٔ لاف بی‌زر و مالی نیست   پرواز آثار بی پر و بالی نیست
کروفر خلق ز امتلا میجوشد   آروغ نفیر معدهٔ خالی نیست

ساز من و ما گزافی و لافی نیست   اما نظر آئینهٔ صافی نیست
چون صبح ز فرصت نتوان غافل زیست   در کارگهٔ نفس کفن بافی نیست

ACKU

سر رشتهٔ تحقیق زبس باریک است
دور است زفهم هرچه پر نزد یکست
معذوری اگر زخاک غافل باشی
ایشمع خیال پیش پا تاریکست

ستر عورت که فرض بر مردانست
جای خبث است کز کمر تارانست
سر تا قدم زنان از ان میپو شند
کاین ننگ زعضوعضو شان عریانست

ساز آئینه دار شوخی آهنگ است
تمهید شرر گرمی طبع سنگست
صافی خواهی کدورتی سامان کن
بیرنگی هم حقیقتی ازرنگست

سر تا سر این بزم بهار نگهیست
از دل تا دیده بیقرار نگهیست
چون شمع اگر ذوق تماشا باشد
در رنگ پریده هم غبار نگهیست

سودای مطول تو پر مختصر است
اما نگهت زسیر خود بیخبر است
ایشمع فسانهٔ امل کوته کن
هرگه رنگت شکست شامت سحر است

ساز هستی همین هوا در قفس است
اینجا طمع بضاعتت یأس بس است
هر چند بتیغ آفتاب آئی پیش
خونی که ززخم صبح جوشد نفسست

شب طایر من بدام دل کاری داشت
پر می افشاندونالهٔ زاری داشت
دیدم که بذوق همنوا ئیها یم
هرچاك قفس گشاده منقاری داشت

شعرم که بصدزبان فرود آمده است
در چندین وقت آن فرود آمده است
توریت نبود تا بگویم که همه
یکبار زآسمان فرود آمده است

شه بیتاب سریر و چتروعملست
درویش بفکر پنبهٔ دلق خمست
جز خاك شدن مرکز آرام کجاست
خواب همه در سایهٔ نقش قدم است

شوری که بساط کن فکان داشته است
در سازخموشی آشیان داشته است
ای بیخبر از زمزمهٔ پردهٔ راز
کام عدم این نقد رزبان داشته است

شام آمد و کار داغم ازسوز گذشت
خون شد دل و ازچشم غم اندوز گذشت
فردا بامید چه هوس باید زیست
آن وعدهٔ دی که بود امروز گذشت

شخصی است حقیقت تنزه مرآت
گل کرده درینچمن بصد رنگ صفات
قول وفعلی که مشعر خیر و شر است
زان شخص مدان غیر ظهور خطرات

شخص کرم ازبسکه صفا کیش تر است
زاندیشهٔ آب رخ درویش تر است
رسوائی احتیاج کس نتوان دید
آنرا که سخا بیش حیا بیشتر است

شادی که مداومت کند جز غم نیست
سور از حدفزون کم از ماتم نیست
هر چیز باعتدال میباید و بس
گر آب زسر گذشت از آتش کم نیست

شورسودا نغمهٔ مضراب پریست	جولان جنون ناز شکرخواب پریست
آشفتن دل بهار شوقی دارد	درخورد شکست شیشه مهتاب پریست

شخص واحد کشیده جام کثرت	یعنی شده مشهور بنام کثرت
دریا موج و کف و حباب و آبست	زین بیش مرو بفکر خام کثرت

شخص هوس آندم که زجولان پا بست	ابرام افسر دو رنگ استغنا بست
یعنی چو کف طمع بهم آوردی	لب نیز در سوال مطلبها بست

شه آئینهٔ تجملش در پیش است	درویش زتجرید خطا اندیشست
در هر صورت گدای استعدادیم	اینجا همه راچشم بدست خویشست

شمعت جام خمش نگاهی نزده است	بر سیر بهار صبحگاهی نزده است
ای بسته بخود تصور رنگ حنا	این برق هنوز بر سیاهی نزده است

شرم از بنیاد ماجز آداب نخواست	وز پیکر ماعجز تب وتاب نخواست
گر آب غبار خاك چید از تری اش	خاك ازخشکی روانی آب نخواست

صبح پیری شمع اجل راشامی است	اینجا هوس عیش خیال خامی است
مو گشت سفید فکر جمعیت چند	بردوش شگوفه جامهٔ احرامی است

شاکرخان دامن وفا چیده برفت
از شرم تغافل مژه پوشیده برفت
آئینه بدست اوست زاشکم شب وروز
از محفل رفت لیک از دیده نرفت

صحرا گرد دل طپش زای منست
در لاله سیاهی سویدای منست
آن ریگ روان که رقص شوقی دارد
مست از قدح آبلهٔ پای منست

صبح ازلت سیرشگاف قفسی است
شام ابد آثار غبار نفسی است
ای بو قلمون کارگاه نیرنگ
باقوهٔ فطرت تواین رنگ بسی است

صد چرخ بچرخ از سر آوارهٔ ماست
صد صبح بباد از جگر پارهٔ ماست
از دورمه و مهر فراغی داریم
اشک انجمن ثابت و سیارهٔ ماست

طاقت چند انکه مائل پیش و پس است
گل کردن جوهر حیاد رقفس است
هرجا عرقیست عجز میخواهد و بس
این آئینه دررهن گداز نفس ماست

طشت تو زبام کاف و نون افتاداست
کز شور تو نه طاس نگون افتاد است
در هر لفظی هزار گل موج زنی
تجدید تو ازحصر برون افتاداست

طومار محبتی که دل نقطهٔ اوست
پیچدم و گفتم بنویسم بر دوست
چون غنچه زشوق خود بخود واگردید
ازشادیء وصل او نگنجید بپوست

طبع سرکش که رسم آداب نداشت
چون شعله همان غیر تب و تاب نداشت

راحت وقف فتادگان میباشد
هرجا دیدیم سایه جز خواب نداشت

طبعی که جمال بی نقابش زده است
از جهل مرکب انتخابش زده است

نیل بدنش جز بقفا گم نشود
چون سایه کسی که آفتابش زده ات

طبعی که گل لطافتش در جنگست
چون آب روانش ز کدورت ننگست

سامان حسد درشتی ئی میخواهد
مغزیست شرر که استخوانش سنگست

ظلمت هرچند زنگ صد چشم و دلست
پیش نور از سفید گشتن خجلست

درحضرت عفو تا کجا بالد جرم
زینجاست که شخص معصیت منفعل است

عیش و الم و فکر گل و خارم نیست
جهل و خرد ظلمت و انوارم تبست

از ظاهر و مظهر خیالم مفریب
من عیب خودم باین و آن کارم نیست

عالم صید توهم نقش پر است
اما زنجیر گردن دل دگر است

پیداست که در بزم گرفتار انت
طوق قمری حلقهٔ بیرون در است

عالم همه کارخانهٔ استغنا ست
اینجا تفریق ذلت و فخر خطا ست

گرد ریا بی گدا که و منعم کیست
باهیچ کست غیر ادب ناید راست

ACKU

عالم وحشت سرای خاص و عام است   اینجا قیدی دگر خیال خامست
در خانهٔ زین کدام دیوار و چه در   هر سو نظر افگنند پشت بامست

عالم که پراگندهٔ چندین تگ و پوست   نا منظور تو هم زشت و نکوست
روزی و شبی در پی هم میتازد   اینها اثر گرد جنو نتازی اوست

عشرت که بهر بساط سازش دگر است   چون ساخت بیأس امتیازش دگر ست
هر چند بدهر مصرف رنگ بسیست   در کارگهٔ شکست نازش دگر است

عمری دل غافل از کتابی که نداشت   میکرد تلاش انتخابی که نداشت
آخر در مکتب خیالیکه نبود   حیرت و رقم شست به آبی که نداشت

عالم بحساب کم و بیش افتاد است   در پیچ و خم ملت و کیش افتاد است
گر پس رفته و گر به پیش افتاد است   هر کس به وبال طبع خویش افتاد است

عیبی که هنرهای غرور آئینی ست   گلکردهٔ خودنمائی و خود بینی است
آسان نتوان بخاک هم پوشیدن   فغفور هنوز در شکست چینی است

عمریست بغیر سعی جانکاهم نیست   جز باد نصیب دست کوتاهم نیست
یعنی چو نفس بر آستان دل تنگ   مینالم و هیچ در درون راهم نیست

ACKU

عارف که ظهور رافت اللهی است
جهد ش ایثار نقد غفلت کا هیست

در طبع نبی دعوت اصلاح امم
گلکردن شرم جوهر آگاهیست

عالم ورقی ز دفتر انسانست
گردون دودی ز مجمر انسانست

آن دانه که هست شاخ و برگش بجهان
گلکرده ز جیب ثمر انسانست

عجزی بکمین ساز هر کرو فر است
گر خورشید است خاک شامش بسر است

خاکسترت از شعله برون آمدنی است
این ابرهٔ زرین نمد آستر است

عالم بروضع یکدگر دارد زیست
زین ره تحقیق هر یک از هم مخفیست

رسم تقلید تا نگردد معدوم
روشن نشود که آنچه دارد این کیست

عالم که بوضع خودسری مسرور است
در شیوهٔ غفلت حسبی مجبور است

باز آمدن مهدی و عیسی اینجا
از تجربهٔ مزاج عرفان دور است

عیش این باغ مرغ وحشت قفسی است
صبح طربش گرد خرام نفسی است

آن نغمه که وقت خنده دارد آواز
از قافلهٔ شکسته رنگان جرسی است

عالم چمن رنگ وفا نپذیر است
برروی هوا انجمن تصویر است

از عاقبت کار من و ما دریاب
کاینها همه از خواب عدم تعبیر است

ACKU

عمر یست سرخمی بزانوی منست | ازفکر گدا زآب درجوی منست
درمرگ کسان ماتم خود میدارم | برهر که بگریم اشک برروی منست

علم و هنری که خلق غافل آموخت | درمعنی بهرخود قیامت اندوخت
جوهر دودیست خفته درطبع چنار | زانشعله که خواهدآخر کارش سوخت

عارف که دماغ آگهی افسر اوست | هستی و عدم سواد فرمانبر اوست
آنرا که قضاافسر شاهی بخشید | درهر کشور که ره برد کشور اوست

عیب و هنری که خاصهٔ ماومنست | درکسوت فقر بیشتر موج زن است
آئینهٔ موزونی و ناموزونی | بر پیکر شخص تنگی پیرهن است

عالم همه یکجلوهٔ ذات احداست | اینجا نه هیولانه صورتی جسد است
کثرت آثارچشم واکردن ماست | این صفرچومحوشدهمن یکعدد است

عدل رحمن که هر کسش محرم نیست | تهمت کش امتیاز بیش وکم نیست
ازبسکه مساویست بدونیک اینجا | نعم البدل مور سلیمان هم نیست

علم وفن ماحرف زبان عرقست | خجلت همه وقت ترجمان عرقست
چون سبحه اگراوج ونزولی داریم | یکدست شمار نردبان عرقست

ACKU

عمریست درین انجمن از فطرت سست
دارد خلقی میان بموزونی چست
از بس همه جا غلغل ساز سخنست
برگوش نمیخورد یک آهنگ درست

عجز و طاقت تسلی انشا بوداست
نومیدی ختم جستجو ها بوداست
هرکس اینجا زمنزلی یافت سراغ
دیدیم همه آبلهٔ پا بوداست

عالم غرض آلود جنون من و ماست
اینجا عشق هوس نیالوده کجاست
فرهادی و مجنونی اگر میشنوی
خود اینهمه نیست حرف و صوت شعراست

عرض اثر من نفس سرد بسست
آئینهٔ من این دل پردرد بسست
می باش بیادی ازسراغم قانع
ازعمر که رفته اینقدر گرد بسست

عبرتها چشمکم بسودازده است
تا گردمن ازخانه به صحرازده است
چون شمع آسان نجسته ام زین محفل
بر هرعضو من آتشی پازده است

عالم همه محو ظاهر یکدگر است
نیرنگ پس پرده کرا در نظر است
زین ساده دلان معنی تحقیق مپرس
آیینه مقلد بساط صور است

عید آمده هرکس پی کارخویشست
می نازد اگرغنی و گر درویشست
من بیتو به حال خود نظرها کردم
دیدم که هنوزم رمضان در پیشست

ACKU

غفلت زده‌رازجهل واماندن نیست　　ازنسخهٔ عمر عبرتی خواندن نیست
گرخانه شود تمام طوفانی دود　　دردیدهٔروز آب گرداندن نیست

غفلت برساز آگهی پیچیده است　　زنگارحقیقت صفا پوشیده است
اخفای حقیست آنچه دارد باطل　　هرجا کجی‌ایست‌راستی‌دزدیده‌است

غیرا زدل گرم‌درجهان شمعی نیست　　این‌غمکده رابدودمان شمعی نیست
آه من و تست محفل آرای سپهر　　جز تیر بخانهٔ کمان شمعی نیست

فریاد که‌دهرخاک عبرت بیزاست　　هنگامهٔ‌عمر سخت کلفت خیز است
زین دشت سراغ‌عافیت ممکن نیست　　هرسورم آهوئی غبار انگیز است

فطرتها پرجنون نگاه افتاد است　　کاین‌خلق‌برنج عمر کاه افتاد است
بیعبرت نیست‌وحشت‌موج زبحر　　درمنزل عالمی براه افتاد است

فطرت هرجانقاب ادراک شگافت　　جزحسن‌عمل‌زهرچه‌سرزدرو تافت
بی بهره بود طبیعت‌ازحاصل علم　　گر منفعل‌از فعل‌بدش نتوان یافت

فریاد که‌خود داریم ازبرنگذشت　　عمر پرواز جزتهٔ پر نگذشت
ضبط نفس آخرچو گهر خاکم کرد　　آبی که‌ز سر گذشت ازسرنگذشت

کتابخانه میوندوال
MAIWANDWAL LIBRARY

فهم گل و مل تخیل جوش پر یست — درس تو و من خواب فراموش پر یست
خواهی مستی خیال کن خواه خمار — این نه مینا خلایش آغوش پر یست

فهمی نگما شتی حسا بت با کیست — تعلیم خط و درس کتا بت با کیست
گفتی همه اوست چشم بگشاو ببین — ای عالم جاهل این خطا بت با کیست

فریاد که ما را بحقیقت ره نیست — سر رشتهٔ نو میدی ما کو ته نیست
مردیم و ز فهم خود نبردیم اثر — از ما غیر خدا کسی آ گه نیست

فطرت هر چندعا فیت تلقین است — غفلت غو غا پسند کفر و دین است
خو د بینی نفس دون جنو نهاد ارد — سگک آ ئینه دیداست تماشا این است

فریاد که از طبیعت جهل پراست — آ گا هی نیز عهد غفلت نشکست
چون مخمل زا فسا نهٔ شو ر دوجهان — بیدار شدیم و خواب ما چشم نبست

فطرت آ نجا که ما یل کد شده است — آ ثا ر کما ل مرد بیحد شده است
غا فل مشو از تر قی بعد الموت — رفتست سخن در و یکی صد شده است

فهم بشری گرچه کما ل انجا مست — در کنه علی سعی خیا ل خا مست
جز عجز آ نجا نمیتو ان بردن پیش — کان عالم ذوالجلال والا کرامست

فریاد که برمن ستم غفلت رفت   دور ازعدمم قیامت خجلت رفت
گفتم نظری وا کنم و بر گردم   تا چشم گشودم اینقدرمدت رفت

فریاد که امروز کسی با ما نیست   گردی ز سراغ خرمی پیدا نیست
یاران موافقی که با هم بودند   رفتند آنجا که هر که رفت آنجا نیست

فریاد که آن طلسم نیرنگ شکست   ساز طرب تحیر آهنگ شکست
فرصت چمنی در نظر آراسته بود   مژگان برهم زدیم آن رنگ شکست

فکر دوئی از نشهٔ وحدت دوریست   محتاج چراغ بودنت بی نوریست
منت کش غیر دوش استغنا چند   گر خود همه باده میکشی مزدوریست

فهمت که بجادهٔ یقین ساکن نیست   بی جهل آگاهیی تراضامن نیست
غیبت میخواهد این حضوری که تراست   ناکرده سفر ز کعبه حج ممکن نیست

فطرتها ز بسکه ناتمام و خامست   در بزم وصال مژدهٔ پیغامست
گر جوهر فهم (نحن اقرب) باشد   پیداست که نشهٔ ولایت عامست

فرزانه بلاف خودستائی گرمست   مجنون بترانهٔ هوائی گرم است
ریگ این دشت تا نگشتست غبار   هنگامهٔ سعی ژاژ خوائی گرمست

ACKU

فریاد که دل بفکر تمکین کم رفت   منزل بغبار جادهٔ مبهم رفت
افسون تخیل از شهودم وا داشت   گفتم اوئی که از نظر این هم رفت

فغفور که بزم طربش خوانها داشت   صد کاسه بدور نعمت دنیا داشت
امشب بزبان موی چینی میگفت   این بود شکستی که کلاه ما داشت

فردا که شود بعرصهٔ آمالت   هنگامه گر خلد و جحیم افعالت
گر کار تو با حقیقت در فردوسی   ور با خویشست وای بر احوالت

گاهی غم آب و دانه میباید گفت   گاه از عیش و ترانه میباید گفت
تا مرگ همین بگفتگو باید ساخت   تا خواب همین فسانه میباید گفت

گر حاصلها بکام تقوی می رست   از خشکی برگ تاک مینا می رست
ور روزی کس مزد تردد میبود   از بیضهٔ زاغ جمله عنقا می رست

گر بر تحقیق این بهارت نظریست   هر سبزه زبان شرح و بسط دگریست
در پردهٔ گوش گل و چشم نرگس   آرایش کارگاه سمع و بصریست

گر مایهٔ سعی مرد استغنا نیست   کس چاره گر تعلق دنیا نیست
همت این بار تا تواند برداشت   دوش دگری قوی چو پشت پا نیست

ACKU

گر دون که بشکل منقلب منظره ایست   روزانه نمود طاس وشب مجمره ایست
کس صورت و معنیش بیکحال ندید   بی شا یبه دستار سر مسخره ا یست

گر دل سا ما ن عبرتی می ا ندوخت   برز حمت اسباب نظر کم میدو خت
سرتا قد م خا م خیا لا ن هو س   چون شمع د ماغیست که میبا یدسوخت

گرد ر تعظیم خو اجه د نگک آمده ا ست   ازجوش زرش قا فیه تنگک آ مد ه ا ست
بیچا ر ه گر ا ن خیز نبا شد چکند   سرتا پا یش بز یز سنگک آ مده ا ست

گه د رحر مست شو ر ا ستغفا ر ت   گا هی در د یرد ا غ آ تشکا ر ت
از هیچ ا لم میکشی و هیچ نه ئی   لعنت بخیا ل سبحه و ز نا ر ت

گر چهر ۀ ا عتبا ر ا فروختنی ا ست   بر ما تم کارخود نظرد وختنی ا ست
چو نشمع فگند ا ست قضاد ربر ما   ر ختی که سیه کردنی وسوختنی است

کفر ودینی که نیک بد ما یل ا وست   ا فعا ل آ ئینۀ حق و با طل ا و ست
د ر طینت هر که، یا بی آثا ر صلاح   میدا ن که شفا عت نبی شا مل اوست

گر تحقیق است الفت وگر تلبیس است   یکر نگی اوستاد این تد ر یس ا ست
شرط جذ با ت غیر جنسیت نیست   آ هن بی شبهه ر نگک مقناطیس ا ست

گر ریشه کنی خیال تخمش وطنست　　ورتخم همان بریشه اش انجمنست
ای تجدید آشنای آثار قدیم　　هر طرز نوی که میتراشی کهن است

گر دل بتاملی کند موصوفت　　آگه گردی ز خلقت مالوفت
اعضا فرش ولباس هم میبا شد　　تا غنچه نخسپی نشود مکشوفت

کو تاب که سرز پا توانم برداشت　　یا دست که بر دعا توانم برداشت
با این عجزی که ساز بنیاد منست　　کو هم همه گرصدا توانم برداشت

گر طبع سلیم قابل تفهیم است　　انسانست آنکه مصدر تعظیم است
این کعبه که مرکز سجود من وتست　　تمثال حضوردل ابراهیم است

گر نشئهٔ دستگاه فقر تو رساست　　ازهرچه جزاوست رنج مخمور بهاست
ای ذات پرست از فصولی بگذر　　اللهی وارحیم و رحمن چه بلاست

گر فطرت ناقص بلد آدم نیست　　درسعی مزاجش از حقیقت رم نیست
چون مانی و بهزادزارباب کمال　　صورتگری از رتبهٔ معنی کم نیست

گر هست جماد آئینه ات درزنگست،　　ورنامیه شوق تو بعرض رنگست
حیوان آثار ناشناسائی تست　　ای رمز عیان اینچه بلانیرنگست

ACKU

گر طبع نه از اهل ادب رم میداشت میدان بیقین که سر کشی کم میداشت
از سجدهٔ هیچکس نمیکرد ابا گر شیطان صحبتی به آدم میداشت

گر سعی طلب سیر هوس را برگشت عالم همه باغ و راغ و کشک وار گشت
ور طالب سر منزل تحقیق خودی هشدار که کعبه هم بیابان مرگست

کو قطره چه بحر اشک میخوارهٔ اوست کو ذره چه گردون دل آوارهٔ اوست
با آنکه برونست ز گلزار خیال هرجا رنگی است تاب رخسارهٔ است

کو سر که چو نقش پا کنم پی سپرت یا رنگ که گردم ز هوس گرد سرت
آئینه چه دارد از سر و برگ قبول جز آنکه ترا جلوه دهد در نظرت

کسب علمت گر همه افلاطونی است غیر از تعلیم معنوی بیرونی است
عرفان دگر است طبع موزون دیگر هر چند که آن هم اثر موزونی است

گر کعبه طواف هوس پرواز است از دل مگذر که دل مقام نازاست
ور ذوق عبادتی کشد دامن شوق آئینه پرستی ز همه ممتاز است

کارت همه از عالم بیخواست رواست در حضرت بیخواست نگنجد کم و کاست
گو و هم بو هم خیر و شر داغ شود دریای کرم همیشه مواج عطاست

کیفیت قهوه کز جهان سود است   در هر سرش افسانهٔ چندین غوغاست
رنگ وطعم و حلاوتش داغم کرد   این شربت خانهای ماتم چه بلاست

گفتی چه کنم جوهر تمییزی نیست   ور تمییز یست تا ب تجویزی نیست
هشدار که هرچه کردی وخواهی کرد   چون وانگری جزچکنم چیزی نیست

گفتی با این جوار حم بیکم وکاست   روزی دو نشاط عاریت مفت بقاست
ای هیچ ودیعت شمرو هم وجود   دست وسر وپا وچشم و گوش تو کجاست

گر هست بر احباب نظر داشتنت   میباید شرم یکدگر داشتنت
از پیش توگر کسی خجل برخیزد   حیفست بشوخی مژه بر داشتنت

گررشتهٔ امن وعافیت تافتن است   جیب تحقیق کار بشگافتن است
برخود مگشا چشم که چون شمع اینجا   گم کردن خود درخور خود یافتن است

گرطبع توازغیر معارف سرد است   آئینهٔ فطرتت غنا پرورد است
خوش باش که غور سخن اهل کمال   نقابی گنجهای بادآورد است

گرنسخهٔ هوش از جنون برهم نیست   نا مبتذل است آنچه درعالم نیست
آنراکه ز تقلید سخن دارد عار   بهر خجلت یاد تهجی کم نیست

ACKU

کوس و دهل و جاه و حشم غوغائی است
زیر بم نو بتت هوس پیمائی است

غافل مشو از فقر که آنجا همه کس
الله خروش لشکر تنهائی است

گر طبع تو در تلاش فخر شوفست
هشدار که با شکست عزت طرفست

جز عرض عیوب نیست سامان هنر
بدر آئینه پرداز کمال کلفست

گر عشق نه چشمکی زد اغش زده است
شمع آتش از چه بر فراغش زده است

گل کاینهمه از خاك برون می آید
بوی دل چاکی بدماغش زده است

گر اقبا لیست صبح گلزار دلست
ورد باری دلیل آزار دلست

در عالم امر (بید لم) خواند قضا
تا شرم کنم ز هرچه در کار دلست

گرد رطبع توخفت حرص و هو است
جمعیت شوقت همه وقت و همه جاست

قانع بودن حضور فقر است اینجا
ترك دنیا کم تلاشی دنیاست

گر فکر چراغ عزت افروختنست
بر مجلس اشراف نظر دوختنست

ورنه شمع بساط دونان دارد
افروختنی که بد تر از سوختنست

گر طبع تو در شیوهٔ کین بیباکست
نا مت از صفحهٔ مروت پاکست

پو چست بنای اعتبارات حسد
تار نفس شعله همین خاشاکست

گر صبحی خنده زد و گر شمع گریست
عیش و الم افسانهٔ آگاهی کیست
مفتست بهر وضع که میباید بود
عشقست بهر رنگ که میباید زیست

گر سعی خفا جو هر اسرار حیاست
نا منفعلی پردهٔ آثار حیاست
بر جبهه ء شرم غیر خشکی مپسند
اظهار عرق رخنهٔ دیوار حیاست

گیرم همه دم قناعتت منظور است
یا طبع بفقر سرخوش و مسرور است
گر آگهی از مزاج ارباب کرم
اظهار رعنایت از مروت دور است

گر هستی فرصتی گمان داشته است
بیرون خیال اینجهان داشته است
چون عمر شرار سال وماه اوهام
در گردش رنگ آسمان داشته است

گر پنبه نظر کنی قبا و دلق است
ور کوه شگافی زر و سیم و طلق است
حق محسوس نیست لیک بیو هم تمیز
هر گاه تعلقش نمودی خلقست

گر صلح تر ا با جدل آهنگی نیست
کس عارف اگر نداند ت ننگی نیست
تغییر حیا مده باظهار کمال
آبی که بگل رسید بیرنگی نیست

گر خالق این ست کز عدم سر زده است
حاشا که کرم سر از کسی بر زده است
تا بر ممدوح خود فسونی خوانند
دون طبعی شاعران برین در زده است

گر طبع رسا قابل غور کرم است
یا محرم کار فضل وطور کرم است
مشت خاکم چمن دماغست امروز
از مستی ها مپرس دور کرم است

گرد رنظرت غبار دل ساکن نیست
خط پرکار و راستی ممکن نیست
از وضع سپهر جز کجی چشم مدار
ظاهرها غیر نتیجهٔ باطن نیست

گلشن برق تجلی اندوخته است
تا ظلمت داغ لالها سوخته است
مهتاب امشب چه باده می پیماید
عالم همه یکچهرهٔ افروخته است

گر نسخهٔ هستیت باین نیرنگست
صد شبهه دلیل دانش و فرهنگست
حکم وهمست غالب ساز حواس
در معجون تو جزو اعظم بنگست

گر وعظو بیان کوس جهان تسخیر یست
ور گوش تو خفتکش بی تاثیر یست
همو رای طبع فرصتی میخواهد
پیرادب ارشاد جوانی پیریست

گر ذکر صفات وگر بیان ذاتست
نی تفهیم مدعا و نی اثباتست
بیکاری فطرتم نمیخواهد شوق
شعرم یکسر سوانح اوقاتست

گر هوش تامل نظر پیچ وخمست
شک تا بیقین تفاوت یکقدمست
حق میطلبی دعوی باطل بگذار
برگشتنت از دیر دلیل حرمست

ACKU

گلشن بنوای موج رنگ آمده است　　محفل بخروش نی وچنگ آمده است
هر سو دیدم شکست دل مینا لد　　این شیشه چه مقدار بسنگ آمده است

گر بیکاریت جهد وگر آزرم است　　تمهید عرق ریزی شخص شرم است
مجبور آنجا که اختیار ا ندیشد　　هنگامهٔ (ربنا ظلمنا) گرم است

گر دامن سر بجنونی افراخت　　کز مرگ گذشت وطرح محشر انداخت
مشکل که عنان توقیامت گیرد　　آنجا چورسی پیشترک خواهی تاخت

گر شور جنون بود بدیوانه نساخت　　ورتد بیر خرد بفرزانه نساخت
خلقی بغبار زندگی رفت بخاک　　با طبع کسی هوای این خانه نساخت

گرعافیتت راهبر اصلاح است　　تد بیر درین مرحله ات مصباح است
بی قاعدهٔ سلوک عزلت مگزین　　ساحل خطر کشتی بی ملاح است

گر طبع نه مفتون هو او هوسست　　نادان بودن صفای وقت تو بسست
سامان کدورت مکن از کسب کما　　در آئینه جوهری که دیدی نفسست

گرآئینهٔ تمیز در دست تو نیست　　سر رشتهٔ جهل نیزدردست تو نیست
استعداد است آنچه سرمایه تست　　جز دست توهیچ چیزدردست تو نیست

گرریشه ئی‌ازد ردبد ل کا شتنست   چند ین خر من گد ا ز ا نبا شتنست
با ید چو ن‌سر مه تو تیا گر د یدن   آ نر ا که دِ ما غ نا له بر دا شتنست

گر آ گهی تو محرم ر ا زی نیست   و ر نه غا فل کا ر هیچ‌غما زی نیست
مژ گان‌خوا هی ببندوخو ا هی و ا کن   در بست گشاد این در آ وا ز ی‌نیست

گفتم قد تو گفت خمست ا ند ا زت   گفتم ز لف تو گفت بشکن سا ز ت
گفتم چشمت گفت نفس گیرخمو ش   از سر مه هنو ز غا فلست آ و ا ز ت

گر صبح نفس‌در نفست‌د ز د ید ا ست   و ر چر خ بقد ر نگهت با لید ا ست
ا ین باد که گشت در دما غ تو گر ه   بر هر چه خیا ل میکنی پیچید ا ست

گر ذو ق‌جنون‌حر ص پر ور دن نیست   صبر ی که نصیب‌خو شه‌چین‌خر من نیست
ا ز استغد ا دشرم میبا ید دا شت   د ست‌از‌سا ما ن و ا شد ود ا من نیست

کا ری‌نکنی که جر أ ت بد مستت   در ر نج ند ا مت فگند سر پستت
ننگست که درعر صهٔ عبرت کیشا ن   ز خم د ندا ن ر سد به پشت د ستت

گر ا هل‌صفار ا بسخن کا ر ی هست.   بیصوت وصد اخر و ش‌اسر اری‌هست
یعنی ما نند شیشها ی سا عت   با هم بز با ن سر مه گفتار ی هست

گردون چتر بهار پیرایهٔ کیست ‌ ‌ ‌ ابر کرم امید سرمایهٔ کیست
عمریست، که دست سایه‌اش بر سر ماست ‌ ‌ ‌ این نخل بپا فتادهٔ سایهٔ کیست

گردون باشی خوشست میل خاکت ‌ ‌ ‌ خاکی اولی است کوشش افلاکت
زنهار بخویش درنمانی که مباد ‌ ‌ ‌ گردد افسرده همت چالاکت

گر حق طلبی سنگ بباطل زدنست ‌ ‌ ‌ بر روزن اعتبار ها گل زدنست
پا در دامن بشکن و سر بر زانو ‌ ‌ ‌ این صورت حلقه بر در دل زدنست

گردون مه و مهر و ثابت و سیار است ‌ ‌ ‌ دریا کف و موج و چشمه وانهار است
ای بیخبر از کارگهٔ یکتائی ‌ ‌ ‌ آنرا که تو یک شمرده‌ئی بسیار است

گرجوهر وارستگیت پرده‌در است ‌ ‌ ‌ آئینهٔ اسرار شکوهت ببر است
هر دانه که وارست ز زندانگهٔ خاکت ‌ ‌ ‌ زان پوست که افگنده کلاهش بسر است

گر خصم بانبوهی لشکر شاداست ‌ ‌ ‌ مانند سحر طلسم بی بنیاد است
انبار پنبه‌اند این بیمغزان ‌ ‌ ‌ جمعیت شان ز یک شرر برباد است

گرچشم رموز آئینه‌ات حق بین است ‌ ‌ ‌ یا شخص شعور قابل تحسین است
اشعاری میکنم حقیقت دریاب ‌ ‌ ‌ مجمل آن و مفصل او این است

ACKU

کلکی که برات جنة و ناس نوشت | اخفا تحریر کرد واحساس نوشت
تاریخ طرب معنی این تازه بنا | سر منزل جمعیت انفاس نوشت

لبیک به امن رهبر حاجی نیست | ناقوس بجز ناله محتاجی نیست
(بیدل) تو بآئین خموشی خوش باش | خارج ز ینطور هیچکس ناجی نیست

لبیک نوای کعبهٔ احرامیست | ناقوس نوا ز دیر جوع عامیست
اینجا چه حقیقت وکدامست اخلاص | بر هر دری ازحلق وشکم ابرامیست

ماراا ظهار رازدل گرهوس است | در رنگ شکسته صورت ملتمس است
وا سوختگان زبان خاصی دارند | پرتو تقریر روشن شمع بس است

ما راکه دماغ کثرت آرائی نیست | جز وحدت صرف ساز پیدائی نیست
دل برزخ شهود یکتائی نیست | در آینه خانه جای تنهائی نیست

مستان شمع نشاط خاموش شده است | وزظلمت شب سحر فراموش شده است
باقهوه بسازید و بهم نوحه کنید | در ماتم نشه می سیه پوش شده است

میگویند آنچه راحت ساز بقاست | بی آزادی خیال پوچست و خطاست
غافل که بنای اعتبارات وجود | هرجا برپاست از تعلق برپاست

می بینی نقش دهر برطاق هواست　　میگوئی هرچه هست اسباب فناست
با اینهمه چشمت ازخود آگاهی نیست　　ای کور هزار چشم چشم تو کجاست

ملک قدرت که گیرودار آنجا نیست　　اندیشهٔ اسباب دچار آنجا نیست
چون انجم وریگ وگهر وشبنم و اشک　　هرجا گرهی فتاد تار آنجا نیست

منعم که بسامان غنا مغرور است　　گر با تو تواضع نکند معذور است
خاصیت جاه این تقاضا دارد　　تا سر بهواست خم ز گردن دور است

منعم خودرا بحرص پرورد و گذشت　　درویش قناعت بکف آورد و گذشت
مهمان کریم بود خلق موهوم　　هر کس بهوس فضولئی کرد و گذشت

ماو آئین خودسری ممکن نیست　　جز شیوهٔ عجز گستری ممکن نیست
هر جا هستیم سر بجیب ادبیم　　چون گوهر با آب ماتری ممکن نیست

مخموری چیست کلفت سستی تست　　ویرانی کو بلندی و پستی تست
آن مطلب نایاب که داغت دارد　　هر گه بتامل نگری هستی تست

منعم از بس غرورزر حاصل اوست　　وعظار همه زندگیست داغ دل اوست
بر میگردد ز جاه طبع سر کش　　چون آتش چرب شد نفس قاتل اوست

میخانه حضوری ازمی ناب نداشت — کاشانه تهیه ئی ز اسباب نداشت
بیحوصله نیست گوهر قانع ما — ورنه دریا هم آنقدر آب نداشت

مژگان بندی محو شود علم وفنت — بگشائی چشم گلفروشد چمنت
ای آئینهٔ تحیر کون ومکان — این رنگ صفاست خلوت وانجمنت

مینا که بصید گاه عشرت دامیست — از شاهد عیش قلقلش پیغامیست
هر قطرهٔ آن ستارهٔ مخموری — هر موج میش خط جبین جامیست

مارا که سرو برگ قبول ورد نیست — درهیچ امری بجز فضولی کد نیست
اسباب کجاست تا تجرد ورزیم — دامن چیدن بشرط دامن بد نیست

ما دام که سعی دل بقا اقبالست — گاهی بهوس گه بنفس پامالست
تدبیر فنا صیقل دیگر دارد — آئینهٔ خاک عافیت تمثالست

محو معنی ز نقش صورت صافست — آئینهٔ انوار ز ظلمت صافست
دیدیم بجام دیدهٔ قربانی — درد همه درعالم حیرت صافست

محوم بگمان یقین پرستی اینست — مینازده ام بسنگ مستی اینست
زین رنگ چه نغمها که درسازم نیست — ردعدمم قبول هستی اینست

موهومی من ما ومن زایده داشت شور نفس از بی نمکی مایده داشت
زین وضع فضول انفعال عدمم هستی چقدر جنون بیفایده داشت

معذوری ما نه ننگ و نی عاری داشت صاف بید ردو باغ بیخاری داشت
ازقدرت اعمال خجالت چیدیم کار ناکرده مزد بسیاری داشت

میسوزم وافسردگی من برجاست میبالم وداغ کاهشم نشو ونماست
چون شمع کجا روم زبزمت کامشب سر تا پایم زجوش اشک آبله زاست

ماو من خلق یاوه پیمائی نیست جز زمزمهٔ پردهٔ یکتائی نیست
هر جنس گلی کز چمن غیب دمید رنگ و بوئی که داردا ینجائی نیست

ماراکه حصول زندگانی هوس است سیمرغ همان خیال بال مگس است
ازخویش بهر چیز قناعت داریم گرخود بادیست منت ما زنفس است

منعم که بسامان غنا مغروراست حال فقراش سخت نا منظوراست
آنراکه زخلق بر کشیده است فلک گر چشم بخاک نفگند معذوراست

موسی شرری زآتش طور گرفت تا از ید بیضا اثر نور گرفت
برخاستن ازبساط وهم آسان نیست آن دار عصابود که منصور گرفت

ACKU

منعم که بدستگاه جاهش تنگ و پوست گر معنیء عافیت بفهمد نیکوست
بالیدن شمع از کلاه هست اما غافل که همان کلاه خصم سر اوست

ماوسازی که هیچ آوازش نیست عزمی که غباری ز تگ و تازش نیست
از وهم تعلق اینقدر میبالیم مضمون تا بسته نیست آوازش نیست

مجنون که جز انجام در آغاز نسوخت آن نغمه نیاورد که باساز نسوخت
آشفته ء عشق و لاف هستی غلط است آتش به پری نزد که پرواز نسوخت

ما را کی نقش مهر و کین در نظر است یا آئینهٔ شک و یقین در نظر است
زین دید که محفل من و ما دارد وادید نگاه واپسین در نظر است

محویت علم و فن کمال دگر است بر بستن لب ساز مقال دگر است
در عالم مشاطگی استغنا آئینه نداشتن جمال دگر است

موضوع شکستی چه ملایم چه درشت آتش زده صفحه را کجا روی چه پشت
خوش زی چندی که مهلتت در نظر است آخر فلکت بحال بد خواهد کشت

مائیم و دو چشم چون دو نقش پایت مشتاق خرام آمدن انشایت
هرچند زدیده میروی همچو نگاه یارب ز تو خالی ننماید جایت

ACKU

موگشت سفیدطاقت ازتاب نشست   گرد هوسی که بود در آب نشست
عمری مو هوم در تلاش من و ما   از بسکه نفس سوخت بمهتاب نشست

معذوری اگر دلت جنون آورد است   حرص وحسدی بچندوچون آورد است
آخر تو همانی که زنه پردهٔ راز   بیحو صلگیهات برون آورد است

ما را نی بور یا نه مخمل با فیست   بی فقر وغنا بساط مطلب صافی است
محو دیدار بر تکلف چه تند   درخانهٔ چشم فرش حیرت کافی است

منعم که باوج خودسری تاخته است   خود را بخیال متهم ساخته است
گر نیست بحال دور گردان نظرش   این کوردل ازچه گردن افراخته است

ما راهر چندآئینه داری عاریست   وحدت بخیال مصدر آثاریست
گرهوشی داری اندکی فهم گمار   خودرا برخودوانمودن کاریست

منعم تفتیش منعمش در پیش است   درویش همان در طلب درویشست
ای جویای عیوب مردم هشدار   عیب تو بجستجوی جنس خویشست

میل دل اگر تجمل جاهی هست   در منظر بینیا زیت شاهی هست
خوش باش که امروز با قبال ازل   عید تو حضور لی مع اللهی هست

ماراکه ادای شکرحق ایمانی است — تسلیم حضورت رقم پیشانی است
از بسکه هلاک طرز اخلاق تو ایم — این دست دعاها مژهٔ قربانی است

ما را که طریق عجز تسلیم دلست — در بزم ادب نظر بتعظیم دلست
یعنی بحضور و غیبت مژگان وار — هر چشم زدن سجدهٔ تسلیم دلست

ناساخته عشق قدر دان المت — دور است علاج غفلت بیش و کمت
بی پاس ادب پا ننهی بر سر اشک — گر آبله ئی شکسته باشد قدمت

نی با هوس انجمنم سودائی است — نی با خلوتم چشمکی وایمائی است
چون شمع جنون بسمل استغنا یم — درهرنگهم بخویش پشت پائی است

نیرنگ خیالات بهار آئین است — حسرت بگمان رنگ و بو گلچین است
بسیار خروش صد جنون آهنگیم — حرفی که بفهم راست ناید این است

نخل این باغ یکقلم پا بگلست — گل خون طراوتی که دارد بحلست
شبنم صفت آب چون نگردم (بیدل) — بر هر چه نظر کنم نگه منفعل است

نان و آبیکه روزی شیخ وصبی است — آماده ز فیض عالم بی سببی است
ای بیخبر احتیاجها این همه نیست — ازیکدگر اینقدر چه خفت طلبی است

ACKU

نقش آدم بهر بساطیکه نشست — طوفان بهار دامن ناز شکست
از پیکر حیرت چمن این طاءوس — نشکست پری که رنگ آئینه نه بست

نقاش ازل که نقش نه گردون بست — رنگ صد گل عبارت ومضمون بست
زین جمله تلاش آرزوی دردی داشت — تاآن که بدل رسیدو مشت خون بست

ناهمواری زبس غرامت صله است — برچهرهٔ اعتبار خلق آبله است
دیدیم بربط تار و پود کرباس — هرجاگر هیست خارج سلسله است

نقشی که شکست رنگ مسکینی بست — نتوان بغرور شوکت آئینی بست
فغفور جز آهنگ حزین هیچ نداشت — مواین همه رشتها ش بر چینی بست

ناکرده کمر بخدمت وخواری چست — از خوان فلک نمیتوان سیری جست
هرچند پرد باوج عزت چو هلال — بی زله کشی نان کسی نیست درست

نقش کای چو رمز تحقیق شگافت — خود را لوح نقوش امکانی یافت
آئینهٔ تسلیم و جلا داد خبر — یعنی که زسر نوشت نتوان سر تافت

نی جام ونه می عالم خمار این است — نی نقد ونه جنس شور بازار این است
مارا آئینه کرد و چیزی ننمود — مجبور تحیریم دیدار این است

نی پنبهٔ گوشی خبر د ا غم سو خت
نی دود دلی بر ا ثر دا غم سو خت

شب های غمت ز بیکسی ها آ خر
چو ن شمع فتیله بر سر داغم سو خت

نقد طر بی که دستگاه من و ما ست
شوقی است کز و ساز نفس گرم نوا ست

آن شوق چو افسر د نفس نیز افسرد
تا هر دو چه بال میز ند مفت هو ا ست

نیکی ورزی ر سد نکو ئی بد لت
بد پیشه کنی د مد غبا ر خللت

امروز اگر نیست قیا مت ز چه ر و
با ید داد ن حسا بها ی عملت

نی برده کسی و نی کست دزدیده ا ست
ازچشم تو گرد هوست دزدیده ا ست

بی ر فع غبا ر صبح شبنم ند هد
آئینه نفس در نفست د زدیده ا ست

نقد طر بت طبع غنا کیش بس ا ست
خورشید متا ع خا نهٔ خو یش بس ا ست

دل روشن کن که ز ننگ اسبا ب تر ا
اجنا س هو س ترك کم و بیش بس ا ست

وحد ت هرچند خلوت اسر ا ر یست
چون و ا نگر ند عا لم بیکا ر یست

من وا له کثر تم که د لد ا ر مر ا
با من سود ای کو چه و با ز ا ر یست

وضع عقلا حر کت ا کر ا هی نیست
جز پاس مرا تب اد ب خوا هی نیست

تا آ نکه بمجلس آ د م کل با شد
خار یدن سر جو هر آ گا هی نیست

وهم هستی که بندو بست تو ازوست | آرام و رم بلند و پست تو از وست
ما نند حباب در محیط تحقیق | موجیست که تعمیرشکست تواز وست

واجب اشعاری ازشناسائی هوست | کا نرا تحقیق عقل کلی شده پوست
وین جرم لطیفی که تود هرش نا می | آئینهٔ آئینهٔ آئینهٔ اوست

ویرانی هر بنا ئی آبادی اواست | نومیدی هردل غم آزادی او است
آنسوختنی که نقش خاکستر بست | کیفیت ماهتاب ایجادی او است

وضع مردان خلاف دستوری نیست | کار همت رهین مزدوری نیست
میرا ثی تقلید غنا نتوان زیست | زین چینیها چه سود فغفوری نیست

واماندگی طلب بلبینم گره است | افسردن طبع برجبینم گره است
بی موجی قطره دارداندوه گهر | ازرشته بریده ام همینم گره است

هنگامه کبریا توهم رس نیست | با این دریا حساب خا و خس نیست
هربدر چهارده هلال است آخر | اینجا خورشید هم بیا دکس نیست

هنگامهٔ حرص خواجه بریک نمط است | جمعیت خاطر ازمزاجش سقط است
هرکس چشم خود رازهوس سیر نکرد | پرکردن کاسهٔ گدایش غلط است

هر کس همت بگوشهٔ فقر گماشت
جمعیت دل غنای جاوید انگاشت
قانع غم انفعال حاجت نکشد
گوهر نم خارج نتواند برداشت

هر چند طبیعت بجنون بینا بست
افلاس دلیل طرق آداب است
از بیسامانی اشک با مژگان ساخت
قلت چو گهر ضبط عنان آب است

هر گه سر هر موی تو طوفان علم است
بر عزم خرام سرکشیدن ستم است
گر مقصد نا ز صید دلها باشد
عمر ز لفت در از مژگان چه کم است

همت هر چند تیغ جهد آخته است
در پیش دنائت سپر انداخته است
جائیکه تلاش پستی آید بمیان
سنگ از تگ باد بیشتر تاخته است

هر چند بجز شغل گدا از اینجا نیست
خامیم هنوز پختگی پیدا نیست
نا محرم عمق این محیطیم چو شمع
آبیکه ز سر گذشت زیر پا نیست

هر کس گامی براه حیرت برداشت
چون آینه در نقش قدم بستر داشت
عمریست ز مینگیر چو موج گهریم
پا لغز صفای دل عجب لنگر داشت

هر چند نفس بصد خروشم دالست
اما چکنم زبان جرأت لالست
چون شمع از ان تبی که در دل دارم
تا ناله بلب میرسد م تبخالست

ACKU

هر موجودی که از سما تا سمک است	هستیش بصورت عدم مشترکست
مجروحیء شبهه صحت از امکان برد	این صفحه خطی که دارد آثار حکست

هستی جز جانکنی و جانخوردن نیست	از عالم مرگ عیش جان بردن نیست
در خلق برون خلق بودن غلطست	صحبت بازند گیست درمردن نیست

هجران تو کز یکدگرم ریخته است	یک اشک ز پای تاسرم ریخته است
دریاب که مانند نگاه شبنم	در دیدهٔ تر بال و پرم ریخته است

هر صورت و معنئی که مرقوم شماست	آنسوی تصورات و معلوم شماست
ای بیخبران ز خود خبردار شوید	حق آئینهٔ خیال موهوم شماست

هرچند نفس غبار دامنگیر است	یا الفت دل دام هوا تسخیر است
آزادی ما رنگ تعلق نگرفت	تصویر ناله ناله ء تصویر است

هر تیره درونی که حسد شامل اوست	بر تهمت پاکان نظر باطل اوست
رو پنبه بسقف خانه آویز ببین	دودی که ز شمع سر کشد مائل اوست

هر کس بگدا ز دل کدی داشته است	از عالم راحت مددی داشته است
جمعیت اختر تهٔ خاکستر اوست	آئینه ء ما هم نمدی داشته است

هر طبع دنی غرور معراجی داشت
هر آبله جام دعوی تاجی داشت
هر رشته که تافت پنبه زار هستی
دیدیم زه کمان حلاجی داشت

هر چند بداغ سوزدل محبوس است
وز اشک همان گداز دل محسوس است
در آبلهٔ شکسته هم دل میسوخت
این شمع جنون راچقدر فانوس است

هست از اثر عافیت خود کامت
بی باکی جولان جنون احرامت
هر گه بزمین تفته افتد سروکار
باید بسر انگشت شمردن گامت

هر چند خیال پوچ گردن افراشت
خلق از تقلید مغز فطرت پنداشت
زان پنبه که جست از کمان حلاج
هرشیشه که دیدیم گلی برسرداشت

هر چند خرد را بفنون خواهی یافت
درکارگهٔ عشق زبون خواهی یافت
کلک نقاش اگر همه کوه کشد
در ناله کشیدنش زبون خواهی یافت

هر چند جسد مایهٔ غفلت نظریست
تدبیر گدازش از یقین صرفه بریست
سنگی که مزاجش از لطافت دوراست
چون شیشه بجلوه آمد آغوش پریست

هر سر که خزیدهٔ قفای زانوست
آئینهٔ اقتباس گنجی‌دان اوست
مه دیدهٔ از هلال غافل نشوی
این چشم گشادهٔ گره آنابروست

هر گاه بقید چند و چون آمد نست / جز کاستن آخر چه فزون آمد نست
چون ناخن و مو به تنگنای هستی / بالیدن ما ز خود برون آمد نست

هر کس نفرت ز مردم دنیا داشت / بیشا یبه عیش جنت الماوا داشت
(بیدل) من ازین طایفه پیش از عزلت / صحبتها دیده ام که لعنتها داشت

هر جا پاس مروت یکدگر است / از عجز فسرده طاقت یکدگر است
مختار شوو ببین که این شرم و ادب / مصروف کمین غارت یکدگر است

هر دل که برو پرتوی از عشق نتافت / هستی چندین شکست بر طبعش بافت
زینجاست که تا کوزه به آتش نپزند / از آفت آب ایمنش نتوان یافت

هر کس پی مقصدی عنان داشته است / جهدی در کار امتحان داشته است
از دنیا جستن و ز عقبی رستن / قصر همت دو نردبان داشته است

هرچند نفس بال و پر جهد شکست / یک برگ گل از طرب نیاورد بدست
معذور گذشت عمر ازین عبرتگاه / فرصتها بود کم حنا رنگ نه بست

هرچند این دشت جای سامانی نیست / وز صید مراد گرد برهانی نیست
از دیدهٔ انتظار غافل نشوی / خمیازهٔ دام بی‌چراغانی نیست

هو شی که رموز فهم چند و چونست   داندکابلیس ازچه ره مطعونست
یعنی آنکس که حضرت انسانرا   مسجود تصور نکند ملعونست

هرجزو محقری که پیش تو رداست   درعالم اتفاق عزت سنداست
پشم چندی که می دهی برباد ش   چون پیوندد بهم گلیم ونمد است

هر دیده که عبرتی نگیرد کور است   هر شهد که لذتی نبخشد شور است
رختی که تغیر نپذیرد کفن است   آنخا نه که تبدیل نیابد گور است

هر نور که ماه در ورق داشته است   سامان نثاری بطبق داشته است
از چرخ چکید تا بپای تو رسید   این جبهه چه مقدار عرق داشته است

هر چند تمیز کفرو دین معیوبست   منظور اگر توئی همه محبوبست
گر کعبه و دیر بر سر هم شکنند   ازجنگ دو سنگ آتشم مطلوبست

هر چند خرد بصنعت خود فرد است   در محفل عشق کارش آخر سرد است
نقاش بزور کلک خود مینازد   گردامن او کشد زدستم مرداست

هستی که بتدبیر فنا سامان داشت   درهر نفسی خراش صدسوهان داشت
سختی ها چید جبهه تا خاک شدیم   جان کندن ماچو آسیا دندان داشت

ACKU

هر چند امروز خرمن اقبالست   فردا یا باد برده یا پامالست
عمریست کمین دانهٔ ما دارد   گردون که هم آسیا و هم غربالست

هر چند که زندگی سراسر المست   بر خلق ز القتش گذشتن ستمست
گو باد برد بنای جمعیت عمر   آئینهٔ صبح را نفس مغتنم است

هر چند خرد را روش همواریست   یعنی بر جادهٔ ادب رفتاریست
بیقاعده نیست وحشت مجنون هم   در شعلهٔ جواله خط پرکاریست

هر چند بهار فصل همواری نیست   یعنی سبب فسرده اطواری نیست
اما هرگه وزد نسیمی ز جنون   آسودگی‌ئی بترک خودداری نیست

هستی بنیاد بیمدار نفسست   گر هست نمودش اعتبار نفسست
بر باد نویس ربط اجزای سحر   شیرازهٔ این کتاب تار نفسست

هرچند هوس مست هزار آمالست   ساز هستی همین بمردن دالست
نتوان بطلسم ما سلامت بستن   رنگ آئینهٔ شکستگی تمثالست

هر کس نه پیٔ رد و قبول افتاد است   فارغ ز ظلوم و ز جهول افتاد است
وحش و طیر جهان همه با ادبند   غیر انسان که پر فضول افتاد است

ACKU

هر کس پیٔ تحصیل کمالی وا سوخت   گل عطر فروخت شمع نورافزا سوخت
معراج نفس دلست نی اوج سپهر   آه از نفس صبح که پر بیجا سوخت

هر کس ز مکافات عمل باخبراست   از کاوش حال اهل عجزش حذراست
تشویش گدا ز دل ما سهل مگیر   چون آب شود شیشه ز آتش بتراست

هرطبعی را بحرص پیوندی هست   هرجا مگسی است حسرت قندی هست
غافل مشو از فسون چشم ازرق   این گربه کمینگر جگر بندی هست

هر چند رسد ز فقر مغز تو بپوست   مستغنی وانمای بر دشمن و دوست
باید ز حقیقت تو آگه نشود   غیرازآنکس که احتیاجت با اوست

هرچند دل ازشوق نثارت چمنست   یا جبهه بعزم سجده دامن شکنست
از چشم سفید ما نگردی غافل   نذر قد مت همین دو برگ سمنست

هر چند غبارم بعدم نزد یکست   سر رشتهٔ جادهٔ نظر بار یکست
موئی پیری فتیلها روشن کرد   با این همه شمع راه من تاریکست

هر کس مشتاق هیئت اصل خوداست   جمعیت رفع شبههٔ فصل خود است
جز دوری خویش هیچ مخموری نیست   خمیازهٔ زخم تشنهٔ وصل خود است

ACKU

هر چند جوانیت سراسر تابست
و ز شعلهٔ کبر لعبت سیما بست
بگذار که موی پیریش سرد شود
خاکستر خود بر سر آتش آبست

هر جا تب و تاب آستین برزده است
از جیب تعلق نفسی سر زده است
چون شمع نه عیش می‌شناسم نه هوس
خاریست بپا که آتشم درزده است

هر جا اثر ناز غرور آئینی است
دهر ش خفت کمین بی تمکینی است
آن نقش نگین که داشت نام فغفور
امروز نفس شمار موی چینی است

هر جا احکام بینیا زی را هیست
نی برفقر اعتماد ونی بر شا هیست
شکر عبرت اگر بجا آرد کس
از مغتنمات فرصت آ گا هیست

هر جا غم عشق شمع بیداد افروخت
حیرت همه راز بان ودل برهم دوخت
ناموس وفا چه سحر دارد یارب
کاتش به نیستان زد وجز ناله نسوخت

هر چند افسردگی می ساغر ماست
آئینهٔ اسرار جهان در بر ماست
از ما انجام هر چه خواهی دریاب
این بحر بته رسانده گوهر ماست

هر نقش کزین طرب سرا جلوه گر است
گلزار تصور و بهشت نظر است
خوب وزشت از قصور بینائی ماست
نا صافی آئینه و بال صور است

هر چند به یاس سعی ما نزدیکست
همت به اصول مدعا نزدیکست

ای خون شهیدان بهحنا دست زنید
با دامن قاتل کف پا نزدیکست

هرچند دل از یاد فنا بی خبر است
اماچه توان کرد جسد در نظراست

شامی که‌چو شمع پیش پا می بینم
میگوید فهم کن همینت سحر است

هوش‌تو جنون غفلت آیات‌خوشست
وهم آینهٔ کسب کمالات خوشست

پرغافلی از غنایم صحبت ما
خاکت بسرازسیرمزارات خوشست

هستی کلفت علامتی داشته است
یعنی ساز ندامتی داشته است

حق و باطل بهشت ودوزخ بدونیک
خود رادیدن قیامتی داشته است

هرخیره سری که سرزحکمت برتافت
دیگرسرخود بدوش گردنکم یافت

زینجاست که بسمل قضاجزدل خاک
هرچند طپید ره بجائی نشگافت

هررهروی همت پی‌جهدی بگماشت
با خود را درین بیابان نگذاشت

(بیدل) تو بخاک ناامیدی ماندی
ای نقش‌قدم تراکه خواهد برداشت

هرچند غنا بکار خودفرد تر است
کیفیت فقر روح پرورد تر است

گو خاصیت جام زرافزون باشد
آبی که سفال میکشد سرد تر است

هر کس ناموس غیرتش در نظر است — فقرش بیش از غناد لیل ظفر است
پا مال ضعیفی نشود جو هر مرد — تیغی که تنکدم است برنده تر است

هر نقش که از پرده برون ریخته است — بر صفحهٔ ما گرد جنون ریخته است
حیران نظری عرصه گهٔ بسمل کیست — آئینه هزار رنگ خون ریخته است

یارب این رشته کز طرب زیور بست — از عیش کتاب عمر را مسطر بست
چندان گرد درسا که چون موج محیط — باید تا صبح محشرش گو هر بست

یکعمر غبار شوق طوفا نها ریخت — سودات زسرشور بیابا نها ریخت
آخر زدل شکسته خفتیم بخاک — این آبله آب رخ جولا نها ریخت

یکتا ئیت از هر دو جهان افزونی است — نیرنگ صفاتت از صفت بیرونی است
ای کون و مکان رنگ گل اظهارت — آنگاه نیائی بنظر بیچونی است

یکسر زنگیم تا حواس آینه است — اینجا همه دم وهم قیاس آینه است
پیدائی ما بعد فنا خواهی دید — چون شخص بر آمد زلباس آینه است

یکتای حقیقتی شمارت این است — حیران خودی آینه دارت این است
اسباب بها نه ایست کو غیر و چه عین — میباید عشق باخت کارت این است

یارب دل ساده صفحهٔ صورت کیست | چشم آینه دار معنی حیرت کیست
شق قلمی که وقف آغوش منست | خمیازه نویس مکتب حسرت کیست

یارب زمی دردا یاغی بفرست | از برق طلب نور چراغی بفرست
پیرایهٔ چشم ماکن از گوهر اشک | برخاتم دل نگین داغی بفرست

یارب بنیاد من چه حرمان نسق است | کز نقش من آئینه خجالت ورقست
این خون بحل که چون گلم در طبقست | بر دامن هر که میفشانم عرقست

یکعمر خیالم بدر رودشت شتافت | چندین اوج ونزول هستی بشگافت
تا وحشت غیر در نظر جلوه نکرد | تمثال من آئینهٔ تحقیق نیافت

یکریشه بصد گل علم افراشته است | یکتخم هزار خرمن انباشته است
تنهائی موجد خیالست اینجا | وحدت سامان عالمی داشته است

یکموغم کشمکش درین درگه نیست | لیکن زاهد زنقش کار آگه نیست
از شانه هزار در گشود است عذاب | زینجاست که ریش را بجنت ره نیست

یارب چه جنون درین گلستان خفتست | کز ششجهتش عرصهٔ وحشت رفتست
هرچند که بوی گل ندارد گردی | تا بال زند دماغ رنگ آشفتست

ACKU

یکریشه زکشت عجز باناز نرست — جز پا مالی زبخت ناساز نرست
معذوری تسلیم سرشتان از لیست — از بیضهٔ مور بال پرواز نرست

یأس آینهٔ خیال خورسند یهاست — زخم انجمن آرای سحرخند یهاست
فرصت پادرکاب وما محوطرب — درخانهٔ زین طرفه حنابند یها ست

یارب کرم تو بیخیال کم وکاست — سرتا پایم بجود مطلق آراست
آنچیست که فضل تو عطایم ننمود — تا بایدم ازکسی دگرچیزی خواست

ث

این قوم نپرد اخته آئینه زبحث — دل اززنگ حسد پرسینه زبحث
بیغایده از تلاطم آباد ظهور — زحمت کش رسته اندچون کینه زبحث.

ای خفته درآغوش گلت رنگ حدوث — بردل مپسند کلفت زنگ حدوث
در محفل شوق تازگیها دارد — سازقدم وشوخی آهنگ حدوث

یاران بهوس نفس شمردند عبث — رنج او هامی چند بردند عبث
نی برگ عدم بودنه سامانوجود — بیغا ئده زیستند و مردند عبث

ج

ای حرص تو محملکش تاب وتب موج — سعی تو پراگنده ترا زمطلب موج
دل جمع کن ومانع این تفرقه باش — دندان گهر میگزد آخر لب موج

ای محمل حرف بسته بر رشتهٔ موج
آب تو گسیخته است سر رشتهٔ موج
زین شیوه ات آسایش دل ممکن نیست
گوهر نتوان کشید در رشتهٔ موج

ای قدر ترا حصول ظرفت معراج
خواهی پی خرقه کوش خواهی پی تاج
حق را در هر مکان ظهور خاصی است
در در یا در یا در امواج امواج

بودیم نه با دین و نه دنیا محتاج
نی با امروز و نی بفردا محتاج
موج کومی ز بحر مطلق جوشید
چندانکه بخویش کرد ما را محتاج

(بیدل) در طبع ظالم شعله مزاج
الفت خشمست و مهر ها کینه رواج
دیدیم دمی که ناخن از پنجهٔ شیر
گردید جدا بچشم زخمست علاج

شاهانخوری بازی جاه شطرنج
مغرور نگردی بسپاه شطرنج
شاه آن باشد که در اد بگاه نیاز
ازشه گفتن رمد چو شاه شطرنج

چ

ای مایل دوستی با وهام مپیچ
زین مایهٔ عشرت بهمین نام مپیچ
تا تحفه و هدیهٔی نباشد بمیان
بر درد سر نامه و پیغام مپیچ

(بیدل) بغرور جهل چون مار مپیچ
تا تیره نگردی بگل و خار مپیچ
از نامهٔ انفعال مضمون ظهور
در خط اثر تریست ز نهار مپیچ

ح

ای کرده زو هم جا ه‌سر شار قدح
درخو ن مزن از غروروز نهار قدح
تسلیم شرا ب بیخما ر ا ست ا ینجا
سر نه برروی خاک و بر دار قدح

(بید ل) پیر یت برد د ر عالم صبح
اکنو ن نفس سرد تودا رد دم صبح
این تخم سر شکی که تو می ا فشا نی
کم نیست ز پنبه د ا نهٔ شبنم صبح

دل بسکه زهر زه صحبتان می نگریست
تغییر صلا ح
در خوا ست زکا ملان هنگا مهٔ زیست
ار شا د فلا ح

یعنی چه عمل فز ا ید آب رخ مرد
گفتند ا د ب
وا نگه نقصان جوهر غیرت چیست
گفتند مز ا ح

زا هد که هلا کست برا ی تسبیح
چو ن رشته گرفته است پا ی تسبیح
مشکل که رود بچنگ این طفل مزاج
سرجنگا نی ز د ا نه ها ی تسبیح

زا ن پیش که با خیا ل پیو ند د صبح
وا کن مژه ئی که بار می بند د صبح
آغو ش نفس و داع فرصت دارد
یاران مغرور آ نکه میخند د صبح

هر گاه طلسم خود شکستی چو ن صبح
ز ین وا دی پرغبار رستی چون صبح
تا چند شود حا یل سیلا ب فنا
دام نفسیست گر د هستی چون صبح

هرچند بد هر عیش میبا رد صبح
در گلشن ما خمار میکا رد صبح

چون لاله زبسکه فرصت ما تنگست
درشام و شفق تبسمی دارد صبح

خ

ای کرده ترا فسون هستی گستاخ
تا کی ز هوس پرید نت شاخ بشاخ

در پای تو از گرد نفس زنجیریست
شرمت باید ز جرأت گام فراخ

ای جوهر خاک را تو نشناخته نرخ
دکان خیال چون سحر چیده بچرخ

خواهی فلکی شمار خواهی عرشی
ذوالنون از مصر بود معروف ز کرخ

زاهد از بس فسردنش ساخته شخ
مشکل که کند علاج طبعش دوزخ

این مضغهٔ زمهریر در آتش هم
گرمی افتد چو بیضه می بندد یخ

د

آن قوم که ترتیب سخا رانسقند
یکسر گهر شرم و حیا در طبقند

ازرشحهٔ ابر موج دریا پیداست
کاین فیض طبیعتان طلسم عرقند

آنجا که حقیقت خدائی جوشد
کی رنگ مجاز من و مائی جوشد

در مرتبه ئی که شخص و آئینه یکیست
مشکل که دوئی، بخود نمائی جوشد

از ما نی عشق و نی هوس میماند
خمیازهٔ آهی بقفس میماند

در فکر اقامت از نفس می‌شنویم
حرفیکه به آواز جرس میماند

ای دنیا دار غلغلت کم نشود
از شیشهٔ عیش قلقلت کم نشود
از درویشان اگر دعا میطلبی
درد سر کوس و دهلت کم نشود

آو از کریم را صلا میخوانند
سایل چون دم زند دعا میخوانند
یک نغمهٔ شوقست چه فقر و چه غنا
کز پردهٔ هرساز جدا میخوانند

آنرا که حضور ما هوس میباشد
تنزیه دلیل پیش و پس میباشد
ما را نتوان جز بتأمل دیدن
آئینهٔ بوی گل نفس میباشد

استعداد طبیعت حرص پسند
طفلا نه بشیر و شکرم می افگنند
امروز جنون غیرت پیریها
بادندان دل ز لذت دنیا کنند

اعیان که بهار عز و شان می بینند
در پردهٔ رنگ امتحان می بینند
چون آینه قطره های از بحر جدا
خود را دریای بیکران می بینند

آنکیست که خار خار من بردارد
یا زحمت ننگ و عار من بردارد
یا رب نتهی گرانی آفت دهر
بردوش کسی که بار من بردارد

اهل فضل و کمال یکسر شومند
کزنازو نعیم کام دل محرومند
فردوس جهان رحمتست از زر و سیم
معلوم شد اینکه جاهلان مرحومند

ACKU

آتش که جهول خود پرستش کردند
وزجام غرورو کبر مستش کردند
با هرخس وخار گردنی می افراخت
مشت آبی زدند و پستش کردند

از خشکی جوع معده تا نخراشند
این دوزخیان غافل نان وآشند
لذت درا شتها ست نی لقمهٔ چرب
پس اهل بهشت روزه داران باشند

آن شوخ که غارت شکیبائی کرد
مارا چندی کباب تنهائی کرد
گر درهش امروز نگه ریخت بچشم
نقش قدمش مردمک آرائی کرد

از بس فقر من آگهی جوهر بود
درعبرت خلق و اعظ دیگر بود
زین پهلوی لاغری که چشمش مرساد
نقشم هرجا نشست برمنبر بود

آن دلبرمست خواهدت پیش آمد
آن جام بدست خواهدت پیش آمد
ای سیل بهر طرف روانی خوشباش
دریائی هستخواهدت پیش آمد

آخر نازت بعجز واخواهد ماند
اقبال غرور بر قفا خواهد ماند
یعنی چون سوزن ازرگ گردن تو
نقش قدمی چند بجا خواهد ماند

آن راه که سعی نارسایم پیمود
هر چند قدم شمرد جز دست نسود
چون آبلهٔ شکسته با دیدهٔ تر
هرجا پا میگذاشتم آتش بود

آنی توکه هرحوصله جامت نکشد | جز شوق تو هیچکس بدامت نکشد
دشت ازل وابد به آن طول وبساط | چون در گذری به نیم گامت نکشد

آن طایفه ئی که آگهی بنیادند | فارغ زغم تعلق ایجادند
چون پرتو صبح از سبکروحیها | در پیرهن وز پیرهن آزادند

آئینهٔ خلق طرفه جوهر دارد | صورت دگراست وعرض دیگردارد
میگویند اوحق است وما باطل محض | از باطل حرف حق که باور دارد

آبی که زموج او تباهی ندمد | غیر از ماهش زفلس ماهی ندمد
عاصی بنمی اگر زند دست آنجا | تا حشر زنامه اش سیاهی ندمد

آن گلشن ناز رنگ دیگردارد | آن کوه وقار سنگ دیگر دارد
هرچند تبسمش نگارستانست | چین ابرو فرنگ دیگر دارد

آن اصل بقا که بوی رحمن دارد | هرسو نگری جمال تابان دارد
در طینت ذرات چه پیدا چه نهان | بی حرکت اونفس چه امکان دارد

ای آنکه سرت شورهوسها دارد | کسب ایثار اگر کنی جا دارد
آئینهٔ عبرت توصبحست وحباب | هوشی که نفس مایه چه سودا دارد

افسوس که نقش مدعا بسته نشد   شیر ازهٔ آرزوی ما بسته نشد
خونها خوردیم تا بدست آوردیم   مضمون دلی که هیچ جا بسته نشد

انسان که همه نورحلی می بیند   در اصل نظر بیخللی می بیند
ازفرصت‌عمرا گرهمه یکنفس‌است   خودرا ابدی و ازلی می بیند

آنم که زدرس‌گاه نیرنگ وجود   در فطرتم اندیشهٔ تشویش نبود
بیدل بیدل سخنوران بانگ زدند   چند انکه کشید ندز غیبم بشهود

اینجا نه کسی فخرونه ذلت دارد   قرب و بعدی خیال صنعت دارد
خودرااوگوی طورعزت دریاب   این گفتنت اندکی حقارت دارد

اقبال گرت در نظر خلق کشد   آرد کفن آنگه ز تنت دلق کشد
ای لعبت خاک غرهٔ وهم مباش   گردون ببرت گر کشد ازحلق کشد

امروز نسیم یار من می آید   بوی گل انتظار من می آید
وقتست ازان جلوه برنگی برسم   آئینه ام و بهار من ی آید

آن شمع شبی خیال فانوسم کرد   صد پرتو مهر و مه زمین بوسم کرد
مخمور گذشتم سحری از چمنش   خمیازه بهار پر طاوسم کرد

اوخواندن ها حقیقت ار شاد نبود — ما و تو همان بغیر اضداد نبود
برهم زدم اوراق حساب دوجهان — جز من یک لفظ قابل صاد نبود

این علم وفضل خود سریها دارد — در مکتب تحقیق تریها دارد
مجهولی را غنیمت تسکین گیر — معلومات دربدریها دارد

آخر نقش جهان تبه میگردد — آرایش این بساط ته میگردد
عشق وهوست تفی‌است ازگرمی‌خون — خون عاقبت کار سیه میگردد

ازهرچه بعرصهٔ نمو می آید — یا آنچه بسا ز گفتگو می آید
گرچشم کنی بازجمالش پیداست — ور گوش نهی صدای او می آید

این دشت زجهد کاروانها دارد — ازکوشش رهروان نشانها دارد
یکبار نمیتوان رسیدن بکمال — تا بدر هلال نردبانها دارد

احسن وضعی که درجهان ایجاد — با سنت تقدیر موافق افتاد
از بدعت اختراع پرهیز کنید — معیوب بی‌پنجه‌است انگشت زیاد

آنجا که بنایم استقامت دارد — خاروخس گرد باد طاقت دارد
با خشکی مغزاستخوانی که مراست — گرد سرکوچها طراوت دارد

ACKU

آن قوم که عضو زا ید مردوز نند | با لطبع خراش در جگرها فگنند
هر چند که کار ها گشاید زایشان | چون ناخن جمله باب گردن زدنند

امروز که عمر آب در جودارد | خوش آنکه به مطلبی تگاپو دارد
تا هست نفس کمین فرصت مگذار | این گرد سراغ رم آهو دارد

ای حسن ز طرهٔ تو اعجاز کمند | وی جلوه ز قامت تو چون نشه بلند
آن خط که سر از نقطهٔ خال تو کشید | در مجمر ناز سبز گشته است سپند

ابر است بباغ ما طرب میروید | نظاره ز سیر رنگ گل میبوید
فوارهٔ آب چون نوای قمری | با مصرع سرو همسری میجوید

از بسکه غبار ما شکستنها دید | نتوان سر برهوابسوی پا دید
چون سایه سواد عبرت آفاقیم | ماراهرکس که دید زیر پا دید

آنرا که ادب پسندیی میبا شد | در هر صفت ارجمندیی میبا شد
چون آبلهٔ پا که ببالد ازخویش | در پستی هم بلندیی میبا شد

آخر اثری از آشنا فهم نماند | بی مهری جوش زد وفا فهم نماند
تا مایهٔ ننگ حق گذاری نشود | در مشرب شعر هم ادا فهم نماند

از تفرقه تا توان گلستان گردید
بیهوده چو غنچه جمع نتوان گردید
از قید هوس برا و آزاد نشین
صحرا است غباری که پریشان گردید

ای خیره سران که مست استغنا ئید
هشیار بعرض نازبیرون آئید
جلاد اجل ز ششجهت میگوید
سر برداریدو گردنی بنمائید

افتادن طشت ما ز بام خورشید
در ذره شکسته است جام خورشید
یعنی ببساط عجز نازی داریم
بر سایه نوشته ایم نام خورشید

ابنای زمان بسکه نفاق آهنگ اند
در پردهٔ صلح دستگاه جنگ اند
چون مژگان شان تفرقه بهتر کاین قوم
هر جا بهم آمدند چشم تنگ اند

آزادی خلق عذر لنگی دارد
هر سو گذرد سری بسنگی دارد
رستن ز تعلق چه خیالست اینجا
پای دریا خار نهنگی دارد

آندم که حقیقت قدم پیدا شد
دانی که چگونه کیف و کم پیدا شد
ما را او دید هستی آمد به وجود
خود را دیدیم تا عدم پیدا شد

انکار و جدل بخود فروشان گفتند
تصدیق و سلامت به خموشان گفتند
آن معنی راحت که جهان طالب اوست
حرفیست که با پنبه به گوشان گفتند

ACKU

آن ذات خفی که نیست غیرش مشهود
در هر جزوی برنگ کل جلوه نمود
زان گونه دوصد میوه دهد یکدانه
وان دانه بهر میوه ببینی موجود

افسوس که دل تهیهٔ هوش نکرد
خون گشت جز افسون عمل گوش نکرد
این رنگ چه جلوه ها که در پرده نسوخت
این شام چه شمعها که خاموش نکرد

اسباب وصول هر چه امکانی شد
سرمایهٔ خجلت و پشیمانی شد
یاران بهوس گر همه الله شدند
«بیدل» تو مشو جز آنکه نتوانی شد

آنرا که در اصل کار آفت باشد
سیر چمن فرع چه عشرت باشد
زین رنگ هوس که ساز و برگ هستیست
گل بر سر ماد ست ندامت باشد

ای کهنه خیالان که بانداز نوید
یعنی پی شهرت طلبی هرزه دوید
هنگامهٔ مرده ها درینجا گرم است
تا چشم کسی باز شود سرمه شوید

آخر ز بر ما دل خرم گم شد
سرمایهٔ مقصود دو عالم گم شد
مشکل که دگر توان نمودن ما را
یک آئینه داشتیم آنهم گم شد

آنجا که توقع سر و سامان باشد
تشویش هزار سود و نقصان باشد
تا مرتکب شکایت کس نشوی
با یدغرضت بطاق نسیان باشد

ACKU

کتابخانه میوندوال
MAIWANDWAL LIBRARY

ای برده ز قصر وجاه برچرخ کمند — در مهلکه تا چند نشینی خو رسند
تعمیر فر و تنی کن و ا یمن ز ی — آفات بسیست د ر عما ر ا ت بلند

انسان مشکل که جای خود بشنا سد — یا مقصد و مد عا ی خو د بشنا سد
مد تها چشم بر تـأ مل د وز د — تا صو رت د ست و پای خود بشناسد

آزادان رخت ناز د ر بر کرد ند — خود داران رخت یأس بر د رکر د ند
جستند حریفان چو سپند ا ز محفل — ما ر ا د ا غ کنا ر مجمر کر د ند

ازعشقت اگر آب بجو خواهد بو د — شک عین جنا بت و ضو خواهد بو د
آنرا که دل ازو سوسهٔ غیر تهیست — هر چند که من گل کند ا وخوا هد بود

ای کر د ه بفهم ا و ل و آ خر کد — کا نرا چه اعا نت است و این ر ا چه مدد
با د همه با د گیر و خاک همه خاک — ز ین بیش مدان حقیقت جا ن و جسد

آ نرا که غرورهرزه جولان گیرد — جز عجز کسی نیست که د ا مان گیر د
طا قت یکجا نمیگذا ر د ما ر ا — کا ش آ بله ئی زمین بد ندا ن گیر د

آن کیست که نا ز بر تحشم نکـند — خود را بغرور ما ل و ز ر گم نکند
ختمست بهمت تـو اعجا ز کـلیم — فرعو نت ا گر ر جو ع مر د م نکند

ای رشتهٔ سازت نفس عجز کمند
بر اوج کمال تهمت عجز مبند
این فطرتها که بر فلک میتازد
گردهوسیست از کف خاک بلند

آن قوم که غمزدای اعیان باشند
بالطبع کباب جود و احسان باشند
برخویش شکست رنگ بندند چو شمع
تا بر سر انجمن گل افشان باشند

آنرا که نفس صبح قیامت باشد
مهلت ستم تیغ ندامت باشد
منظور طبیعت تو گر نفرین نیست
با شمع مگو سرت سلامت باشد

آنجلوه ز پرده تا برون میجوشد
از آئینهای پرده خون میجوشد
در دیدهٔ عشاق ز شرم نگهش
نظاره چو اشک سرنگون میجوشد

اثنا عشر آفتاب معنی بودند
فارغ ز کسوف نقص دعوی بودند
برجادهٔ سنت نبی شان ره بود
بی کذب و نفاق جمله سنی بودند

آخر بارهوس خمت خواهد بود
افزون طلبیها المت خواهد بود
بر قسمت خویش گر تو قانع باشی
گردون هم تا کجا کمت خواهد بود

از وضع ادب هر که کند رم لغزد
هرچند محیطست چو شبنم لغزد
رو موج گهر شو زخطا ایمن باش
پائی که بدامنش کشی کم لغزد

از عمر تمنای وفا نتوان کرد تمکین طمع از موج هوا نتوان کرد
در زیر فلک فرصت آگاهی نیست درخانهٔ دود چشم وا نتوان کرد

این خلق دنی بهار جمندی نرسند چون وچندی بچون وچندی نرسند
هرچند هزار سایه برهم چینند هرگز سر موئی به بلندی نرسند

از ساغر هستی هوسی آب نخورد زین گلشن نیرنگ خسی آب نخورد
چشم طمع از سراب امکان بردار کز چشمهٔ آئینه کسی آب نخورد

آنرا که کمال فضل یاور گردد اوراق گزند طینتش برگردد
آب دریا به آنهمه شوریها شیرین گردد دمی که گوهر گردد

او تا چه قدر بضبط دل پردازد گوتا چقدر بضبط دل پردازد
از حلقهٔ زلف دام موئی دارد موتا چقدر بضبط دل پردازد

آزادان جاه ومال پیدا کردند خاموشان قیل وقال پیدا کردند
از بسکه زعافیت کشیدند آزار این بیخردان عیال پیدا کردند

انسان که بصد رنگ امل دارد کد مجبوری طینتش بعذر است بلد
با ریش چه احتیاج دارد زاهد نقاش زازل میکشدش تا به ابد

آدم زادی که معتبر میگردد
بعد از عمری مثل پدر میگردد
تحصیل کمال جهلا این همه نیست
خرکره بیکد و سال خرمیگردد

امروز جماعتی غرور آئینند
بر مردان خورده گیرزیب وزینند
فردا که به امتحان سروکار افتد
چو بین تیغ و نیا مک زر ینند

آن سفله کز اعتبار رنگش کردند
تبدیل ملایمت به سنگش کردند
با قطرهٔ بیوقر چه حاصل ز گهر
دردل گرهی داشت که تنگش کردند

انسان گرجاه ومال خود میخواهد
جمعیت بیزوال خود میخواهد
این عاشق زراصل بنایش خاکست
خاک انجام کمال خود میخواهد

آنها که بتوفیق قدم می‌سپرند
جوددل‌شب مفت امان می‌ششمرند
یعنی خلق حریص پر گرسنه است
خود را منمای تا بچشمت نخورند

آسان نه برونم از حجاب آوردند
یا بی تشویش و اضطراب آوردند
چون اشک چکیده دست شستم از خویش
تا اینقدرم بروی آب آوردند

این بزم نه مخمور نه مستی دارد
نی ساز بلندی ونه پستی دارد
کثرت‌سرو برگ حسن یکتائی نیست
آئینهٔ تحقیق شکستی دارد

ACKU

آگاه دلانی که فراموش خودند
عاجز نفس از تعلق هوش خودند
زین درد که میکشند بار هستی
یکسر چو حباب آبلهٔ دوش خودند

آخر شور فسرده ام سرکش شد
جمعیت دل رمید و مجنون وش شد
این ناله که برق خانمان راز است
در سینه نفس بود چو جست آتش شد

ای ننگ ظهور از توچه ذلت دیدند
کز وضع تو اینقدر تنفر چیدند
دنیا که ریاحین کده فردوسی داشت
تا جای تو شد مزبله اش نامیدند

ازخشک و تر آنچه بی تعب حاصل بود
دیدی که حرص بشرش آکل بود
از حرمت فیل سایلی پرسیدش
رندی فرمود کشتنش مشکل بود

افراد که سوی عالم پاك روند
آزاد و پر افشان و فرحناك روند
باشد چل روز برزمین پیکر شان
آنگه در زیر پردهٔ خاك روند

آخر نمکت فلک بجل خواهد کرد
رقص هوس تو بی دهل خواهد کرد
بازیچهٔ هستیت کمینگاه فناست
از قامت پیری کچه گل خواهد کرد

آغاز نفس که عمر کاهی دارد
بر انجامم همان گواهی دارد
داغیکه چو شمع بایدم فردا دید
امشب در پیش پا سیاهی دارد

ACKU

آنکس که جبین سجده فرسا دارد
گر منظور کرم بود جا دارد
خاکست نظرگاه فروغ مه ومهر
آئینهٔ تسلیم اثرها داد

آنها که خیال حسن یکتا کردند
از واسطهٔ دوئی تبرا کردند
دیدند که جلوه پر تغافل نگه است
آئینه شکستند و تماشا کردند

از کسوت فقر تا غنا ریخته اند
بی برگی ما بصد نوا ریخته اند
چون فاخته بال و پر استغنا ئیم
سنجاب هم از پیکر ما ریخته اند

از هر چه دو باره با خبر میگردد
دل سر خوش بادهٔ اثر میگردد
این جمعه وشنبه ئی که می آید باز
رنگی از عمر رفته بر میگردد

آن فیض که نخل بی بران را بردارد
درخورد دماغ هریکی ساغر دارد
آرایش جنت بز رو گو هر کرد
هر جا هوسی بود درآنجا سر داد

این خلق آن به که نام نیرو نبرند
تا خجلت سر کشی بزانو نبرند
اینجا همه وقت رشتهٔ عجز رساست
با لیدن ناتوانی از مو نبرند

ای قوم غریب نی بزرگید نه خورد
دلهای شما را چه تعین افسرد
باید بر حال یکدگر رحم کنید
آخر همه را به بیکسی باید مرد

ACKU

ازوصل تو تا کی دگری شاد شود
ویرانهٔ غیر از تو آباد شود
مپسند که لخت جگر متشاقان
از شعلهٔ آه کاغذ باد شود

آنجا که خرام تو رسائی میکرد
حسرت اندا ز جبهه سائی میکرد
زان بوسه که نظاره بپائی میداد
مژگان ورقی چند حنائی میکرد

آخر دل نا امید مضطر گردید
با خاک ز بیکسی برابر گردید
گفتم که بسر سایه کند مژگانش
برگشت چنانکه سایه‌هم برگردید

انسان هرچند ذوفنون میبا شد
محتاج هزار چند وچون میبا شد
جز سجده باین وضع نمی آید راست
موج عرق شرم نگون میبا شد

آنروز که آئینهٔ ما روشن شد
خجلت سرو برگ راز پوشیدن شد
یعنی چوحباب شرم عریانی ها
چندان عرق آورد که پیراهن شد

این بحر که شور فردو زوجی دارد
نی‌عرض حضیضی ونه اوجی دارد
طوفانی یأس است دلی چنداینجا
کشتی های شکسته موجی دارد

این فصل سر عقل نگون میخواهد
آئینهٔ هوش غرق خون میخواهد
پیدا ست ز گلکردن اسرار چمن
کاین محشر رنگ‌وبوجنون میخواهد

ACKU

آهنگ جلالی که بمش زیر شود
چون وا نگری جمال تأثیر شود
آن بادهٔ شعله گون که دارد خورشید
در ساغر ماه چون رسد شیر شود

آنکس که شعور آئینهٔ او گردید
از الفت این و آن بیکسو گردید
از خلق کنار شاهد آگاهیست
چون خواب زدیده رفت پهلو گردید

از درد تو کو دلی که بیتاب نشد
یادیده که از شوق تو بیخواب نشد
خاکستر از ان بچشم آئینه زدند
کزدیده ات جدا شدو آب نشد

ای اصل گهر پوچ نخواهی بالید
تا بیمغزت نیار داز پرده پدید
بر قطره چه وا شگافت تمهید حباب
فربه مشو آنقدر که باید ترکید

این یاران که بندهٔ یکدگرند
منقادو سراو فگندهٔ یکدگرند
هر گاه دمی زهم جدا گردیدند
چون عضو بریده خندهٔ یکدگرند

آنجا که طلوع مهر و مه خواهد بود
بی پردگی گدا و شه خواهد بود
گر من بدرآیم او نفس خواهد زد
ور چشم گشایم او نگه خواهد بود

از صحبت حیز مرد نا مرد شود
بی همت و بی غیرت و بیدرد شود
صد سال اگر شعله فروزد آتش
یک غوطه چو در آب زند سرد شود

ACKU

آزادگی از ترک هوس باید دید
وحشت بشکستن قفس باید دید

ازخویش برون شدن شکوه هستی است
درکوچهٔ نی گرد نفس باید دید

اوج سخنت جنون کمندی دارد
شور معنیت هرزه خندی دارد

زنهار خموش باش کز مشتی خاک
گردی که نجسته است بلندی دارد

آنرا که هوای عشق گرم تب کرد
سر در سر کار معنی مطلب کرد

شیرین آخر بکوه کن حلوا داد
لیلی بود آن که روز مجنون شب کرد

اشکم بنظر قطره زنان میرقصد
آهم بجگر بال فشان میرقصد

تا یاد تو میکنم دلم میبالد
تا نام تو میبرم زبان میرقصد

آن ابروی نازفال چین خواهد زد
برشمع خیالت آستین خواهد زد

پروای تماشای خودش آنهمه نیست
آخر آئینه برزمین خواهد زد

آن نسخه که حرف عشقش املا گردد
شیرازه دهد ببادو اجزا گردد

نام مجنون نمیکنم نقش نگین
ترسم که عقیق سنگ سودا گردد

آنکس که خور وخواب منش میباشد
در فقر وفنا سست روش میباشد

قطع هوس از ثبات همت خواهست
تیغ بی قبضه کم برش میباشد

ACKU

ای فقر گزین درین بساط تقلید
ورنه هوس ازسیر قماش زر و سیم
از صحبت اغنیات بایدوا چید
خواهد با لیدن وتوخواهی کاهید

آنها که زجاه برشگفتن زده اند
بر نعمت ونا زغره بودن شوم است
در عالم برق فال خرمن زده اند
اینجا سرخرمگس بروغن زده اند

امروز که عالمی سخنور گردید
جادارد اگرسخن برافتد ازاوج
اوراق تمیز معنوی برگردید
کز غلغل شعر گوشها کر گردید

آنکس که حیاش پرده درمیپوشد
از کسوت شرم هیچکس آگه نیست
نی جبه ونی جامه نظر میپوشد
چشم از مژه خرقهٔ دگر میپوشد

ازغیب مگوهمین کم و بیش آرند
هنگامه همت آز مائی گرم است
مطلوب شه ومراد درویش آرند
به زانچه تور اضی بشوی پیش آرند

اینجا نی عشق و نی هوس میخندد
برساز گرفتاری او ضاع جهان
بادی بتخیل نفس میخندد
چون صبح بصد دهن قفس میخندد

آن شور وشری که خلق مضطردارد
لاف من و ما نجوشد از اهل کمال
از تمکین جوی آن که باور دارد
دریای محیط موج کمتر دارد

انسان به خیال خود نگرید چکند
بر سا ز کمال خود نگرید چکند
گردون خودرا دمی که بیند کف خاك
از یأس بحال خود نگرید چگند

از حادثه تا بنای ما ابتر شد
پستی بالید و آسمان منظر شد
امروز غبار ما سحر ها دارد
پرمیکشد آن شعله که خاکستر شد

اوهام که نقش منقلب عنو انند
درپردهٔ راز دل مگو شا یانند
تمثال قفا میخورد از آینه ها
پیداست کزآنجاش برون میرانند

انسان با خاك تا برابر نشود
همواری طینتش میسر نشود
بر معنی نامش اندکی فهم گمار
افعال بشر بخیر منجر نشود

آنی توکه رنگت همه بومی آرد
من گفتن تو پیام او می آرد
درچشمهٔ آفتاب آن آب که نیست
پیشانیت از عرق بجو می آرد

آنم که طپیدن دلم گم نشود
سعی طلب از آب وگلم گم نشود
هر چند چو شمع از مقیمان باشم
سررشته ره بمنزلم گم نشود

این آرد کهشکل نان به تمثال رساند
تا جسم لطیفی بپرو بال رساند
اول زحریر چرخ اطلس بگذشت
آنگاه خودرا بهفت غربال رساند

این قوم زهر کجا بهم می آیند — مطعون هزار کیف وکم می آیند
گر نیست جنون راهبر فطرت شان — بهرچه برهنه از عدم می آیند

این بار که دوش خلق بر میدارد — از بهر دهان و حلق بر یدارد
مزد هر یک لقمه ئی چند است اما — شه ملک وفقیر دلق بر میدارد

اقبال خسان گرهمه شاهی آرد — مستعمل خلقت وتباهی آرد
پامال هوس چو آتش رنگ حنا — زوداست که میردو سیاهی آرد

آنها که حضور فیض ازین دربردند — سرنذر وفا ودل بد لبر بردند
کردند رعایت مقامات قبول — درهرمحفل چراغ دیگر بردند

آزادی اگر چه رهبر قافله بود — کم ظرفیها مقید آبله بود
استعداد جهان صورت دیدیم — وضع آئینه دار تنگی حوصله بود

آن نو دولت برگ غنا پیدا کرد — هنگامۀ ناز کبر یا پیدا کرد
شوریده سرش زغلغل کوس ودهل — پوشیدن کفش نو صدا پید اکرد

این دشت غبار نمکینی دارد — رنج آسایش آفرینی دارد
تاشوق نگردد ازتگ وپو مأیوس — هرخار بنش ترنجبینی دارد

ACKU

آن چار خلیفهٔ رسول معهود
کزا بجد وضع شان عشر شد موجود
بی نقطهٔ شک بذات یکتای نبی
چون جمع شدند یازده چهره گشود

آنها که درین میکده صاحب نظرند
فارغ زخمار و کلفت دردسرند
برسر خوش تحقیق مپیما حسرت
خمیازه کشان حلقهٔ بیرون درند

آن قوم که بر مزاج هم سم باشند
آن به که قریب یکدگر کم باشند
اسم همسا یگی باین شرط خوشست
کاینها باید بسایهٔ هم باشند

این بحر که گوهر بطبق میریزد
لبریزی ظرف مستحق میریزد
درآرزوی آنچه نهٔ قابل آن
گرلب وامیکنی عرق میریزد

این خام توانگران گرانصاف کنند
تقلید چرا دستگهٔ لاف کنند
هرگز نرسد براحت مسند فقر
اطلس هرچند بوریا باف کنند

آن باده که امتداد دوران ریزد
جز سنگ چه در جام حریفان ریزد
کز سختی ایام گوارا نگرفت
ناچار زسالخورده دندان ریزد

ای پیران ظرف طربی ساز کنید
چندی بحیل جوانی آغاز کنید
زان ریش که ازخضاب میگردد رنگ
هر مو قلم مصور ناز کنند

ا شکم هر گه بیا د کو ی تو د و ید   ا فسو ن تأ ملی عنا نش نکشید
نا گشته گر ه بر مژ ه ازدید ه گذ شت   ز ا ن پیش که نقطه گل کندخط گر د ید

امشب نظا ر ه هر کجا می پو ید   ا زنسترن صبح سمن میر و ید
ا ز سیر سپهر بگذ ر و مهتا بش   ا ین شیشه بمی ر وی پری میشو ید

ای لعبت خا ك با همه نو ر شهود   ا ز تو نتوا ن کد و رت وهم ز د ود
هر چند د ر آ فتاب بنشیند شخص   هشد ا ر که سا یه در بغل خوا هد بود

ای مغرو را ن که مست تخت و کله ا ید   با د ر و یشان چرا حقا رت نگه ا ید
د ر ماو شماجزاین چه پست وچه بلند   ما خا ك شهیم اگر شما با د شه ا ید

ا ین جنس تعلق که جها نش دا ر د   چشمی که نه بسته ئی د کا نش دار د
تیغی که کند قطع د وعا لم ا سباب   گر دا ندن ر نگ تو فسا نش دا ر د

ا فسو ن محبت نگه گر م که بو د   ر أفت می پیما نهٔ آ ز ر م که بو د
ر د م نه پسند ید با ین ز شتیها   آ ئینهٔ ر حمت عر ق شر م که بو د

ا ین بزم جنون که ناز نینی دا ر د   غو غا ی قیا مت آ فر ینی د ا ر د
پر د ر فکر نو ا ی منصو ر مر و   هر پشه برا ی خو د طنینی د ا ر د

ACKU

از لعل تو شور سخنم قند کشید — صبح نفسم به آن شکر خند کشید
نقاش خیال نقش پیراهن من — جز دامان نیافت هر چند کشید

این اعیانی که پیش خود جلوه گرند — از صورت حال یکدگر بیخبرند
برعارف عبرتیست تمثال فروش — ورنه همه آئینهٔ غفلت نظرند

این ساده دلان نبرده ازعیش نوید — بر فستق فگنده اند دام امید
چون صفحهٔ نانوشته دارند همه — چشمی که براه روسیاهیست سفید

ای خواجه غرورت آنچه درسر دارد — سودای حریر و جامهٔ زرد ارد
از گرد ره نیستی آگاه نه ئی — پیراهن نازرنگ دیگر دارد

از عشق دل تو منحرف کیش آمد — کاثار شکوکت از یقین بیش آمد
آنکس که ز آفتاب رو برگرداند — جزسایه چه خواهدش دگر پیش آمد

آن ساز که پردهٔ ظهورت دارد — چون نعمه زفهم خویش دورت دارد
تمثال جوارح وقوی آئینه است — گر دریابی که دل چه صورت دارد

آئینه جنون نقشم آورد بیاد — از جوهر چاک زد گریبان فولاد
باری افتاد برنگین از نامم — کز پردهٔ کهسار شنیدم فریاد

ACKU

اقبال رسا بعجز همسر باشد تا قند حلاوتت مکرر باشد
در نیشکرا زبند دگر ممتاز است شیرینئ بندی که فروتر باشد

اخلاق دمی که مایهٔ ننگ شود ناچار قوافی حیا تنگ شود
چون آب برودت هوا بیندبیش خود را درخویش ذرددو سنگ شود

از بس کلف هوس فراهم گردید دل مرجع خوب وزشت عالم گردید
این آئینه راسعی نفس کرد سیاه تا جامه کعبه اش مسلم گردید

این باغ بهرجا گل وریحان دارد رنگ و بوی شکسته دامان دارد
کم فرصتی وعمر بهم ساخته اند رم ازآهو رمد چه امکان دارد

آنرا که بفهم نیک وبد ره باشد یعنی زافات صحبت آگه باشد
از نیکان نیز بایدش کرد حذر شاید که بدی دران کمینگه باشد

آنجاه پرست معرفت خواه نشد محرم نظر حقیقت الله نشد
درسایهٔ پرواز هما رفت بخاک از (بیدل) بی بال وپر آگاه نشد

ازرفع دوئی الفت دیرینه نماند شد محو نشان مهر چون کینه نماند
دررنگ کدورت اثری داشت صفا زنگار دمی که رفت آئینه نماند

ACKU

آنرا که دنائت سرو سامان باشد
اقبال هما مایهٔ حرمان باشد
از طبع گدا شغل گدائی نرود
هرچند مقیم در سلطان باشد

ای پیکر لرزنده ترا ز رعشهٔ بید
جرأس به پیریت چه طاقت چه امید
ناموس بنای عمر بر باد مده
جاروب در خلق مکن ریش سفید

امروز که پیری وقدت خم دارد
فرصت ز سرو برگ امل رم دارد
زنهار ز پاس دل نگردی غافل
این طاق شکسته شیشه ئی هم دارد

از باطل آنکه فهم حق خواهد کرد
جیبی که پدید نیست شق خواهد کرد
بر معنی تهمتست آرایش لفظ
از شیشه مگو پری عرق خواهد کرد

آزادان شوق پرفشانی دارند
نی جهد یقینی نه گمانی دارند
تیر ندا ما بعرصه گاه تجرید
زین نه هدف آنطرف نشانی دارند

آن کیست که دیدن منش تر نکند
یا بر حالم ندامتی سر نکند
زین شرم گنه گرم بدوزخ فگنند
آتش عرقی کند که کوثر نکند

ای سوخته خرمن بهوسها دربند
بردوش فنا محمل عبرت دربند
زین قلزم شعله موج تا درگذری
برخیز چو اخگر پل خاکستر بند

ACKU

ایکاش زمانه را بدل پیچد درد   تا آب دهد بر عرق غیرت مرد
کاین محفل را ازدم افسرده دلان   عمریست فروگرفته است آتش سرد

آنکس نگهش نقاب مژگان ندرد   تا خاری از احتیاج دامان ندرد
اینجا از آستین نیاید بیرون   دستی که چهارجا گریبان ندرد

آندست نگارین که دلش بادسپند   ننگست ز شفقت عزیزان پیوند
یعنی ز حنا لباس ماتم پوشید   تا برسر خون بیکسان سایه فگند

آنکس که حیا دلیل راهش باشد   از اکثر آفات پناهش باشد
کمتر چیند غبار این دشت هوس   چشمی که به پیش پا نگاهش باشد

ایصاف حقیقت تو زحمتکش درد   آه‌از تو که فهمت غم تحقیق نخورد
ازصحبت زنده‌ها چه حاصل کردی   نا بهره زخاك مرده‌ها خواهی برد

آن به که هوس بلاف نیرو نکشد   تا پیش ضعیفان خم بازو نکشد
هشدار که‌چون خامهٔ نقاش اینجا   آن‌سنگ که‌مو کشد ترا زو نکشد

آن بلبل شاخسار انداز بلند   نشنید ز منقار دل آواز بلند
زان پیش کز(ارجعی)صفیرش خوانند   از بیضه نرسته کرد پرواز بلند

ACKU

آن قوم که درد‌های این درگاهند — جمعیت ذات و صفتت میخواهند
خلقست عیال حق بملک جاوید — فرزندان با تو چون عیال اللهند

ای آینه منزلت مبارک باشد — شد جلوه مقابلت مبارک باشد
آمد ز سفر کسی که دل با او بود — (بیدل) اکنون دلت مبارک باشد

آن شور تبی که گشت سیماب وچکید — با جوش عرق نشست از تاب وچکید
از گرمیهای صحبت اهل نفاق — دردل گرهی بود که شد آب وچکید

امروز ز شفقت کرامت تمهید — سر تا پا یم حضور شکر آئینه چید
این شال سیه سایهٔ دست که بود — کز لطف لباس کعبه ام پوشانید

آنجا که زجود تو اثر می بارد — خورشید زر نگک رفته زر میبارد
ای ابر کرم رشحهٔ چه اعجاز است این — کز سایهٔ دست تو گهر میبارد

ای آنکه ز طبعت غم فردا زائید — کم فرصتیت مدامها زائید
باری تو همین صفت بجا آوردی — فرزندی آدمی که حوا زائید

ازخیل و حشم بجاه مغروری چند — عظمت دارد بچشم معذوری چند
برجای بلندی بنشین و دریاب — با هم جوشیده جابجا موری چند

از ماثه همین صوت‌وصد امی گو ید | اکثر باشا رات واداد می گو ید
بی کام وزبان هزار حرفست اینجا | آئینه بر و یتو چها می گو ید

(بیدل) هوس عافیت آزارم کرد | خودداری عاقبت گرانبا رم کرد
در ضبط نفس نبود جز کلفت دل | پیچیدن این رشته گره دارم کرد

(بید ل) لب حرص بیحیا بسته نشد | راه‌طلبی که داشت وا بسته نشد
پشت وشکمش‌درتهٔ نان گشت‌نهان | اما دهنش چو آسیا بسته نشد

(بیدل) گرخلق محرم کار شوند | چونسایه بپای تو نگونسار شوند
زین لفظ که ازنسخهٔ وضعت گل کرد | معنی گردند اگر خبردار شوند

(بیدل) رنگ عیشت شکستن دارد | مضمون تو آن نیست که بستن دارد
ای نقش خیال خانهٔ موهومی | گردیکه نداری چه نشستن دارد

پرواز غروری که تو و من دارد | گروانگری عبرت دیدن دارد
پر بی اصلست شوخی عالم رنگ | طاوس بروی آب روغن دارد

بر لوح تحیر رقم گفت و شنید | حرفی جز کاف ونون نگر دید پدید
ازخواندن این دوحرف اسرار دوکون | فهمیدیم آنچه هیچ نتوان فهمید

باﯾأس آنرا که عهد بستن باشد
از پیچ وخم وسوسه رستن باشد

نخچیر مراد صید اقبال رساست
گرچین کمند کس گسستن باشد

(بیدل) فرصت کفیل تدبیر نشد
بشکست دل و قابل تعمیر نشد

بر جادۀ عمر کس اقامت ننمود
این رشته زکو تهی گرهگیر نشد

پیری آمد ترک هوا باید کرد
شب رفتت تهیۀ دعا باید کرد

چشمی بسرشک آب میباید داد
حق نمک صبح ادا باید کرد

پستی نا داده عرض معراجی بود
کشکول نگشته جلوه گر تاجی بود

از خلوت بینیازی بحر کرم
هرموج که سرکشیده محتاجی بود

با غم صد رنگ وبو نشان خواهم داد
بحرم صد نهر وجو نشان خواهم داد

ایطا لب راز غافل از من نشوی
آخر اوهم بتو نشان خواهم داد

با خلق مگو هرزه چرا می‌آئید
یا بهرچه میروید یا می آئید

از بس هریک بخودسری مرد که ایست
نتوان پرسید از کجا می‌آئید

پیش جمعی که چرخ شان سلطان خواند
باید طوری سخن بنرمی گرداند

موسی هرچند بیم فرعون نداشت
پیغام حقش همان به آداب رساند

بد طینت جیب عبرتی چاک کند — تا چارهٔ غفلت هوسناک کند
محتاج حضاب نیست گرز نگی پیر — با مو عرق جبین خود پاک کند

(بیدل) تنگ و تازعالم آشوب چه بود — زین عشق و هوس زشت چه وخوب چه بود
خلقی در سعی جستجوها زد و رفت — معلوم کسی نشد که مطلوب چه بود

(بیدل) دلت آخر ز می و نغمه چه دید — کز تو بحصول مغفرت اندیشید
ای کم همت ز معصیت ترسیدی — بر رحمت ماند وختی چشم امید

پیری که سرت به خم شدن میبندد — بر طاق بنای تو شکن میبندد
این مو که سفید میکنی هر روزش — آخر در گردنت کفن میبندد

(بیدل) چندی هوس نوردم کردند — سر گرم تلاش سرخ وزردم کردند
آخر از شرم هستی بیحاصل — چون آب بخاک شور سردم کردند

با قد دوتا هر که رهی میسپرد — در هر قدم آفت دگر می شمرد
ای پیران گوشه گیر ایمن باشید — تا پیشانی به پیش پائی نخورد

بوئی به فسون غنچه ئی سودا کرد — آزادی رفت وقید رنگ انشا کرد
یارب نشود رشته کس عقده پسند — ما را دل بندهٔ تعلقها کرد

ACKU

(بیدل) نه هنر نه عیب با ید آمد   یکسا عت سر بجیب با ید آمد
تا گو یمت اینقدر که خودرا در یاب   عمریست مرا ز غیب با ید آمد

بیمغز ز علم فهم سا ما ن نشود   از کسب کما ل باب عرفا ن نشود
شیرا زه هزا ر نسخه گرسازد جمع   د ر مکتب تحقیق سخندا ان نشو د

بی انصا فی که درس شیطان فهمید   از نسخهٔ هر کما ل نقصا ن فهمید
بحث خرما نوشتا ز علم حدیث   منسو خی آ یا ت ز قرآ ن فهمید

(بیدل) بوقار تو برا بر که شود   غیر تو مقا بل تود یگر که شود
بر گر دن سجده ات گران سنگ افتاد   ایخا ک ضعیف با تو همسر که شود

بیما یه بکس سودو ز یان ننو یسند   تحقیق بهر و هم و گمان ننو یسند
دل مرده بنام صا حب حس نشو د   بر قالب خشت حکم جا ن ننو یسند

(بیدل) نم فیضی که ز گر دو ن ر یزد   د رخاک ز طبع خست ا فزون ریزد
هر آب کزین مشر به ریز د کف تو   جون پنجه فشردی همه بیرون ر یزد

(بیدل) دل ما عافیت آگاه نشد   آزا د ی بود کام د لخواه نشد
تا سبحه کشید کارز نار آخر   باا ین همه عقده رشته کو تاه نشد

برگوش تو قلقلی ز مینا نخورد — کاندیشه به پیغام پری وانخورد
چشمی که گشائی به تامل بگشای — تا از مژه رنگ جلوه ئی پا نخورد

بد طینت اگر گرد فسا دانگیزد — جز بر بنیاد امن خود نستیزد
مانند عروق ممتلی در همه جا — خونش هدر است هر که خواهد ریزد

پیری که شگوفه اش بهاری دارد — آرایش باغ انتظاری دارد
با موی سفید توام رفتن باش — این پنه در آستین شراری دارد

بنیاد یقین گر استقامت باشد — او هام چرا خیال خامت باشد
امروز تو دی کنندهٔ فرداهاست — هر چند که فردای قیامت باشد

با کر و فری که التفاتی دارد — بی تمیزی و بی ثباتی دارد
فیل و اسپ و پیاده و شاه و وزیر — بر عرصهٔ شطرنج براتی دارد

بیمغزسری تکبری پیدا کرد — کر و فر با یسنغوری پیدا کرد
برکوس و دهل گذاشت بنیاد کمال — از نفخ شکم قراقرای پیدا کرد

پیشانی محتاج اگر نم ریزد — باید ز حیا بر مژه ات خم یزد
پامال مخواه آبروی دگران — تا آب رخ تو پیش کس کم ریزد

پاس نفس آنکه آبرو میداند   کیفیت آبرو نکو میداند
شوخی نکند خود سری از اهل حیا   موی مژه مقدار نمو میداند

باید رخت از کینه فروزان نشود   تا خانهٔ تمکین تو ویران نشود
گر سنگ آتش نیارد از پرده برون   تدبیر گدا از ش بکس آسان نشود

(بیدل) مارا غم تو مضطر دارد   عجز و امانده این چه لنگر دارد
ایکاش دمی چو آه افسرده بدل   بار تو ز پا فتاده ئی بردارد

(بیدل) اگر از خودت خبر خواهد بود   تشویش هزار در د سر خواهد بود
جائیکه من تو جلوه گر خواهد بود   در عالم ما جای دگر خواهد بود

(بیدل) چقدر بر تو نفس سوخته اند   کاین شعله بیان کلامت آموخته اند
ایشمع ز پر تو تو اندیشه گداخت   گویا بگداز دلت افروخته اند

پیری هر گه ز موسوادت ببرد   جولان هوس به که زیادت ببرد
چون شعله که آشیان بخاکستر بست   چندان بنشین بجا که بادت ببرد

باطن دل وظاهر ش بدن میگوید   می شیشه وخلوت انجمن میگوید
هشدار که آن جان جهان تنزیه   او ئی است که هر کسیش من میگوید

ACKU

پیری بر زندگی شبیخون دارد | صد طول امل کمند افسون دارد
آینهٔ خواب غفلتم قد دو تاست | دیوار خمیده سایه افزون دارد

(بیدل) لقبم کسی شمار م گیرد | گرغنچه در آغوش بها رم گیرد
از یاران التماس من تکراریست | تا نام محمد (ص) بکنا رم گیرد

با هیچکس آنجلوه تبسم نکند | تا رنگ بقای خویش را گم نکند
بر عشق غیور نیک وبد یکسانست | آتش تفریق عود و هیزم نکند

(بیدل) قومی که جان ودل تسخیرند | بنگر که چه مقدار کرم تأثیرند
برسایه کی آبروی خورشید دهند | بی برگی آوری چمن بپذیرند

(بیدل) شبگیر عمر بیمرکب شد | از موی سفید گشته روزت شب شد
زین پیش دواسپه تا کجاخواهی تاخت | ادهم ابلق برآمد واشهب شد

بینا مشکل که رنج کوران خواهد | یاخضر زره دوری دوران خواهد
آنجا که سلیمان کند آهنگ خرام | حیفست که پامالی موران خواهد

(بیدل) در امتیاز این وآن بند | چشم از تحقیق عاقل ونادان بند
سهلست عبارات پریشان نظری | ای سرخوش مضمون حیا مژگان بند

(بیدل) گرخلق نیک یا بد گوید — خواند سبق قبول و یارد گوید
مارا زادب شنیدن و تن زدنست — گویاست کسی که هرچه خواهد گوید

(بیدل) دل شوق پیشه ئی داشت چه شد — تخمی تب و تاب ریشه ئی داشت چه شد
کس نیست سراغ غنچه ازگل پرسد — کاین طاق شکسته شیشه ئی داشت چه شد

بعضی زهوای می وگل میگذرند — بعضی زورع بذوق مل میگذرند
(بیدل) زانقوم بایدت کرد حذر — کز آب رخ خویش بپل میگذرند

(بیدل) ما را میل تماشای تو بود — کز غیب رسیدیم باقلیم وجود
صد حیف که با هزار افسون نیاز — استغنای تو چشم بر ما نگشود

(بیدل) سحرم نسیمی ازشوق وزید — سرتا پایم بهشت نازآینه چید
اکنون نه بهار میشناسم نه چمن — رنگ دگرم گرد که خواهد گردید

بعضی بخیال نفس و آفاقند — بعضی بطریق علم و فن مشتاقند
آنانکه ازین وآن ندارند خبر — آئینهٔ رازعالم اطلاقند

(بیدل) جمعیکه مرترا میخواهند — معراج کمالت از خدا میخواهند
ای حیرت محض اینچه عجزاست آخر — کز بهر تو دیگران دعا میخواهند

(بیدل) جمعیکه صاحب عرفانند — در حسن ادب بسنت قرآنند
بررمزا زل لباس موزونی پوش — تا بیخبران کلام شاعر دانند

پیری آنجا که عجز تعمیر آید — سستی به بنای رنگ تند بیر آید
جز آه چه وا تراود از پیکر خم — پیوسته ز خانهٔ کمان تیر آید

بوئی ز وصال اگر میسر گردد — دل انجمن بهار دیگر گردد
اندیشه در انتظار قاصد خون شد — یارب این رنگ رفته کی برگردد

باساز تعلق اگرت کار نماند — از شغل تگ وتازهم آثار نماند
در عالم قید حکم سوزن جاریست — چون رشته بپا نماند رفتار نماند

(بیدل) زهوس دست کشید ن دارد — خود را ز خیال واخرید ن دارد
سودای دوئی صرفهٔ یکتائی نیست — آئینه بهر جاست ندید ن دارد

پیری ورق نشو ونما بر گرداند — از دفتر عمر آگهی عبرت خواند
دیگر چه سواد میتوان رو شنکرد — خط رفت بجای او رگ مسطر ماند

بیخواست رموز مقتضیات وجود — از پردهٔ چشم میزند موج نمود
مشکل که شود زوضع بیداری وخواب — بر کس در آگاهی وغفلت مسدود

بگذر ز کمین شور طبعان که مباد
هر شیر لطیفی که پذیرش کردند
کارت کشد از ساز حلاوت بفساد
از خود ز نبور خانها کرد ایجاد

(بیدل) تو و چشمی که بدیدن نرسد
زنهار بفهم خویش زحمت نکشی
گوشی که به تحقیق شنیدن نرسد
جز ما کس را بخود رسیدن نرسد

(بیدل) میبایدت بیاری جوشید
ور نه این دوستان وحشت اسناد
کز وصلش دوریت محالست و بعید
عضوی هر روز از تو خواهند برید

با شاه آنکس که التجایش باشد
حق را توچه تعظیم بجا آوردی
تحقیر مقربان خطایش باشد
تا پیش تو قدر اولیایش باشد

بر مرد فروغ هوش اگر در تابد
حال تو ز بس رو بقفا افتاد است
بر فرصت جسته آنقدر نشتابد
ماضی همه مستقبل خود میبابد

پیری بنیاد زنده گی بر هم زد
دامن بر چشم تر فرو هشت ابرو
اعضا خشکی گرفت و مژگان نم زد
چون خانهٔ کهنه ئی که طاقش خم زد

برهر رنگی که دیده مژگان واکرد
ماخود نرسیدیم بکیفیت عمر
مستقبل آن بطبع ماضی جا کرد
حسرت رو بر قفا تماشا کرد

ACKU

(بیدل) اینجا سخنوران بسیارند — ما سخت کمیم و دیگران بسیارند
اما چیزی شنو که عبرت گیری — مداح غرور شاعران بسیارند

با دل گفتم حیف نزد دور جدید — آن تشنه صحبت نی وچنگ ونبید
نالید که آن جمله تو بودی اما — رفتی جائیکه باز نتوان گردید

بعضی هوس گوهر و افسر کردند — جمعی بکلاه نمدی سر کردند
نی افسر ماند نی کلاه آخرکار — مردند زیأس و خاک برسر کردند

بریأس زدیم از امل آثار نماند — تا سبحه گسیختیم ز نار نماند
دل بودحباب وار زندان نفس — این عقده چو باز گشت آن تار نماند

پرواز سپند آتشی میخواهد — جولان فسرده ابرشی میخواهد
بخرام تو هم که ناتوانان ترا — از خود رفتن عصا کشی میخواهد

(بیدل) بجهان رنگ غفلت پرورد — واکردن چشم این چه قیامت آورد
چون شبنم محویم وخجالت باقیست — عبرت عرق جبین ما خشک نکرد

(بیدل) مشق ندامت آثاری چند — بر معنی خویش فهم نگماری چند
فرصت چو نخامه صرف لغزش کردی — ای خجلت تحریر سیه کاری چند

ACKU

بر وضع جهان نه آن نه این میگرید
چشمی ما لیده ام درین عبر تگاه

هو شی که فتاد تیز بین میگرید
چون شمع هنوزم آستین میگرید

بنیاد هوا بچاره محکم نشود
زان عقده که چید رشتهٔ سال گره

از لب بستن رم نفس کم نشود
آشفتگی عمر فراهم نشود

(بیدل) نفست ز منزلی می آید
از وادی جسم بی تأمل مگذر

پیچیده بگرد محملی می آید
زین خاک سیه بری دلی می آید

بر معنی نازک نتوان مستی کرد
موی چینی درین جنون خانهٔ لاف

یا ناز رسائی ز بر دستی کرد
چندانکه بلند شد صدا پستی کرد

بیمغزان زور بر زبان بیش کنند
مانند چراغی که ندارد روغن

تا صیقل طبع خود سری کیش کنند
باید هر دم فتیله اش پیش کنند

با جوهر قدرتی مشابه گردد
تخم آب وغبار باد وآتش خاشاک

تا که بر خویش بالد و مه گردد
هر کس چیزی خورد که فربه گردد

(بیدل) گر عیش و گر غمم میبالد
از انجمن آبله ساغر زده ام

دل توام آن عیش و الم میبالد
مینای من و باده بهم میبالد

بر هر که مزاج دون مسلم باشد — مشکل که لباس عفتش نخراشد
بسیار بامتحان رسید است که سگ — آنرا که زبون یافت برو میشا شد

پیری رقمی زد که قلمها خوابید — قامت گردید خم قدمها خوابید
اکنون زحواس استقامت غلطست — بکسست سپاه چون علمها خوابید

(بیدل) نفست کز و شر بیخته اند — از پردهٔ ناسور جگر بیخته اند
منت کش گردون مشبک نشوی — خاک تو بغربال دگر بیخته اند

بی ضبط نفس دل بصفائی نرسد — سر بیسر و پاست تا بپائی نرسد
سیر زانو رسائی فطرت تست — بی حلقه شدن کمند جائی نرسد

بر جادهٔ شرم اگر سبک سر گذرد — آن نیست که بی تأملی درگذرد
هر چند فرو نمیرود پنبه در آب — چون تر شوداند کی بلنگر گذرد

بد طینت اگر صلاح ور میگردد — مکرو هیش آن نیست که بر میگردد
از غسل و وضو چه سود ناپاکانرا — سگ چون تر شد پلیدتر میگردد

بر بد گهر امداد تنیدن نسزد — از تربیتش فسون دمیدن نسزد
شمشیر که جز کینه کشی سازش نیست — صیقل زدن وفسان کشیدن نسزد

(بید ل) ز تو گر تأ ملی می آ ید
در سا غر تحقیق ملی می آ ید
د ل را در یاب با غ و بستان تا چند
ز ین آ بله هم بو ی گلی می آ ید

(بید ل) همه گر اشک روانی دار د
د ل د ر قدمش جگر فشانی دا رد
از هر که جد ائیش دلیلی المی است
آ هنگ و دا ع سخت جانی دارد

باز ا ز من وتو اثر کجا خواهد بو د
داغ دل و چشم تر کجا خواهد بود
شب تا بسحر ز د ر د میگر ید شمع
کا ین سو ختنم د گر کجا خواهد بود

(بید ل) که ز غیر تو ند ا مت دا ر د
با خویش ز عالمی قناعت د ا ر د
یا ر ب مر سا ن نصیبهٔ حا صل ا و
زا ن کشت که نیم دا نه منت دار د

(بید ل) ر ه تبعیت ا ین قا فله بند
بنشین و د ر تفا و ت و فا صله بند
سعی طلبت مبا د با طل گر د د
منزل دو ر است محمل آ بله بند

برا هل کما ل قد ر دا ن میگر ید
د ر یاد ز ما ن فیض شا ن میگر ید
ر فتند سخنو ر ان و هرجا قلمیست
بر معنی لفظ شا ن هما ن میگر ید

بر هر رنگی که د و ختی چشم امید
ا وضا ع تو گرد د بهما ن رنگ سفید
بر مجنو ن ا ز تصو ر لیلی ریخت
بخت سیه و مو ی سر و سا یهٔ بید

پیریت دوروزی که نفس میشمرد　　در پردهٔ خجالت میسپرد
تا تشهیرت کند بمرگ آخر کار　　اول زسر تو رنگ مو میسترد

باری که فلک بگردن ما افگند　　همت بر داشت طاقتش وا افگند
گرسوختنی بود و گر افروختنی　　شمع آنچه بسر گرفت درپا افگند

(بیدل) که نه کلفتی نه رنگی دارد　　خورسندی طبع گل بچنگی دارد
خاکش چوسحر گرهمه برباد دهند　　هنگامهٔ حسن نیز رنگی دارد

بدگوهر اگر نبات ولوزینه خورد　　از تیره دلی همان غم کینه خورد
هرگز نکند غیر کدورت ظاهر　　هرچند که زنگ آب آئینه خورد

(بیدل) گر نامه ام روان خواهی کرد　　نوشته نیاز دوستان خواهی کرد
ورنه مضمون انفعالیکه مراست　　گر بنویسی خشک چسان خواهی کرد

بیحس گر کر دعلمی احساس چه کرد　　امید چه مژده دادش ویأس چه کرد
دل مرده بحرف عشق بالید چه شد　　مرداردر آفتاب از آماس چه کرد

بهر خلل دین رسول معهود　　جوشید خوارج وروافض زیهود
باید این فرقه راتصور کردن　　مانند مرض مفسد اصلاح وجود

ACKU

(بیدل) پیری حجاب هر مطلب شد　　طاقت کرم ود اع تاب و تب شد
ازهرزه نگاهی مژه بربند و بخواب　　ایشمع سحرد میدر و زت شب شد

پیری آخر شکست من خواهد داد　　نان داغ دل وجامه کفن خواهد داد
ایمن نیم از هجوم مو های سفید　　این پنبه مرا بسوختن خواهد داد

(بیدل) هر کس زحالت آگاه شود　　صاحب رمز حقیقت الله شود
عمریست که ما گدای خویشت خواندیم　　تا هر که گدای توشود شاه شود

برخود چیدن همان قدر گیر پسند　　کز خجلت سر نبایدت پیش افگند
اقبال رسا کمینگهٔ ادبار است　　پستی طرفست با عمارات بلند

بنیاد جسد کاش نگون سارافتد　　تا آینه بی تهمت زنگار افتد
انوار یقین درخوررفع من وماست　　برسایه فتد هر چه ز دیوا رافتد

(بیدل) هوست نعل درآتش دارد　　کز سیر تأملت مشوش دارد
گر هوشی داری ازتعلق پا کش　　عمریست نفس همین کشا کش دارد

(بیدل) گر محرم تو پیدا نشود　　باید دلت آزرده ز دنیا نشود
بینائی برد غیرت ما از خلق　　تاسویتو چشم غیر ما وا نشود

ACKU

پیری آمد نشاط جا خالی کرد — امید آغوش برفنا خالی کرد
زین شیشهٔ سرنگون پری منفعلست — مار اقد خم گشته زما خالی کرد

باید دلت از لهو ولعب کنده شود — تاحرف تو باوقار و ار زنده شود
گر مسخرهٔ بساط آداب نه ئی — حیف از تو که لب گشودنت خنده شود

بیداران ناز کجکلاهی کردند — مژگان گشوده چتر شاهی کردند
ازطبع فسرده کوکبم خفت بخاک — چندانکه لحافش ازسیاهی کردند

(بیدل) چندی ز درس هوشم راندند — بازم راه نفس بدل گرداندند
باری دوسه روز در دبستان خیال — یاران این شکسته و هم نظمم دادند

باز آن مهٔ تابان زسفر می آید — ساغر دردست وگل بسر می آید
ای دیده بخود ببال کان مایهٔ ناز — دل میرود و جان بنظر می آید

پشمیکه فقیر موی میشش نامید — منعم سنجاب ودانه کیشش نامید
دیوانه ما بکند و بر بادش داد — زاهد همه جمع کردوریشش نامید

(بیدل) شاه زمانهٔ ما آمد — جمعیت جا ودانهٔ ما آمد
برخیز که بام ودربنورانبازیم — خورشید کرم بخانهٔ ما آمد

(بیدل) شب عید اینچه تصنع دارد
وضع کرم کرا تتبع دارد
بر چرخ بر او سیر کن شکل هلال
خان دوران با تو تواضع دارد

(بیدل) که دکان وضع تمکین وا کرد
کفر است اگر گویمش استغنا کرد
از رشحهٔ خجلت سحاب کرمت
گردش نتوانست سری بالا کرد

(بیدل) که دعای جان نثاری دارد
با صحت ذاتت سرو کاری دارد
یا رب نوزد بگلشن عافیتت
زان رنگ نسیمی که غباری دارد

تا شور تمیز تو علم می گردد
بیچونی عرض کیف و کم میگردد
وین عالم رنگی که حدوثش نام است
چون رنگ تو گردید قدم میگردد

تا مزرع سبز آسمان خواهد بود
تا خرمیٔ باغ جهان خواهد بود
هر تخم که ریشه ئی برون خواهد داد
شکر کرم تو در زبان خواهد بود

تا جود ز دست تو پیام آور شد
برق افگن هنگامهٔ بحر و بر شد
یاقوت شد آتش و بمعدن افتاد
گوهر عرقی کرد که دریا تر شد

تا فضل و هنر آینه پرداز نشد
اقبال درش بروی کس باز نشد
فولاد بر آهن شرف از جوهر یافت
بیعلم بجنس خویش ممتاز نشد

تا شخص ضعیف ما جگر پیدا کرد
طا قت ا ثر عجزد گر پید ا کرد
یعنی چو هلا ل درکف جرأت ما
با لید د م تیغ سپر پیدا کرد

تخم ند میده ا ت زمینها دارد
دست تهٔ سنگ آ ستینها دارد
ای نقاش تصور آ باد ا مید
دا من نکشیدن تو چینها دارد

تا کی بجها ن پوچ روخواهی کرد
و ز باغ هوس سیر نمو خواهی کرد
گلچینی آ ئینه ندارد ر نگی
آ خرد م وا پسینش بوخواهی کرد

تا میل فنا نگردد از طبع پدید
جمعیت سا ز فقر نتوا ن فهمید
هر جا ئی بو ریا شود نغمه طراز
باید سوی خاک گوش خوابید وشنید

تا کی بنشا ط متهم باید بود
نا محرم ا سرا ر ا لم با ید بود
اینها شرف سلسلهٔ آدم نیست
گا هی دو را ز بهشت هم با ید بود

تا کی عمرم بفکر یار بگذرد
هر گز نشد اینکه روزم از شب گذرد
زین دشت و دری که بیتو تنگم دارد
در دل خلد آن ناله که از لب گذرد

تا چند گهی هوا ی باغت با شد
گاهی سودا ی گشت راغت باشد
دل را که پراگندهٔ باغ و راغست
گر جمع کنی ملک فرا غت باشد

تفتیش نفس ما و منی پیدا کرد   نقا بی ریشه خر منی پیدا کرد
هر گرد که از سیر گریبانم جست   چون پرتو شمع دامنی پیدا کرد

تاساز ترانهٔ دوئی مبهم بود   آگاهی بینیاز کیف و کم بود
بگسیختن تار نوا ها دارد   از هجر شنیدیم که وصلی هم بود

تاوضع صور آینه در پیش نچید   معنی بحقیقتی که دارد نرسید
بی جسم زجان نازتعین ندمید   گل رست که نوبهار برخود بالید

تامرکز مایهٔ حلاوت ندهد   سعی پرکار بوی راحت ندهد
یارب بردل که عالم آوارهٔ اوست   حکمی که به (بیدل) توزحمت ندهد

تا نام اثر به نیستی ضم نشود   آشفتگی ساز غنا کم نشود
مادام که حرف چینی آید بزبان   موی سر فغفور فراهم نشود

تا در کف نیستی عنانم دادند   از کشمکش جهان امانم دادند
چون شمع سراغ عافیت میجستم   زیر قدم خویش نشانم دادند

تا پیکر من ز ضعف باخم جوشید   فرق سرو پا زیکد گر کم جوشید
اکنون نه غم قیام دارم نه قعود   محراب وسجده هردوباهم جوشید

ACKU

نا چند توان راه قیامت طی کرد
وارست آن کس که رخش هستی پی کرد
عمر یکه جهان داغ عنا نداری اوست
ما را با تا زیانه باید هی کرد

تاکی دلت از سعی مشوش میرد
عجزی سر کن که طبع سرکش میرد
تسلیم وفا عذاب دوزخ نکشد
چون گبر مسلمان شود آتش میرد

تا انبه نمو بباغ آثار آورد
اسرار قدم جمله با ظهار آورد
اصل و فرعش غیر حقیقت ننمود
مولی گل کرد و انبیا بار آورد

تاشاهد ذات سیر اسما دارد
شوخی یکسر حساب با ما دارد
آئینه و شخص محو ناز نداما
موهومی تمثال تماشا دارد

تا نیستیم پیرهن جان پوشید
چشم همه کس کسوت مژگان پوشید
شرم بیداری اینقدر غفلت ریخت
عریانی من دیدهٔ امکان پوشید

تاکی جولان وهم وطن خواهی کرد
سیر صحرا گشت چمن خواهی کرد
فرداست کزین غبار بیهوده تلاش
در پروازی دگر وطن خواهی کرد

تاسرو تو مایل گلستان گردید
هرسو چشمی ز گردش رنگ دمید
گرحیرت نیرنگ خرامت این است
ازشعله جواله توان نرگس چید

تا مرد برنگ لعل دل خون نشود
در ملک وفا قیمتش افزون نشود
هر سنگ طبیعتی نگردد یاقوت
هر قطرهٔ آبی در مکنون نشود

تا جان وجسد بهم حلولی دارد
نبض تو همان طبع ملولی دارد
ایموج گهر باگره دل خوشباش
کوتاهی رشتهٔ تو طولی دارد

تشویش طمع بصد هدایت نرود
این رنج بحرف یا حکایت نرود
بردار دل از خلق که بی قطع امید
از طبع تو علت شکایت نرود

تا طبع تو کمتر غم اخلاط خورد
گر مثقالش غذاست قیراط خورد
چون موج گهر دانه همان تخمه کشست
هرچند که پیش پا بافراط خورد

تاکی ز خران غرور میباید دید
ز نگی بلباس حور میباید دید
نادیدنی وضع جهان بسیار است
این خواب بچشم کور میباید دید

توفیقی اگر در اهل عالم می بود
غیر از وضع صلاح ماتم می بود
اینجا تقوی گر اعتباری میداشت
بعد از رمضان عید محرم می بود

تا جوهر تمییز نگردید پدید
از تحقیق تو شبهه ئی سر نکشید
حق و باطل صنایع آگاهیست
در پرتو شمع سایه از شخص دمید

تا استعداد هوش سا ما ن نشود　　ازجهد کسی صاحب عر فان نشو د
صد سال اگر حلقه زند بر د رچشم　　انداز نظر نصیب مژ گا ن نشو د

تا تهمت اختیا ر بر من بستند　　د رهای امید آ ر مید ن بستند
رفتم که کنم د ر از پا ئی بهوس　　چو ن ر یشه‌دو یدنم بگرد ن بستند

تا لمعهٔ ذا ت پر تو ا فگن نشو د　　استعدا د جهان مبر هن نشو د
آ فا ق پر است ا ز هجو م ذ رات　　بیخو رشید ا ین د قیقه‌رو شن نشو د

تحقیق ز سا ز ما معین نشو د　　زین نقش بجز وهم مبر هن نشو د
آتش ننشا ند آب ماچو ن یا قوت　　وز آتش ما چرا غ رو شن نشو د

تر کٔ وطن آ نکس که غنیمت گیر د　　مشکل که تعلق دگر بپذ یر د
آ تش پس از آ نکه‌جسته باشد‌از سنگٔ　　مسد و د بهر طرف که شد میمیر د

تا کی تشو یش بر تصو ر بند ید　　خر د رکهدا ن و اسپ به‌آ خر بند ید
هر کس مر د تعلق مطلق نیست　　اشتر دا ران زا نوی اشتر بند ید

تا کی با ید بذوق‌راحت‌خون خور د　　یعنی تهٔ با ر منت خلق ا فسر د
هرجا مژه بسته ایم خوابست آ نجا　　در سایهٔ دیو ا ر کسی نتوان مر د

ACKU

تا کس یکعمر نشتر کد نخورد
مشکل که بیانش لطمهٔ رد نخورد
از عالم آیات ز بور است اینجا
آن نغمه که بر گوش کسی بد نخورد

تا عقل بفکر خود گریبانی کرد
هر چند وجوب بو دامکانی کرد
یعنی چو قلم بکنه معنی پرداخت
گردید نگون و مشق نادانی کرد

تا کی بامید دل مکدر گردد
یا دیده در انتظار مضطر گردد
بر دست بیار بیخودی پیغامم
قاصد رنگی نبود تا بر گردد

تشبیه بهر کجا سیاهی دارد
تنزیه تجلی کماهی دارد
از گوش سمیع خواه واز چشم بصیر
هر چیز که کونی است الهی دارد

تا کی بهوس خاک سفر بایدخورد
وزهرخس وخار رنج ناکامی برد
با این تگ دوجان کنیت پرسواست
ای هرزه قدم نشسته هم خواهی مرد

تا خواهش حق با قتضائی نرسد
خلق عاجز بمدعائی نرسد
شیطان در کیش محرمان تقدیر
جهدیست که حکم آن بجائی نرسد

تحقیق چو حرف گفتگو میگردد
رنگی که دهند عرض بو میگردد
در خانه منم لیک ز تعجیل نفس
تامن بلب آورده ام او میگردد

تا کام تمنا ز لبت بر دارد — می حلقه بگوش از خط ساغرد ارد
بیوصل بنا گوش توهر جا دیدیم — آبست آن رشته ئی که گوهردارد

تا چند فریب چنگ و نی باید خورد — یاعشوهٔ نوبهاروروی باید خورد
قامت خم گشت فرصت عیش کجااست — کج شدقدح اکنون غم می باید خورد

تا نور یقین بشبهه ئی ضم میبا شد — دل شیفتهٔ دیر و حرم میبا شد
در عالم تحقیق چه عشق وچه هوس — پروانهٔ شمع روز کم میبا شد

تا دور اثر نشه نمی اندوزد — از باده کشی چهره نمی افروزد
آنشعله که شمعی بفروغ آردکو — هر کس بتو هم نفسی میسوزد

تقلید ز هر چه رنگ میگرداند — جابرصد طبع تنگ میگرداند
غلطیدن یک سنگ ازین کوه بلند — پهلوی هزار سنگ میگرداند

تا همسفران موافقت آهنگند — دلها بیو هم منزل و فرسنگند
هرگاه وفاق شد عنان تاب وفا — درهرراهی که پا گذاری سنگند

تا پای طلب بدامن دل نرسید — هرچند ز خودرفت بمنزل نرسید
هشدارکزین محیط گم گشته کنار — جز موج گهرکسی بساحل نرسید

تا کی غم مال اشتها یت بندد   زنگار هوس راه صفایت بندد
این رنگ حنا هیچ ندارد (بیدل)   جز آنکه دوروز دست و پایت بندد

تا وحشت من گرد کمین میشکند   حیرت پرعنقا بز مین میشکند
ایصبح تو هم بجیب شبنم میناز   چین دامانت آستین میکشند

تحقیق بسعی غفلتم افسون کرد   تدبیر یقین جگر بجهلم خون کرد
آئینه شکستم که دوئی گردد محو   کثرت با لید و حیرتم افزون کرد

تا ناله کنم بساز م آهنگ نبود   جز قافیهٔ دم زدنم تنگ نبود
تا پیش روم ادب سرراهم داشت   تا برگردم آنقدرم رنگ نبود

تا دل ز نفس برگ توکل دارد   سامان غرور صد چمن گل دارد
چند انکه ز تخم ریشه آید بنمو   اظهار تاقه ئی تجمل دارد

تحقیق ز اشکال توهم گردد   دریا کف وموج ازین تلاطم گردد
از عالم تشبیه تنزه مطلب   چون سنگ صنم شود صمد گم گردد

تا دم زده ئی پیام او می آید   دریاب کزین رنگ چه بو می آید
شورنفس آمد آمدشخص فنا است   از من گفتن حذر که او می آید

ACKU

تحقیق آتش در انس و جان میفگند   جز حق همه را بلا مکان میفگند
دریای محیط هر چه در روی فگنی   گر خود گهر است برکران میفگند

تا دیده به نیرنگ خیالت واشد   پیمانهٔ او هام یقین پیما شد
حیرت در طبعها کدورت نگذاشت   آخر زین می سفال ما مینا شد

تا بال گشوده ئی قفس میشکند   تا دم زده ئی ساز هوس میشکند
چون کار گهٔ حباب مینای ظهور   چندان تنگست کز نفس میشکند

تا شرم طلب وداع ما ومن کرد   ضبط نفس آئینهٔ دل روشن کرد
بی معجزه ئی نبود تمهید حباب   خاموشی را چراغ ما روشن کرد

تاک از عرق سعی چکیدن پا کرد   می شد بخم وگام رسیدن واکرد
از خم بقدح از قدح آمد بدماغ   این آبله پا طرفه دویدنها کرد

تا چند طلب رنگ قرارت شکند   یا وعده بگرد انتظارت شکند
آن شیشه که در طاق توقع داری   بر سنگ انداز تا خمارت شکند

تمکین کوهی شد و بسنگم نکشید   حیرت بتأمل درنگم نکشید
تدبیر خرد ز وحشتم رفت بگرد   نقاش آخر عنان رنگم نکشید

مرد ایمن زگرد ذلت باشد   باید خاك جناب عزلت باشد
آنکس که کند خانه‌اش ازخانه بدر   دیگر بکجا صاحب عزت باشد

تارنگ کمال بوی از نقصان برد   شب جوهر عزت از مه تابان برد
موی چینی دمی که گردید بلند   فغفور ز چین رخت بهندوستان برد

جولان برم زخویش جستن نرسد   طاقت بخم ز پا نشستن نرسد
هرچند کنی رشتهٔ امید دراز   هرگز برسائی گسستن نرسد

جمعی ز بهار عیش نقد آئینند   آئینه بدستند و چمن می بینند
جمعی بخیال می نشانند نهال   تا صبح قیامت دمد و گل چینند

جمعی بغرورخلد ورضوان زده‌اند   جمعی بجنون کفر و ایمان زده‌اند
ازوهم پراست چارسوئی امکان   این ننگ متاعان بچه‌دکان زده‌اند

جمعیکه بکسب علم وفن نازیدند   در عالم فضل نا قبولی دیدند
چون بط همه تردماغ سودای شنا   رفتند به بحر و خشك برگردیدند

جمعی پی تحصیل و هنر می آیند   جمعی به تلاش سیم و زر می آیند
بر قصر خیال نردبانهای هوس   می چینند آن قدر که بر می آیند

ACKU

جمعیکه کم و بیش برون آمده اند
یعنی شه ودرویش برون آمده اند

نتوان کردن بسر کشی تهمتشان
کاینها همه ازخویش برون آمده اند

چون نور حیا فسردگی خرمن کرد
باید بوداع زندگی شیون کرد

هرگه روغن نماند دربار چراغ
آتش افزود و خانه را روشن کرد

جمعی گفتند باعلی ای همه جود
ازبوبکر و عمری یقینت چه گشود

فرمود ای دوستان درین آئینها
جز حضرت عدل مصطفی هیچ نبود

جمعی بجنون معلم اسرارا ند
جمع دیگری جزو کش تکرارا ند

درخواب عدم خیال بندان وجود
ازهز یا نهای یکد گر بیدار اند

جمعی غافل ستمکش نسیا تند
در راه امید مرگ مردم ماتند

جمعیت حال شان چه امکان دارد
کاین بیخبر دان منتظر آفا تند

جمعیکه درین بزم تأمل سخنند
ازغنچه نقاب برگلستان فگنند

ضبط نفسی نکرد شمعت روشن
تادریابی که خامشان انجمنند

چون حرص آمد حضور دلخواه نماند
جمعیت فقر و شوق آگاه نماند

در کلبهٔ درویش یقینت باشد
تاشاه قدم گذاشت الله نماند

جائیکه طبیب عشق درمان دارد
تسکین کس ازغیرچه امکان دارد
گر مست بساط اخگر و خاکستر
هرداغ بجیب خود نمکدان دارد

جاه ومالی که در رهت خار نشاند
باید به سهولت از بر خویشش راند
چون بیش شد این خاربد امانت جمع
زحمت بینی دمی که خواهی افشاندن

چندی حلاج لاف ریش وفش زد
آخر بقلند ری می بی غش زد
یعنی از کارگاه پوچ اوهام
آن پنبه که اندوخته بود آتش زد

جائی خودیت ناز حقیقی دارد
جائی آثار کبر و دعوی دارد
در هر صورت ازخود نباشی غافل
این لفظ هزار رنگ معنی دارد

جمعیکه غرور جاه درسر دارد
ذوق فضل و کمال کمتر دارند
این بیخردان را زمعانی چه رسد
کز قرآن سیر جدول زر دارند

چون شخص به پیش خود عیان میگردد
سامان بقای انس و جان میگردد
هرگه خود را ز چشم خود میپوشد
عالم همه در فنا نهان میگردد

جمعیکه غبار هوس از دل راندند
بر آب سبکک چو باد محمل راندند
آن قوم که حرص بارشان سنگین کرد
درخشکی نیز ناقه در گل راندند

ACKU

جائی که کرم ماید؛ جود کشد — حیفست که بخل بر دماغ تو زند
گر در طبع تو جوهر انصا فیست — بر فعل کرام غبطه باید نه حسد

جنسی که بخلق مایهٔ سود شود — جائی نتوان برد که مردود شود
بر بیبا کان فسانهٔ شرم مخوان — آبیکه بر آتشش زنی دود شود

چون موج آنکسکه پای درجهد فشرد — زین بحر بجز شکست خود پیش نبرد
بیکاری اعتبار مفتی دارد — آرایش وقرمزد آبیکه فسرد

جز وجد طلب نشئهٔ ادراک ندید — جز سعی عروج ریشهٔ تاک ندید
همت ز تلاش وانماند هرگز — کس چهرهٔ گردون زعرق پاک ندید

چند آینه صرف زنگ میباید دید — مینای پری بسنگ میباید دید
حیفست به تصویر هوس پردازیم — خود را بیرون رنگ میباید دید

جمعیکه بهسکه چون درم نامورند — ممتا زان جهان بی پا و سرند
روها بخراش منقلب ساخته اند — ورنه یکسر همین مس و سیم زرند

چند انکه بدل گرد تمنا ست بلند — شور طلبت از همه اعضا است بلند
خاکی شو وسرمه برلب خواهش ریز — همت پستست ناله هرجا است هر بلند

جهدیکه دل کس از تو بدظن نشود | تا تخم کدورت تو خرمن نشود
گر نتوانی دوست کنی دشمن را | باری آن کن که دوست‌دشمن نشود

چندانکه تعینت فزون میگردد | شکل الفت زشرم نون میگردد
با کسوت عجز سرکشی منفعلی است | موئی که بلند شد نگون میگردد

جز غصه کسی زخوان افلاك نخورد | چون صبح بغیر ازجگر چاك نخورد
تیر یکه بخانهٔ کمان شد مهمان | جز بادنه پیمود بجز خاك نخورد

جمعیکه غبار دشت امکان دیدند | جز ساز سفر وضع دگر نگزیدند
یعنی چون گردباد ازین وحشتگاه | سر تا قدم خود بکمر پیچیدند

چندانکه فلك شام و سحر میریزد | پرواز غرور عمر پر میریزد
زین شیشه ساعت آنچه داری بنظر | سال و مه ما خاك بسر میریزد

جهدی که قدم بر عمل مختل زد | از طینت سست و فطرت مهمل زد
سعی کامل نمی تند جز بمعاد | چون تافته شد رشته ئی بر مغزل زد

چندا نکه دل آرزوی آن‌واین کرد | اوضاع زمانه وحشتش تمکین کرد
امشب بخیال تو زحیرت واماند | آخر این شیشه را پری‌سنگین کرد

جهد تو که رنگ چند وچون میریزد — اظهار عرق دارد و خون میریزد
از تنگی غربال مسامی که تراست — نا محسوس است آنچه برون میریزد

چندانکه تعینت قوی میگردد — پهلوی تو از خویش تهی میگردد
ای غرهٔ جاه اندکی چشم بمال — فرد است که امروز تو دی میگردد

جمعیکه بقدرت عمل ترد ستند — جز تهمت نیست آنچه برخود بستند
حکم تقدیر کارها دارد لیک — یاران بفضولئ طبیعت مستند

جمعیکه به همصحبتیت شایانند — آزاد وغنا طبع وطرب سامانند
زان فرقه حذر کن که پئ تشویشت — هر روز غم حاجت دیگر خوانند

چون گردنت افلاس بغل می بندد — چشم از ناموس جزو تل می بندد
تاآسان بگذری زآب رخ خویش — لب خشکئ احتیاج پل می بندد

چون پیری رنگ موز موبر دارد — وحشت بوئی ز بهار دیگر دارد
باقد دوتا قطع امید آنهمه نیست — نخل خم گشته تیشه دربر دارد

جمعی بخیال طالب عقبا یند — امروز هلاک عشرت فردایند
ازبسکه تمیز نیست درطینت شان — نا منفعل توقع بیجایند

جولانگهٔ نازتنگ خواهد گردید
بو خوا هدرفت ورنگ خواهد گردید
این آب که در آینه ها می بینی
آخر همه صرف زنگ خواهد گردید

جمعی از ملک بینشان جوشیدند
بر چون وچرا وما ومن کوشیدند
دیدند که باز در عدم باید رفت
خود را از شرم در کفن پوشیدند

چندانکه کسی برگ فراغت دارد
زیر گردون کمین آفت دارد
باوحشت ساز کن که در خانهٔ زین
پائی بر کاب استقامت دارد

جمع اجزاء که صورت کل دارد
بزم یکشمع وجام یک مل دارد
هرگاه چو سبحه فرد فردش خواندی
هر دانه که بشمری تنزل دارد

جز خاک شدن کیست فتور اندازد
کز طبع درشت ما غرور اندازد
مدتها آسیا فلاخن گردد
تا سنگینی زخویش دور اندازد

جمعیکه وجود را عدم میگویند
حرف اثبات و نفی کم میگویند
آنرا که تو انگشت شهادت خواندی
انگشت زینها رهم میگویند

چشمیکه تماشائی آثار آمد
ناچار به حیرتی گرفتار آمد
آئینه بهر کجا نمودار آمد
سر بر زانو پشت بدیوار آمد

جاه آنچه زنام یا نشان می آرد
رسوائی حرص در میان می آرد
فغفور بنام هم ندارد آرام
چینی همه جاش مو کشان می آرد

چون حوصله از طعن و سقط تنگی کرد
تن زن که رهٔ حرف و نقط تنگی کرد
طومار شکایتی که پایانش نیست
شد مهرد میکه جای خط تنگی کرد

جائی که هزار خون قاتل بخشند
صد گنج گهر بشرم سائل بخشند
دریای گهر چه خورده گیرد بحباب
جرم (بیدل) بنام بیدل بخشند

جز مرگ علاج بدخصالی که کند
تدبیر جنون هرزه نالی که کند
بی قطع نفس شکوه پرستیم همه
از مادل ما پراست خالی که کند

حق عرض تجلیات مستور نداد
تا انسانرا ودیعت نور نداد
مستی بظهور نامد از بادهٔ عشق
تا باغ قدم جلوهٔ انگور نداد

حرصت اگر آرزوی شانی دارد
روشنگری دل امتحانی دارد
رو آینه پرداز که در بحر صفا
هر قطره بدامن آسمانی دارد

حسنش آنجا که رنگ بستی دارد
بنیاد کلاه گل شکستی دارد
با این تمکین که قامت آرائی اوست
برخاستن فتنه نشستی دارد

حیزان که چراغان حیا پف زده اند   با مردان ساغر تخلف زده اند
ننگ بیغیرتی بر این‌ها چه زند   عمریست که بر در تصوف زده اند

حرف و صوتت غبار ره میگردد   آئینه ز دم زدن سیه میگردد
خاموشی مایهٔ شهود است اینجا   گر سرمه خوری نفس نگه میگردد

حیف است بلهوسی کس در گیرد   یا صحبت عشق با هوس در گیرد
همت چو بخود چیند از اسباب جهان   رحمست بر آتش که بخس در گیرد

خود را از خلق هر که پنهان دارد   از عمر ابد ذخیره می انبارد
یعنی هر چند رفته باشد بعدم   چون خضر کسش مرده نمی پندارد

خلقی رنگ بهار خود می شکند   کو غیر جهان غبار خود می شکند
هر سنگ که با شیشه ستیزی دارد   آئینهٔ اعتبار خود می شکند

خلقی بفسون حال خود میرقصد   در انجمن خیال خود میرقصد
گلگشت بهار رنگ بی وجدی نیست   طاوس چو دید بال خود میرقصد

خلقی طوری صفات و اسما فهمید   از وحدت و کثرت انجمنها فهمید
آن مصطلحات مبتذل گشت کهن   اکنون باید معانی ما فهمید

ACKU

خاکت که فسون بادخود کامش کرد ... باید بتأمل اندکی رامش کرد
آدم زین پیش سر بگردون می‌سود ... جیر یل پری زدو باندامش کرد

خلقی بی‌پرواز هوس میگردد ... مهتاب کتان شعله خس میگردد
ما آینه مشر بآن خموشی نفسیم ... صیاد صفای دل نفس میگردد

خشکی نرودزخاک وحشت‌ازباد ... آبست و تری آتش و برق بیداد
ناموس ظهور سخت‌دامنگیر است ... برگردن هر که هرچه افتاد افتاد

خوبان که ره طبع‌مشوش زده‌اند ... دست مژه هرنگه بترکش زده‌اند
چون شمع گد از تاکیم آب زند ... تدبیر کمست ودرمه‌آتش‌زده اند

خاک آدم بخجلتی سودا کرد ... درنم خوابید وراه جهدی واکرد
یعنی گل خسپیده برا نگیخت غبار ... چند انکه هوا شد و نفس پیدا کرد

خود کامی برد ماغ ما ومن زد ... جمعیت‌دل رفت ورهٔ شیون زد
امید رهائی از جنون نداشت پیام ... بر آتش‌ما چاک نفس دامن زد

خلقی به ندامت توهم فرسود ... کز ماکارد گرنیامد بوجود
کس نیست بپرسد که ازین‌مشت‌خاک ... آن کار نکرده غیر تسلیم چه بود

ACKU

خلق آن نبود که گر قدم فرساید　　بیحق ره هستی و عدم پیماید
پیداونهان غیر درین مرحله نیست　　با او برود کسی که با او آید

خاکست که صد درس جنون میخواند　　از سرمه هزار ناله میرویاند
یک صفحهٔ ساده این همه نقش فریب　　این بیرنگی چه رنگ میگرداند

خامش نفسی که طبع موزن دارد　　صد غنچه بهار از دل پرخون دارد
تسخیر پریزاد سخن آسان نیست　　اینجا نفس سوخته افسون دارد

خورشید که شمع روز میافروزد　　داغیست که بر دل فلک میسوزد
عریانی بحر هم جز این نیست که موج　　هرجا چاکیست برتنش میدوزد

خامش سازی که نیش مضراب نخورد　　بی گوهر رشته ئی که او تاب نخورد
فانوسی شمع اعتبار آسان نیست　　یا قوت بغیر خون شدن آب نخورد

خلقی بغبار دشت امکان گم شد　　ساغر بکف وگل بگریبان گم شد
ای شمع خموش فکر پرتو تا چند　　روز همه کس درین شبستان گم شد

خلقی بفسون تازگیهای امید　　چون شمع قدم فشرد در رنج شدید
غافل که بکارگاه تغییر هوس　　تارنگ زرخ پرید سیلی گردید

ACKU

خون شد نفس ولبی بفریاد نداد — غم نیز مراد دل ناشاد نداد
عمر موهوم درفراموشی رفت — مارا آخر کسی زمایاد نداد

خوبان که بهار عالم اظهارند — هرچند زچین وچگل وتاتارند
ازحسن فرنگ اینقدرم شد معلوم — کاین دوزخیان بهشت‌دیگردارند

خاکی افسرد صورت زر بستند — دودی پروازسوخت اخگر بستند
اسرار غنا زفقر ما پنهان نیست — برقطره گشود آنچه بگوهر بستند

خاک‌عدمی چه گل‌عیان‌خواهی کرد — تادرخود قدرتی گمان خواهی کرد
هرچند که مختار دو عالم باشی — کاری که‌نکرده‌ئی‌همان‌خواهی کرد

خودداری تاکجا بخود دل بندد — تانقش خیال آن شمایل بندد
سروتوگراز چمن خرامان گذرد — دیوار بدوش سایه محمل بندد

خمخانه بهنداگر همه کم باشد — برصد می شیر از مقدم باشد
نی آب دهند جای انگور اینجا — تا باده ونغمه هردوباهم باشد

خاکم همه گروقف هوا خواهدبود — گرد سرکوچهٔ وفا خواهد بود
ازبسکه بضاعتم نیاز وعجز است — گرآب‌شوم موج دعا خواهد کرد

ACKU

خصمان همه گرهجوم میغ آمده اند . درسایهٔ برق بید ریغ آمده اند
این گرد نها که‌سر کشی برده بچرخ چون موی بلند زیر تیغ آمده اتد

دوریم اما بحکم تسلیم وجود از ما خبری نمیدهد غیر سجود
هرجا خورشید بی نقابی دارد ما را بخاك چهره میباید سود

دل محو جناب کبر یا باید کرد خوش باید بودو عیشها باید کرد
(بیدل) کار دیگر ندارد اینجا جز آنکه دعا های شما باید کرد

درواد ی عشق اگر دوید ن باشد برجادهٔ غیر خط‌کشیدن باشد
ماوسفری که همچو خط پرکار هرجا بر سی بخود رسیدن باشد

درکوی دلارام گذر باید کرد فعل بد خویش رابدر باید کرد
آئینهٔ شوق با صفا باید داشت دروی رخ یار رانظر باید کرد

دلبر کامروز از تو عاری دارد فر داست که لطف بیشماری‌دارد
ای آینه اندکی دگر هم صبری با خویش‌هنوزجلوه کاری‌دارد

درسعی وصال تو ومن عمر نورد حیران خیالم که‌چه می بایدکرد
بال مژه پرواز ندارد هیهات ای نور نظر بسوی چشمم بر گرد

دانا تهمت کمین غفلت نشود | یعنی در بزم محو خلوت نشود
تا کی خواهی چشم ز عالم بستن | کثرت بتکلف تو وحدت نشود

در گدیه اگر طبع گدا میکاهد | بهر روزی مگو چرا میکاهد
با آنهمه دستگاه مه نیز اینجا | در حسرت نان شب چها میکاهد

دل دعوی خورشید نگاهی میکرد | سر سامانهای کجکلاهی میکرد
آخر از سیر پیش پا شد روشن | کز دور چراغ ما سیاهی میکرد

در خلق چگونه حنظلت قند شود | یا چین جبین تو شکر خند شود
اینجا همه عمر پا بدامن شکنی | تا خاطر موری ز تو خورسند شود

دریاست که طبع موج پیما دارد | گر قطره فسردگی کشد جا دارد
هر چند که ما بوهم خود کهنه شدیم | احسان قدیم تو نو نویها دارد

درویشان سر بر آستان کرمند | بیرنج معاش میهمان کرمند
زین بیش کراست دستگاه تعظیم | کاینها همه‌روزی‌خوار خوان کرمند

در محشر اگر رسید نی خواهد بود | جوش گل و لاله دیدنی خواهد بود
دوزخ باآن هجوم دود و آتش | یک تنبا کو کشید نی خواهد بود

در سلسله‌ئی که علم بر پا دارد نیرنگ تجاهلی هم ایما دارد
آنشخص که سامان تو و ما دارد من کیستمی نیز مهیا دارد

در جمع جهول رهنمائی نرسد کز شور طبایع ببلائی نرسد
رنج اصلاح جنگ کوران نبری تا چشم ترا سر عصائی نرسد

دلها از هر که شاد و خندان باشد بیشک مقبول فضل یزدان باشد
مردود ابد شناس ملعونی را کز وی خلق خدا هراسان باشد

در آینهٔ فنا بقا باید دید در پیرهن تار صدا باید دید
در جلوهٔ خلق ره بحق باید برد در صورت باده نشه را باید دید

دی عشرت بید رد سری بود چه شد پهلوئی بود و بستری بود چه شد
خواب امنی را آشیان داشت کجاست آن بیضه که بالین پری بود چه شد

در هر راهی که مقتدا می ایستد پیر و بی اختیار وا می ایستد
سیلاب بهر کجا سرش خورد بسنگ هر موج که باشد بقفا می ایستد

در عالم اعتبار نیرنگ نمود خلقی بخیال زهد و تقوی فرسود
غافل که همین شهوت و حرص و هوسست گلهای بهار مقتضیات وجود

ACKU

دل را چه امید دام تسکین گردد
تا تلخی انتظار شیرین گردد
در حسرت عمر رفته زحمت نبری
این نیست چمن که با زرنگین گردد

در دوزخ سالها اگر صبر کنند
یا آنکه وطن در آتش گبر کنند
نبود چو عذا بی که گروه مجهول
پهلوی مرده جوف در قبر کنند

در فقر و غنا آنچه عیان میبا شد
دوری زمین وآسمان میبا شد
یعنی ز مکان فخر شهان میبا شد
درویش شرف بخش مکان میبا شد

درویش بهر کجا تبسم دارد
دل بر گل فردوس تقدم دارد
نومید ز فضل حق نگردد هر گز
بر (بیدل) ماهر که ترحم دارد

دل مرکز پرکار وفا میبا شد
منت کش طور آشنا میبا شد
یاران هرچند سر بگردش دارند
پای همه بر دیدهٔ ما میبا شد

دانا هر جا بسعی احسان کوشد
بر آدم ناز کاه و جو نفروشد
گر جود کنی موقع آنرا بشناس
زانسان مگشاد ست که چشمت پوشد

در فکر گزند کس اگرخواهی بود
از درد مآل برحذر خواهی بود
ای دندان تیز کرده بر هر کف دست
ازپشت دست با خبر خواهی بود

در خلق ز اخلاق جز افسانه نماند — آثار تمیز خویش و بیگانه نماند
از سر شکنیها همه را چون شطرنج — یک خشت بدیوار و در خانه نماند

در عرصهٔ کون برد باران دگرند — خلقیست هوس تازو سواران دگرند
معنی تحقیق دان و تقلید صور — مردان دگرند وریش داران دگرند

دل تا گردی ز شبههٔ درمان دید — در عین وصال ذلت حرمان دید
مو گر شبخون برد بطبع چینی — در چین روز سیاه هندوستان دید

در فقر غرور طینت دون نرود — نا زجاهش بهیچ افسون نرود
از باده اگر تهی شود ظرف سفال — بوی میش از دماغ بیرون نرود

دانا بهمین صوت وصدا میگوید — اکثر با شارات واداء میگوید
بیکام وزبان هزار حرفست اینجا — آئینه بروی توچها میگوید

در دیدهٔ امتیاز ارباب شهود — تا نسخه گشود رمزدریای وجود
باگوهر دل رام نشد موج نفس — این سکته پل گذشتن مصرع بود

دل بیخبر از غنا نگردد چکند — خاک درهرسرا نگردد چکند
عالم ز فضولی کرم لبریز است — این کم همت گدا نگردد چکند

ACKU

در انجمنی که آن طرب ساز آمد
جامی زنگا هش بچمن گرداند ند
شمعش بصد آفتاب گلبا ز آمد
طاوس خرامیدو بپرواز آمد

دلکش صوتی که نغمه اش میخوانند
صحبتها گرم ازنفس معکوس است
یاران امروز در د سر میدانند
کم نیست که مطرب نی قلیانند

دی داشت بهار عالم عبرت خند
امروز ، گلی کزین چمن میبالد
ریحانکده های خلق رأفت پیوند
رنگش همه آتشست و بوها همه گند

در هر کارت سعی وسط میباید
بیحسی محض است غرور افراط
تا با هم قدرت و عمل جمع آید
ناخن چو بلند شد گره نگشاید

دی شوق چمن زخانه بیرونم کرد
نرگس آخر بعبرتم سوخت جگر
گل سحر دمیدو لاله افسونم کرد
این صبح خزان بهار مجنونم کرد

دنیا زحمت گرای اسباب نبود
قابل تحریر این دو لفظ هذیان
عقبی رنج خیال را باب نبود
دیدیم بجز سیاهی خواب نبود

در تخم غرور ریشه در میشکند
چون اخگر بست شعله وحشتها سوخت
یک آبله گرد صد سفر میشکند
پرواز بوضع بیضه پر میشکند

در پیری هر زه بال و پر نتوا نز د   جز دردا من فال سفر نتوا ن زد
با قد خمیده شرم دار ا ز ا برا م   یک حلقه بصد هزار در نتوان‌زد

دنیاست که گر تاز ه دماغت سازد   چو ن گل جگرخسته ایاغت‌سازد
ما نند هلالی که شو د ما ه تمام   زخمت‌ببهی رسد که داغت سازد

د ل به که زنقش طور ها ساد ه شود   تا از قید تو هم آ ز ا د ه شود
و ا ما ندهٔ چند ر هنما یند ا ینجا   چون‌نقش‌قدم‌کهٔ‌مو ج‌زدجاده‌شود

د ی صید من از یاس در ناله گشود   صیا د بناز جا م لطفی پیمود
گر دا ند بگرد سر و آ ز ا د م کرد   بردا م همان حلقهٔد یگر افزود

د ر بزم ا دب عرض حیا نتو ان برد   هر چند بو دنا م‌د عا نتو ان برد
تا سرمه بچشم یا ر رنگی د ا ر د   قا صد آنجا پیا م ما نتو ا ن‌برد

درگلشن سرو را طرا و ت پر ورد   در صحرا بیدر ا فرا غت پرورد
ما بی ثمر ا ن‌نه سرو بو دیم و نه بید   ما را نم جبههٔ خجا لت پرورد

دنیا دارا ن که فکر خامی د ارند   در کبروغرورو‌ضع دامی د ا رند
دیدیم که این سنگدلا ن همچو نگین   ازچین جبین خویش نا می دارند

در مزرع دهر هر که جانی دارد　　　از درد گرسنگی فغانی دارد
اظهار تبسم چه خیالست اینجا　　　پیداست که گندم لب نانی دارد

در عالم جهد هر که بیتاب شود　　　آن نیست که هم جوهر سیماب شود
کیفیت تحقیق ز تقلید مخواه　　　آتش کش نیست شیشه چون آب شود

دل از تب و تابی که نفس بیرون داد　　　چندین اثر عیش و الم کرد ایجاد
چون قفل فرنگ ازین طلسم حیرت　　　در رهن کلید است چه بست و چه گشاد

دهر آنچه ز کاشانه برون ریخته بود　　　گرد دل دیوانه برون ریخته بود
هر جا دشت و در تماشا کردیم　　　از تنگی ما این خانه برون ریخته بود

در بزم خموشی آنکه واصل گردد　　　جمعیتش از زمانه حاصل گردد
تمکین نسیم آینه دارد ز حباب　　　چون تار نفس گره خورد دل گردد

در خلق گر اختلاط پیدا گردد　　　خصمی تهمت گر مدارا گردد
در توام با دام ره الفت کو　　　دلها مگر از فشار هم وا گردد

دریا آبش ز جوی دل می آید　　　صحرا گردش ز کوی دل می آید
این خون فسرده تا کجا دارد جوش　　　از (بیدل) نیز بوی دل می آید

ACKU

درعالم حیرت چمن گفت وشنود　　گر ما بودیم او نمودیم چه سود
ای بیخبران مفت تماشا شمرید　　گلکردن آب‌رونگ وهمی که نبود

درصحرائی که وحشتم میداند　　هرگه‌دامان شوق می افشاند
جز نقش قدم هیچکسم همره نیست　　او نیز بهر گام ز من میماند

در مزرع دهر عجز ما کاشته اند　　نومیدی سعی ها رساکاشته‌اند
کس نیست که کاری ازکفش بگشاید　　یکدست درین‌دشت حناکاشته‌اند

درویشان کز حضور مطلق سیرند　　آزاد زکر وفر شاه و میرند
بر فخر کمال و آبروی عزت　　مینا زاگر بخدمتت بپذیرند

درکشورما که خرمی کم دارد　　راحتها رنج سور وماتم دارد
جز شیرندیدند صلاح مولود　　یعنی که‌هوای زندگی سم دارد

داغ ازلی بحرف و پاسخ نرود　　نقش‌این سیلی غم از رخ‌نرود
در نسخهٔ‌سر نوشت حک ممکن نیست　　از ماه کلف بصد تناسخ نرود

در پیریم آخر بتهٔ بارامید　　اعضادرهم شکست چون سایهٔ بید
از بسکه نگاه هرزه تازیها داشت　　مژگان یکسرچوجاده گردید سفید

ACKU

دی شوق بخون طپیده پر مضطر بود	اندیشه کباب حسرت دلبر بود
امروز بهار کرد استقبالم	در رفتن دل آمدن دیگر بود

دل گر همه یکریشه نفس کاشته برد	زان خرمن نازنسخه برداشته بود
هرچاک ز پیراهن مجنوان سحریست	لیلی چقدر تبسم انباشته بود

در مجلس وهم بحث ملائی چند	از هم میبرد پیش دعوائی چند
مستان جنون بساط فطرت چندند	برسنگ زدند جام و مینائی چند

در تجربه گاه عالم صلح و نبرد	همت حل کدام مشکل که نکرد
جهد انسان برین بباید ورنه	گردون نیز بر زمین می آورد

دی جمع شدند جنس انعامی چند	چیدند بساط پختگی خامی چند
شعرم آنجا قبول تحسینها یافت	رنگین کردم زبان لب بامی چند

دل گرهوس چشم گشودن دارد	پیش نظر است آنچه نمودن دارد
آینهٔ فکر هرزه پرداز مده	سیر زانو همین غنودن دارد

دل تا سودای فردوزوجش نکشد	آفت بسر زلزله فوجش نکشد
یعنی ندرد خیمهٔ آرام حباب	گر سعی هوا طناب موجش نکشد

ACKU

درویش بهرکجا قدم بگذارد — آفت زانجا رخت اثر بردارد
بر خلق یقین دان که سحاب رحمت — در صورت گرد مسکنت میبارد

دوش این دل‌خون چکیده پهلوی تو بود — وین دیدهٔ حیرت زده برروی تو بود
آواره‌سری که این‌زمان دربدراست — روزی دوازین پیش بزانوی تو بود

در حشر گرآمد و شدت خواهدبود — عرض‌اعمال لا بدت خواهد بود
ای‌امروزتوصرف نیک وبدخویش — فرداهم کار باخودت خواهد بود

دل بسکه خیالت بنظر میدارد — حسرت همه و قتم تهٔ پر میدارد
خاکم پس مرگ اگرغبار انگیزد — امید نگاهی مژه بر میدارد

درداکه‌دل‌ازشغل هوس جمع نشد — پرواز جنون بضبط کس جمع نشد
مردیم و غبار طپش از پا نشست — درخواب هم اجزای نفس‌جمع نشد

دل را مگراز شکست پرواز رسد — کز ساز طرب بگوشم آواز رسد
این مشت استخوان شود نذرهما — تا خاک فسرده‌ام بپرواز رسد

در خلق که کار ز بردستیست بلند — هرجاست بلندی سر پستیست بلند
اینجا چند انکه گردن افرازیهاست — انگشت زینها رهستیست بلند

در مصطبه ئی که عبرتش صهبا بود   دوران نشاط گردش سرها بود
پیمانهٔ ما چو شعلـهٔ جواله   گلـکردن یک خط هوا پیما بود

در سایهٔ شیر هر که مسکن گیرد   خرس و بوزینه‌اش چه دامن گیرد
مگذر از حب آل و اصحاب نبی   گور فضی و خارجیت دشمن گیرد

در ترکیبی که شخص انسان دارد   هر جا نگری بند نمایان دارد
آنرا که قضا باین قدر بند سرشت   بیمرگ آسودگی چه امکان دارد

در خلق نوای عبرتی ساز نشد   رنگی ز تمیز آینه پرداز نشد
از بس همه جا انجمن کوران بود   ما سرمه شدیم و چشم کس باز نشد

در خلد برین رسول اکرم فرمود   حمد است و ثناز بان اصحاب خلود
هر گه سخن اهل جهنم شنوی   یکسر فحش و غریو و سب خواهد بود

دل بهر کسی تن بمدارا ندهد   کز وضع تکلف بخود ایذا ندهد
یعنی که به هیچ نقش مانند نگین   از خویش تهی تا نشود جا ندهد

در پیش کسانیکه قناعت جویند   وز کار گهٔ حرص و امل یکسو یند
جز دست بخدمت هوس بستن نیست   آن کار که دست بسته اش میگویند

دل تاکی از انتظار مضطر گردد   در دور طلب دام کبوتر گردد
عنوان امید نیست مکتوب ترا   جای قاصد مگر ورق بر گردد

دلبر هر چند دشت و در پیما بود   (بیدل) تو مپندار ز ما تنها بود
من سایهٔ آن سروخرامان بودم   هرجا قدمش بود سرم آنجا بود

دلبر هرگاهم از سفر ایما کرد   حیرت بر ششجهت کنارم وا کرد
تا گرد سر اغش نرودازیادم   عالم همه درخانهء چشمم جاکرد

در هرصفتی که کس نهان میگردد   کیفیت ذاتیش عیان میگردد
غلطانی گوهر از خواص موجست   پاگرهمه سر شود همان میگردد

دل شوری نیست کز جنون پرهیزد   وزخاک شدن بساز صبر آمیزد
این فتنه سپند یست که در آتش هم   هر چند ز پا نشانیش بر خیزد

دون فطرت اگرپایهٔ قدرش افزود   گردون برخشجزدرخواری نگشود
چون آبله دیدیم سر بیمغز ان   هر چند بلند شد تهٔ پا فرسود

دی ممتحنی آتش وخاکی ضم کرد   تدبیر مزاج و اختلاط هم کرد
نی آتش پست گشت و نی خاک بلند   او شیطانش نمود اینش آدم کرد

ACKU

درد هرکه محصول هوس کهدارد　　سودا سروکار همه درهم دارد
سرد ر سوال طماع که کرد　　مهرطو مارحرص درهم دارد

دل زخم طلب چند بتن بر دارد　　آئینه غم سخن زدن بر دارد
دستم بشکست در تۀ بار دعا　　یارب که دعا دست زمن بر دارد

دی سرخوش شوق باغزلخوانی چند　　گشتم مهمان زهد پیمانی چند
دبدیم شور برودت آهنگی داشت　　ازسبحه بهم خوردن دندانی چند

دیوانه گریست جغد فریادی شد　　کاین مرحله چشم زخم آزادی شد
یعنی و یرانه نیزاز تهمت کنج　　پرشد چند انکه ننگ آبادی شد

دل را با آنکه طبع بیغش دارد　　خاصیت اسباب مشوش دارد
ماهی زان خارها که در پیکر اوست　　هر چند در آب خوابد آتش دارد

دل از هوس چند جنون انشا کرد　　گه با غم و گاه با طرب سودا کرد
آخر ما را بچار سوی اوهام　　شرمی که نداریم چنین رسوا کرد

روحی اماهمین بدن باید دید　　انوار یقین بوهم وظن باید دید
ای آئینۀ محیط چندی بخیال　　خود را چوحباب پیرهن باید دید

رنج وتعبی چند که پربیکاراند — عمریست در ایذای دل بیمارند
من (بیدل) وین جمله مروت‌دشمن — دورم زتو دیده اند ومی آزارند

رمز مستور ساز پیدائی کرد — ایجاد مراتب شناسائی کرد
سمع و بصر امروز مصور گردید — آن معنی ذهن خارج انشائی کرد

روزی که قضازخاکیان‌جست‌سجود — از آئینه نمود مساء رست سجود
چون سایه زخویش تا گمانی‌داریم — از جبههٔ ما نمیتوان شست سجود

رمزی که‌نهان درتوو من میبا شد — محرم نظرش دقیق فن میبا شد
چشمی پیدا کن ازدماغ یعقوب — یوسف در بوی پیرهن میبا شد

روزی دوا زین پیش بگلزار امید — خونم پامال حسرت او گردید
از هر عضوم کنون بخود میبالد — چون برگ حنا مزارصدرنگ شهید

ربط همه کس طبع دُ ژم میگسلد — شیرازهٔ عشق مغتنم میگسلد
ازسستی یکرشته که نامش‌ادب‌است — چون سبحه‌ه هزار دل زهم میگسلد

روزیکه دماغ جستجو پیدا شد — دردیده گشاد مژه مو پیدا شد
آگاهی آخرازخودم‌دوراندا خت — تا من به خیال آمدم او پیدا شد

زین ورطه نه کم نه بیش میباید برد — نی نوش هوس نه نیش میباید برد
ای سعی تو ناگزیر و سع طاقت — حکم مقدور پیش میباید برد

زین شعبده ها که چرخ مینا دارد — گر دیدن رنگ ما چمن ها دارد
گه طفلی گه شباب گاهی پیری — بازی گری عمر تماشا دارد

زین خوان بعضی گرده گاوی خوردند — بعضی زهوس خلال کاوی خوردند
نعمتها پر کراهت و نفرت داشت — مردان اینجا قسم پلاوی خوردند

زان نور عیان که حسن لیلا دارد — صد شعشعه چشم بندی ما دارد
(بیدل) اینجا کجاست محمل چه نقاب — شرم بی پردگی عرقها دارد

زان معنی نایاب که فطرت خم دید — نی آدم فهم کرد نی عالم دید
نامی بخیال ما سیاهی دارد — از موی میان کسی سپیدی کم دید

زین بحر بهر موج چها پیچیدند — هر قطره بصد گهر مقابل چیدند
تا آینه حباب ما پردازند — بر روی هوائی عرقی مالیده اند

زردار اگر راه خطا می پوید — تقدیر همان رضای او میجوید
زینجاست که هر چند بود خون شهید — از دامن قاتل آب زر میشوید

زنگی بچه ها گرچه همه پرشوراند
لیک از نمک خوان ملاحت درواند
چون داغ لاله وچراغ خاموش
هرگه نگری مردمک بی نوراند

زین بزم نه شام و نه سحر میگذرد
عمر تو دو اسپه از نظر میگذرد
چون شمع مباش غرهٔ کوکب بخت
ای بیخبر آتشت زسر میگذرد

زاهد که بمیکشان سرکین دارد
چندین مستی بساز تمکین دارد
آن پنبه که از شیشه برون میفگنند
این فتنه خوابیده ببالین دارد

زاهد که بمیکشان تخلف دارد
بر اسلامش کفر تأسف دارد
عمریست که از عقیدهٔ باطل او
شیطان در ملک حق تصرف دارد

زین گل که بهار تو و من چهره گشود
نی عشق وهوس نه علم وفن چهره گشود
چندی گرد نفس طپش میپرداخت
چون صاف شد آئینه کفن چهره گشود

زین دردسری چند که ابن الغرضند
بگریز که جوهر جنون را عرضند
تارد نکنی شفا نیابی کاین قوم
چون لقمهٔ ناگوار یکسر مرضند

زرداران دست ودل زهم باز کنید
روزی دو بدام عیش پرواز کنید
فرصت از دست میرود ایثاری
پیش از کشتن بخون بها ناز کنید

زین بزم نه آثار ونه اعیان جوشید نی جهل تراوید نه عرفان جوشید
نیرنگ صفات وذات امکان وجوب از عالم بیکاری انسان جوشید

زین شرم که (بیدل) زفراقت جان برد یعنی نگداخت از خود ازدرد نمرد
آئینه اگر از عرقش آب دهند ازدامن تمثال توان ابرافشرد

زانگونه که هر بیشه پلنگی دارد یا هر دریا ببر نهنگی دارد
بر صاحب تسلیم نبازی دم تیغ این شکل کمان نیز خدنگی دراد

زینسان که سرت گرد سرنان گردد دشوار تو آن نیست که آسان گردد
سیری چون آسیا نبینی هر چند اجزای توجمله صرف دندان گردد

زان دست که (بیدل) بدعا می بندد تا حسن قبول آینه ها می بندد
آن نقش که در ودیعت سجدهٔ اوست گل بر سر آستان ما می بندد

زاهدگر گوشه گیرد از نیک وزبد تا سینه زگرد کین مردم بندد
باور نتوان کرد که این فتنه هنوز از سبحه هزار دل بهم میگو بد

زاهد که یقینش بگمان میلر زد چون دعوئی لاف امتحان میلرزد
درعین صواب هم خطا یش باقیست تیر کم مشق بر نشان میلرزد

زان عذر که پای لنگ برمی آرد		راحت بهزار سنگ بر می آرد
چون موج گهر قافیهٔ جولانت		یک آبلهٔ نیز تنگ بر میآید

زین همسبقان مکتب گفت وشنید		جز نقطه شک دگرچه خواهی فهمید
تا با تو نشسته اند داغ جگر ند		چون بر خیزند ز خمها باید چید

زین رمز که ماه بیکلف کم باشد		عبرت میفهمد آنکه آدم باشد
یعنی در پیش پا سیاهی دارد		هرچند چراغ آسمان هم باشد

زین جوهر قدرت که زبانت دارد		تحقیق صداقت از بیانت دارد
حیفست شوی مصدر پرواز خطا		جبریل پری در آشیانت دارد

زاهد بشکست چنگ ونی می آید		مست وبیباک وشعله پی می آید
زین فتنه مخواه جز نسب نامهٔ تاک		اینجا از سبحه بوی می می آید

زانخط که طراز علم وعلامه کنند		برجاست اگر تکلف خامه کنند
(بیدل) موهومی تو ننگ رقمست		آخر تو چه ئی کز عملت نامه کنند

زین یأس که دارد دل حیرت بنیاد		ایکاش بگرد عبرتی پر میداد
مردیم و نوای ما بگوشی نرسید		فریاد ز بیداد ضعیفان فریاد

زین رنج وغمی که خلق انبوه خورد　　　هر یک در خورد فطرت اندوه خورد
بر اهل وقار نام خفت نبری　　　سنگست صدا میکه بر کوه خورد

زین وحشتها که ساز امکان دارد　　　گرخود کوه است چین بدامان دارد
دشوار مگیر ازسر خود وا گشتن　　　شبنم چه گره بز یرد ندان دارد

زین ناز که برلب آه من میگذرد　　　از چرخ خم کلاه من میگذرد
زور خارا شکا فیم در نظراست　　　از عینک اگر نگاه من میگذرد

زین مرحله صد عشق وهوس میبالد　　　عنقا پر میزند مگس میبالد
از قید و جووعدم آزادی نیست　　　تا بیضه شکسته نی قفس میبالد

زین بحر نه موج نی کفی میجوشد　　　طوفان دل از هر طرفی میجوشد
پرکار فلك سیر کن ومرکز خاك　　　زین قطرهٔ خون که باتفی میجوشد

زاهد آنسوی فطرتت مردانند　　　در معبد شوق نیستی فردانند
یکره خبر از کاغذ آتش زده گیر　　　تاسوختگان چه سبحه میگردانند

زین عقده که ازدلم بدامان افتاد　　　در فکر گشاد کار نتوان افتاد
دیگرچه توان کرد که چون موج گهر　　　کار ناخن کنون بدندان افتاد

ACKU

زان پیرهن ناز که جانان پوشید
بر کوری زد کسی که مژگان پوشید
اینست اگر صفای رنگ بدنش
گر جامه شود چشم که نتوان پوشید

زان باده که فضل حق بساغر دارد
تحقیق اثر دماغ مضطر دارد
با عجز رساحضور این نشه کراست
دریای کرم کنار دیگر دارد

زین دشت که جمله ظلمتستان دارد
گرد طرف دگر چه امکان دارد
از خود بسراغ رفتگان باید رفت
نقش قدمی چند چراغان دارد

زین شرم که نیک وبدم او می بیند
هستی عرقست آنچه بجو می بیند
چو نشمع گداختست رنگم اما
در آب من انفعال رو می بیند

زین پیش زوضع رستم و زال عنود
میزد برخلق قضیه تیغ و عمود
اکنون جدل صحابه انشا کردند
ای خانه گپ خراب این ظلم چه بود

زین بحر که لوح بندو بستی دارد
هر نقش که دیدیم شکستی دارد
از جادهٔ سرخط ادب نگذشتیم
نقش موج گهر نشستی دارد

زین بحر محاسبان فطرت رستند
از سر خط موجی متانت جستند
نستعلیق عمل کمالی میخواست
دیدند شکسته مینویسم شستند

زان نامه که بوی وصل جانانم داد باید جانها بذوق عنوانم داد
بردم بچمن پیامی از بوس لبش هر برگ گلش هزار لب پانم داد

زین بحر بتحقیق رسی نتوان دید ازعشق بغیر از هوسی نتوان دید
هر چند بنور گیری آئینهٔ خاک جز سایه ز تمثال کسی نتوان دید

زان پیش که این نقش مشوش زده بود بر دل تب و تاب عشق سرکش زده بود
این سوختنی که شمع دارد امروز در خانهٔ زنبور هم آتش زده بود

زنجیر تعلق اگر آهن دارد ربطش بتعلق گسستن دارد
هر سنگ که دستگاه این کهسار است در گردش یک چشم فلاخن دارد

زان فتنه که دور آسمان پیدا کرد چندین الم وسودوزیان پیدا کرد
بازار دل شکسته گرمست اینجا آخر این شیشه گردکان پیدا کرد

زان وضع که کس کوشش بیهوده ندید غیر از وحشت تلاش فرسوده ندید
نشناخت جنون حرص جمعیت فقر کشتیبان گرد ساحل آسوده ندید

زین بحر کز اعتبار شور افگن بود چینی که در ید موج بیدامن بود
گوهر هم جز سری نیاورد برون دیوار غرور خلق تا گردن بود

زین پیش که دل قابل فرهنگ نبود — از پیچ وخم تعلقم ننگ نبود
آگاهیم از هر دو جهان وحشت داد — تا بال نداشتم قفس تنگ نبود

زین غم که مباد منصبت کم گردد — مشکل که جنون طلبت کم گردد
گر شرم معالج هوسها باشد — چندانکه عرق کنی تبت کم گردد

زین علم که کسوت من وما پوشید — نتوان عیب نهان و پیدا پوشید
آن برق یقین که نام اوشرم بقا است — گر خشم تو پوشید خطاها پوشید

زان جام طرب کز وخمارت نرسد — آگه نشوی تا به کنارت نرسد
هر چیز که ازجهان فضلت بخشند — یارب که بمزد انتظارت نرسد

زین بیتابی که در دلم افزون باد — وز شور طلب که وقف این مجنون باد
می پندارم نرفته ام از یادت — یارب که گمانم بیقین مقرون باد

سیر این میکده هنگامهٔ دوری دارد — هوش هر کس قدم جادهٔ طوری دارد
ما گذشتیم ازین ورطه توخودرا دریاب — هر گریبان سر کیفیت غوری دارد

سر خورد بسنگ وپای برخار افتاد — دل خون شد ولب بنالهٔ زار افتاد
هیهات کجاروم چه سازم چکنم — آخر د وراز تو باخودم کار افتاد

سحر زلفت تهمت باطـل نکشد — نامش بزبان غیر سلا سل نکـشد
نقاش اگر بخامه بند دمـو یش — هر چند بخون طپد که جزدل نکند

سودای بقای پوچ افسونـم کرد — چون صبح بصدچاک جگرخونم کرد
عمریست که میدوم پی ضبط نفس — این مرغ قفس شکسته مجنونم کرد

سودت همه مایهٔ خسارت دارد — سامان تو دستگاه غـارت دارد
بنیاد خیال ماومن چون تل برف — سیلیست که صورت عمارت دارد

ساغر نیرنگ چشم فتان تـو بود — می طرز نگاه نشه عنوان تـو بود
دیوار در میکـده تاپای خمش — دیدی همان سایهٔ مژگان تـو بود

سو دا آنجا که ناله تـعمیر شود — گر سرمه دهی بباد تـقـریـر شود
درسازجنون جماد همخامش نیست — بلبـل شود آهنی کـه زنجیر شود

سودت ز شکستمازیان میگردد — هر چند بهار است خزان میـگردد
آئینهٔ زمانی که ز دست افگندی — تمثال تو از دیده نهان میـگردد

سحری ندمدکه نام وننگم نرود — کاری نکند که دل ز چنگم نرود
امروز کـه دست میکشاید زحنا — مشاطه تاملی کـه رنگم نرورد

ACKU

شب در بزم تو سو ختن‌سازم بود | بالیدهٔ دود جگر آوازم بود
سر تا بقدم آبله بودم چون شمع | با اینهمه برخود چقدر نازم بود

شام رمضان رفت غبار از ره عید | چند انکه زمقدم تو شد آگه عید
تا چشم بمطلع جبینت واکرد | از شرم بچین نهفت دامن مه عید

شغلی که خیال صرف باطل نشود | چون شیشه آرایشت سلاسل نشود
ریش توهمان قدر بسست ای غافل | تا ندر زن ومرد فرق مشکل نشود

شاهان که زخودسری جهان تسخیرند | در دخل امور حق خلل تدبیرند
این بیکاران غرهٔ جاه وحشم | انگشت زیاد پنجهٔ تقدیرند

شیخ وزاهد بسکه مکرر گردید | اوراق کمال از ریا پرگرد دید
زهد و تقوی که فخر انسانی بود | زین بیخبران به ننگ منجر گردید

شوخی که به بیز با نیم افسون کرد | آمد بزبان وحیرتم افزون کرد
حرفی که به پردهٔ خیالم میگفت | بررو آوردو از خودم بیرون کرد

شوری که بطبع دون مقارن گردد | از رفتن دستگاه ساکن گردد
آن بال وپری که رسته باشد ازمور | چون برکنیش زمرگ ایمن گردد

شوقی مارا بدشت و در میخواند
هرسو خواهد به بیخو دی میراند
اینجا چه خرام‌وکو سرو برگ قدم
مستست بهار ورنگ میگر داند

شوقیکه بذوق وصل می مرد چه شد
آهی که‌علم بچرخ می برد چه شد
آن‌دل که‌جنون دوجهان حسرت‌داشت
یارب خون گشت افسرد چه شد

شه قدرت جاه وکر و فرمی‌بیند
درویش شکست بال وپر می بیند
آئینهء حق شناسی ئی در نظر است
هر کس خودرارنگ دگر می‌بیند

شوقم همه وقت محواو میبا شد
کی مایل هر زشت ونکو میباشد
هر چند هزار آئینه آرند به پیش
تمثال بشخص رو برو میباشد

شخص املت تکیه بغفلت نکنند
کارایش دستگاه طاقت نکنند
ورنه هر کس بمرگ‌خویش آگاهست
در دعوی عجز نیز جرأت نکنند

صد قطره وموج محو طوفان گردد
کزد ریا گوهری نمایان گردد
فطرت عمری کند تک وتاز هوس
تا نقش ادب بند دو انسان گردد

صاحبنظران اگر به بازار شوند
از هر جنسی ترا خریدار شوند
در هیچ صفت غفلتشان ممکن نیست
کاری ننمایند که بیکار شوند

صد شکر که مارا به طپشگاه امید   پیری داد از جهان آرام نوید
دل چون اخگر هوای بالینی داشت   در پنبه گرفتیم سر از موی سفید

صنعی که دماند تخم وکشتش نامید   سامان امید خوب وزشتش نامید
در ذهن حریصان زخیال زروسیم   رنگ هوسی بست و بهشتش نامید

صنعی که بهارمن گل افشانی کرد   خون بحلی بریز شارزانی کرد
بیچاره شهید خنجر تسلیمم   باید کفنم زچشم قربانی کرد

صد رنگ زباغ جسم عبرت تمهید   گلهای خیال سورو ماتم بالید
لیکن بگشا دلب کسی راه نبرد   کاین گل خندید یا گریبان بدرید

صنعی که ربا عیات (بیدل) دارد   نیرنگ جهان حق وباطل دارد
بعضی آئینه دار حوراست وقصور   بعضی همه اغلال وسلاسل دارد

صبری که غنا ساز شکستت نشود   فقر آئینه همت پستت نشود
ازیاران احتیاج خود پنهان دار   تا دست تهی کاسهٔ دستت نشود

صد شکر که طبع شرم کوشم دادند   چون موج گهر لب خوشم داد.
بر مضمونم لفظ طپش بود گران   تا کم لغزم زسکته دوشم دادند

صبح اقبال جاه هر جا خندد   بر وحدت صد جنون کثرت بندد
پاکست سواد فقر زاوهام دوئی   شب تهمت سایه بر کسی نپسندد

صد شکر ابرام فال استغنا زد   ضعفت پیری بحرص پشت پا زد
تا از در خود بجای دیگر نرویم   خم گشت قد و تیشه بپای مازد

صد شکر که غیبم بشهود انجامید   سامان خیالم بنمود انجامید
یعنی اسرار باطنم ظاهر شد   کار عدم آخر بوجود انجامید

صبحی که بهارساز گل خواهد کرد   بلبل همه حرف ناز گل خواهد کرد
آئینه پرستند پری رخساران   شبنم چشم نیاز گل خواهد کرد

صبح طربست جز و گل میخندد   دلتنگی چند جام مل میخندد
در باغ رسیده ئی زمانی واشو   بر غنچه نشستن تو گل میخندد

صد بست و گشاد باهم آمیخته اند   تا رنگ بنای این جهان ریخته اند
دلتنگ مباشید که مانند هلال   پیش هر در کلیدی آویخته اند

صاحب‌سخنی رایکی ازصاحب‌دید   در خواب عدم ز حال عقبی پرسید
گفت آنچه بهزل وطبیت آنجا گفتم   اینجا باید بسلک معقول کشید

ACKU

صد مرکب سال وماه اگر پی گردد | قطع دشت تعلقت کی گردد
سعی قدم اینجا همه دم آبله پاست | این راه مگر به پشت پاطی گردد

صبحت شب و سیر گل سحر میخواهد | هر ساز ترانهٔ دگر میخواهد
در پیریم از لعل بتان نیست گزیر | بی دندانی شیر و شکر میخواهد

صد حیف که ملا بجدل مایل شد | پنداشت که عالم شده ام جاهل شد
یعنی تا لاف دانش آمد بمیان | اوقات حضور معنوی باطل شد

صد شکر که آمد از سفر خرم و شاد | رنگینی نو بهار گلزار مراد
طاوسی کرد باز در چشم ترم | آن جلوه که فردوس بقر بانش باد

ضبط نفسی رو کش افواه کنید | دل را دمی از عافیت آگاه کنید
افسانهٔ این و آن تسلسل دارد | بر خود پیچید و رشته کوتاه کنید

طفلی زین پیش دام لعبی می چید | وانگاه جوانی بهواها پیچید
اکنون که خمیده یم ز ضعف پیری | چندی خود را بزیر پا باید دید

طبعی که بگفتن هوس اندیش افتد | در حال اتفاق دعویش افتد
اد بار چوشمعش نکند منع سخن | هر چند که پس رود زبان پیش افتد

طبعی که مزاج کینه خواهی دارد
در کسب حیا نیز تباهی دارد
چون سنگ که قیرجوشد از بنیادش
هر چند عرق کند سیاهی دارد

طبعم ز هوس بسکه پیشیمان گردید
بی برگی یاس پر بسامان گردید
آن آبله‌ها که سرزدازسودن دست
بر پشت دست جمله دندانگر دید

طبعی که بخودسری فسونش کردند
بی آب تراز فطرت دونش کردند
چون کوزهٔ دولاب درین عبرتگاه
آن سر که بلند شدنگونش کردند

طبعت چو فسون خودسری گوش کند
شمع ادب سلوک خاموش کند
حمال آندم که بارش ازدوش افتاد
همواری رفتار فراموش کند

طامع نی صدق نی صفا می بیند
دینار و درم در همه جا می بیند
بسیار نماز کردی ای حرص پرست
اکنون در توبه زن خدا می بیند

طامع بغنا هم احتیاجش نرود
حسرت زدل حرص رواجش نرود
صد سال اگردهن پرازز رسازد
خمیازه چو سکه از رواجش نرود

طاقت چندانکه عجز پیما گردید
سامان طپیدنم مهیا گردید
ننشست ز یاس هم غبار طلبم
چون ریگ روان آبله‌ام پا گردید

ACKU

طبعت چه خیالست بشوری نرسد
یعنی بکمالی وقصوری نرسد
هر چند غبار سربرآرد زین دشت
مشکل که به پرواز غروری نرسد

طبعت چه کند گر نه شرار انگیزد
یا فتن مستی و غبار انگیزد
خاکی که ز بی نمی غبار انگیزد
ناچار چو گل شود بخار انگیزد

عشق تو اگر نه بت پرستم گیرد
وز جام حضور کفر مستم گیرد
چندان نالم بدیر کز دردخروش
بت آیدو ناقوس زدستم گیرد

عشق آخر کار مست پیدائی شد
ضبط نفس آینهٔ گویائی شد
زنار ز بس گسست و دادیم گره
ناچار دلیل سبحه آرائی شد

عجزت همه‌دم مددگری می خواهد
هر گام زدن راهبری می خواهد
مغرور هوس مباش کز مورضعیف
پرواز عدم نیز پری می خواهد

عمری که بصد شوروشغب میگذرد
روزش همه اوقات بشب میگذرد
مانند قلم زکاغذ مهره زده
گر دل صافست بی تعب میگذرد

عزلت هر چند با طنم را خون کرد
ایجاد هزارانجمن مضمون کرد
افلاس دلیل معنی آرائی بود
این قافیهٔ تنگ مرا موزون کرد

عارف که زعافیت حصارش کردند
راه طوف دل آشکارش کردند

آن منکر تحقیق کزین ره واماند
از کعبه و دیر سنگسارش کردند

عالم گر نارسای فهم حق بود
زان روست که قید ناشی از مطلق بود

مشق همه کس به ناتمامی است تمام
این نصف الخط ز خامهٔ کم شق بود

عالم دری از بها نه وا می خواهد
آزادی طبع نارسا می خواهد

هر چند صدای شود از کوه بلند
هر سنگم برای خود عصا می خواهد

عارف نکشد زحمت تفتیش قیود
کاین نقش چه جلوه داد یا آن چه نمود

هر نخل بری دارد و هر گل رنگی
غافل مشو از خواص آثار وجود

عالم نه بلندی و نه پستی دارد
دل این همه مخموری و مستی دارد

از دیر و حرم مقصد دل عشق خود است
این آئینه سخت خود پرستی دارد

عالم بخیال پی سپر میگردد
شب تا گذرد رنگ سحر میگردد

زین نسخه عبرتی که داری بنظر
نا گشته تمام صفحه بر میگردد

عاشق آهی اگر برون می آرد
آداب وفاش پر برون می آرد

ننگست که باساز گرفتاری دل
قمری از بیضه سر برون می آرد

عا لی با دون دمی که همسر گردد
خا صیت طبع دون مظفر گردد
دردا زتأ ثیر صاف صافی نشود
صاف از اثر درد مکدر گردد

عارف نه تعین نه غروری دارد
با دیده و دل ذوق حضوری دارد
از شمع وچراغ هر که غافل نشود
درخانهٔ خورد عوت نوری دارد

علم ازل از هرچه کم وافزون خواند
بعضی اقصی نوشت وبعضی دون خواند
موقوف زبان شعرا بود همه
گر مرحوم می نمودو گر ملعون خواند

عمری بحصول چرب وخشکم خو بود
سعی بیتاب گرم جستجو بود
آخر از انفعال دندان نهار یخت
پیشانی حرص ازین عرق مملو بود

عقل آمد طومار دلایل واکرد
جمعیت نسخهٔ یقین اجزا کرد
آرایش لفظ رنگ معنی کردند
گلچینیها بهار ر ا رسوا کرد

عبرت نظران که زشت وزیبا دیدند
نقصان و کمال لفظ ومعنی دیدند
ملعون خواندندا زین سبب دنیار ا
کاینجا صاحبدلان الما دیدند

عاشق اگر ازجرأت خودیاد کند
مشکل که نفس هم زدل ایجاد کند
بی عشق زبان ما بکام ادب است
تا شعله بخاشاک چه ارشاد کند

عمریست خیال درحصارم دارد   حیرانی نبض اختیارم دارد
رنگی که زضعف میدهم پروازش   چون پر تو شمع درکنارم دارد

عالم هوس بحث کتابی دارد   خمار تمنای شرابی دارد
یکسر زقماش مخمل انداهل زمان   هرکس درسرخیال خوابی دارد

عشقم تعلیم هرزه رائی ننمود   ترک ادب وبرهنه پائی ننمود
هرچند آتش دماند تاب خورشید   آب آئینه را هوائی ننمود

عاشق بی یار اگرسر باغش بود   گلزار بچشم تر پرزاغش بود
هرآینه کوماند ازان جلوه جدا   جوهر یکسر فتیلهٔ داغش بود

عقبی مشکل که از تودنیا نشود   آنجا چو رسیدی بجز اینجا نشود
حالت همه جا غالب استقبالست   هشدار که امروز توفردا نشود

عارف که حقیقت الهی فهمید   درعالم بیخودی کماهی فهمید
آن رمز که گویند خیالیست جهان   تا چشم نبسته ئی چه خواهی فهمید

عید است بیا که عیش موجود شود   هرجا غم کلفتیست نابود شود
بدخواهان ترا چو دیدهٔ قربانی   روهای سفید آهک اندود شود

ACKU

عنقائی چند سر ازین خانه زدند — گاهی بر آب و گاه بردانه زدند
حیرت قفسی در نظر آراسته بود — بال و پر شوق یکدودم شانه زدند

عالم حدوثش از قدم ریخته اند — بسیار نمود داده اند و کم ریخته اند
شرمی که وجود کمتر از هیچ ترا — از رنگ تنزل عدم ریخته اند

عاشق نه همین داغ بدل می کارد — یا خون جگر ز چشم تر می بارد
چون وا نگریم حسن معشوقان نیز — با ناخن ابروان سری می خارد

فریاد که ما را بتو هم خوشد — اندیشه باند از دوئی یکرو شد
این جوهر تحقیق که من میگویم — از بسکه زخود دور فتادیم او شد

فرصت داری جز آگهی کار مبند — بر آینه ات تهمت زنگار مبند
هرچند بود یکمژه واکردن چشم — باز است در حضور زنهار مبند

فردا که ظهور فیض گل خواهد بود — رشک زاهد بر اهل مل خواهد بود
از جرم نوازی بهار کرمت — تر دامنی ام شبنم گل خواهد بود

فریاد که کار سعی دلخواه نشد — خون گشت دل وز راحت آگاه نشد
عمریست چو تار سبحه داریم به پیش — راهی که بصد آبله کوتاه نشد

ACKU

فیض ازل آنرا که وفاق آموزد جز مهر و فادگر چه می اندوزد
از کینه تهی ست طبع صادق نفسان آتش ز دم صبح نمی افروزد

فطرت اگر اندوه خماری بکشد باید خمیازهٔ بهاری بکشد
نقاش خوش است از مژه ام خامه کند تا در سر راهت انتظاری بکشد

فطرت ز تو وضع شرمگین میخواهد چشمی جز پیش پا مبین می خواهد
در انجمنی که نیک و بد عریان است آیینه مشو حیا همین می خواهد

فقر است که چون ردای همت پرشد عیب صد رنگ خشم و شهوت پوشد
بر جور درغرور احسان بندد در طینت بخل ننگ خست پوشد

قربانیها بشبهه در میمانند از نسخهٔ مهر و مه غلط میخوانند
امروز که چشم ما برویت واشد قربان تو گفتند و ورق گرداندند

گردون صدفش هزار گوهر گیرد اما عقد وفاق کمتر گیرد
چون شمع باین فسردگیها صحبت مفتست اگر بشعله هم در گیرد

گر هوش ز طور فهم مسلک دارد صد جلوه یقین ز سیر هر شک داود
در دیدهٔ روزنی که وامی نگری هر ذره هزار رنگ چشمک دارد

گر بیخردی بخلوتی بنشینند   مشکل که زباغ آگهی گل چینند
بیچاره زبان باین سرو برگ شعور   از حرف چه دید کز خموشی بینند

گر سایه بشخص باز گردید چه شد   ور عکس زجلوه دور تابید چه شد
حق از عدم و وجود ما مستغنیست   خورشید اگر شعاع فهمید چه شد

گر شوق امید رهنمائی دارد   بر خاک فتادنت عصائی دارد
از دوری راه و منزل افسانه مخوان   لغزیدن پا گام رسائی دارد

گویند طرب بساز تجدید آمد   شب رفت و سحر دمید و خورشید آمد
ما را بفضولی خیالات چکار   هر جا که بجلوه آمدی عید آمد

گرمی تری دامن خمار آرد   انصاف چرا گرانیش بند ارد
از بول و براز نیست مکروه تری   کادم همه وقت ارتکابش دارد

گر علم یقینم بگمان آویزد   تحقیق بششجهت قیامت ریزد
هر چند بدیر ساز ناقوس کنم   لبیک زکعبه شور حشر انگیزد

کس غرهٔ مال و حشم و زر نشود   کانصرنه بر رزق مقدر نشود
قسمت دگر است و منصب و جاه دگر   نان صدف از آب گهر تر نشود

گر و هم تعینی مثال انگیزد — نی نقصان آردنی کمال انگیزد
یعنی خلل نشهٔ یکتائی نیست — تمثال شخص اگر خیال انگیزد

کوعلم وچه فن جنون من ریخته اند — جمعیت دل برون من ریخته اند
چو نشمع زرنگ حال من عبرت گیر — این پرتو نیست خون من ریخته اند

گردون بما ستم کمینی چکند — رنگیم شکسته خیره بینی چکند
نفع وضر را ینجا گل استعداد است — داء الثعلب بموی چینی چکند

گر نیم نگه سیر هوس میباید — چندین مژه گرد پیش و پس میباید
جان وجسدو قوی واعضاو حواس — این جمله برای یکنفس میباید

گر بید بتقلید کمر می بندد — چون نخل مپندار ثمر می بندد
ای قطره به جمعیت دل قانع باش — آب دگر است آنچه گهر می بندد

کثرت خومست کروفر میبا شد — محو وحدت عجز اثر میبا شد
ای فربه عیب شخص لاغر تاچند — سعی یکک کس همین قدر میبا شد

کام ودهنی کزین علف زاردمد — روزیش همان توأم اظهار دمد
بی دانه نیا بی چو نهال پسته — هر چند ز هر عضو تو منقار دمد

گر خلق نه با عجز فر و میماندند — رخش اسباب بر فلک میراندند
بستند ز حرص نخلها بارهوس — دیدند که پای در گلست افشاندند

گر وسعت ناز و فال استغنا زد — یعنی در دشت خیمهٔ لیلی زد
ازخاک جنون فسردهٔ مجنون هم — آشفت غباری که رهٔ صحرا زد

کس عزم دیار بی نیازی کی کرد — کز یأس نه ناقهٔ تردد پی کرد
درود ای عهد دعوت جهد بریست — باید بچراغ عرق این ره طی کرد

گر لنگی پاست دامنش می پوشد — عریانی تن پیرهنش می پوشد
این زندگی هزار خجلت به بغل — عیبی است که آخر کفنش می پوشد

مجنون غمت بهر چه واصل گردد — خالی رود از مراد و (بیدل) گردد
یکقرن اگر به آب برهم بزنند — حرفیست که خون عاشقان گل گردد

مارو ح جسمیم غیبی مشهود — یعنی عدمیم سحر پرداز نمود
چون آب وهوا وعالمی زنده بما — چون چرخ و بخار وخلقی از ما موجود

منعم از بذل های وهوئی دارد — شیخ از ارشاد گفتگوئی دارد
ما بی ثمران گلبن این باغچه ایم — از ما چیزی طلب که بوئی دارد

موصول یقین زیب بر و سینه ندید — مست معنی شنبه آدینه ندید
تحقیق که اسباب دوئی اوهام است — خود را دید آن که روی آئینه ندید

مرغی که بآب و دانه سودا دارد — گر با قفس الفتش بود جا دارد
پرواز نفس از سر دل آسان نیست — هر ریشه ز تخم آبلهٔ پا دارد

مجنون که سلطانی صحرا دارد — گر چتر بخورشید دهد جا دارد
چون چرخ بکهکشان رسانده است طناب — زان خیمه که گرد باد بر پا دارد

مردیم و غرورش ستمی ساز نکرد — تکرار نگاهی غلط انداز نکرد
زین شرم که تاب آن نگاه آوردیم — دیگر مژگان بروی ما باز نکرد

من و سلوی ز آسمان می آید — با نعمت طوبی ز جنان می آید
کس انبه ندیده است باین شیرینی — گویا نام تو بر زبان می آید

مردی که پلنگ و شیر می اندازد — گردن ز حیا بزیر می اندازد
گر مردی ها زور کمال لاف است — نداف به از تو تیر می اندازد

معنی هرگاه سعی پیدائی کرد — در پرده خیال لفظ پیرائی کرد
پس ظاهر غیر باطن نیست — داند آنکس که فهم یکتائی کرد

منعم پس مرگ سنگسارش سازند	یعنی بزر و سیم مزارش سازند
گرصاحب جوهری بمیرد در فقر	تابوت ز تختهٔ چنارش سازند
ما را کرم تو هرقدم یاور بود	همدوش ورفیق ومونس ورهبر بود
چون قطره که پروردسحابش بکنار	هرجا رفتیم سایه ات بر سر بود
نا منفعلیست کز تو دعوی نبرد	از بنیادت عز و سود انبرد
ارباب حیا غره نگردند بجاه	خاکی که نم است آبیش ازجانبرد
ناجی بود آن که جز صمدنندیشد	بر خلق خدا قبول و رد نندیشد
در حق کسی اگر تو بد نندیشی	دوزخ هم در حق تو بد نندیشد
نیرنگ محبت چه بلا افسون بود	کانجا نه من و تو نه کم وافزون بود
سر تا قدم یارهمین ما بودیم	لیلی آئینه خانهٔ مجنون بود
نقد طرب ما که شماری دارد	درخورد کمالت اعتباری دارد
هرچند مثال اضافی شخص بود	آئینه برای خود بهاری دارد
نارنجی دهر وضع هنگامه نکرد	تاوهم نیاز فطرت عامه نکرد
خلقی زجنون آرزو جامه درید	اما از اطلس فلک جامه نکرد

نخل کرم تو تا ثمر می بندد   حیرت همه سو راه نظر می بندد
شکر نعمای تو که دل مرکز اوست   ناآمده بر زبان شکر می بندد

نومیدیم از بسکه بسامان کوشید   از پردهٔ دیده گرد طوفان جوشید
این گردجهان درنظرم کرد سیاه   چندان که مرا نیز بمژگان پوشید

نی نخل ونه دست تاک گشتیم بلند   پر عاجز و درناک گشتیم بلند
از پستی بنیاد ادب هیچ مپرس   چون آبله رو بخاک گشتیم بلند

نقشم هر جا سر دمیدن دارد   آشفتگی نیاز دیدن دارد
نقاش ادب کن از شکست رنگم   تصویر سحر نفس کشیدن دارد

نامردی اگر غرورسر کش دارد   نا منفعلیهایش مشوش دارد
غیرت در طبع بیحیا ممکن نیست   هرسنگ که آب دارد آتش دارد

نظمم که بصد موج گهر می خندد   حاشا که بسلک خود سری پیوندد
هرگاه عرق میکنم از شرم کمال   پیشانی فطرت این گره می بندد

نیک و بد کارخانهٔ کون و فساد   نالان کای وای زندگی رفت بباد
غافل که درین قلمرو وهم ایجاد   کس هیچ نداشته است برباد چه داد

ACKU

نفرت چش هنگامهٔ ادبار شود
تا طبع جنون سرشت هموار شود
مکروهات زمانه تنبیه ماست
دیوانه چو بول خورد هشیار شود

وهمت که خیال پیش و پس می بندد
احرام یقینها بهوس می بندد
با این هستی چه فهم و کو آگاهی
پوچست طلسمی که نفس می بندد

هستی که میش تا بلب خم نرسد
جز حسرت از و بکام مردم نرسد
خاکش آبیست شسته دست ازشستن
آبش خاکی که تا تیمم نرسد

هر گل که شگفتن چمن او گردید
برگش همه رنگ رنگها بو گردید
یعنی گردی که شد ازین دشت بلند
تا چشم گشائی رم آهو گردید

هر جا سر حاجتی نگون می آید
بر خلق شبیخون جنون می آید
زانجا که در دلق گدا می بیند
صاحب کرم از پوست برون می آید

هر گاه ز نرگسم خبر می آید
هوشم بجنون زجای در می آید
در خاک چه مقد ار نگین رفته فرو
کین خاتمها هنوز بر می آید

هر جا موئی خلاف مردم باشد
سر رشتهٔ ربط عالمی گم باشد
میسازد نیم قطرهٔ سر که تباه
هر چند که شیر ناب صد خم باشد

هر کس بخیال اصل راهی دارد — آئینهٔ رفع اشتباهی دارد
مژگان بستی معنی تحقیقت کو — گردا ندن این ورق نگاهی دارد

هر چند آزادگان کمال احساسند — بر چرخ مسیح و بر زمین الیاسند
ازحلقهٔ وهم کس نجسته است برون — یکسر مور فسردهٔ این طاسند

هر طبع که آگهی نمو می آید — ناموس کش زشت و نکو می آید
تا بید ر دانه دانه برنیاید سنگی — شاخ پر بار خود فرو می آید

هر چند سماک یا سمک خواهی بود — یا آنطرف ملک وملک خواهی بود
هر گه چشمی بخویش وا خواهی کرد — برروی زمین زیرفلک خواهی بود

هر گه سبق یقینت از بر گردید — اوراق تلاش این وآن بر گردید
جمعیت دل رنگ زمینگیری ریخت — شد آبله پاچو قطره گوهر گردید

هر چند تغافلت جفا سازد هد — آن کیست زبان شکوه پردازد هد
بیداددل ازدست توحرفی است محال — رنگی نشکسته ئی که پروازد هد

هر کس چمن طرب نموئی دارد — زین باغ بهارآرزو بوئی دارد
من دریادت بادل مأیوس خوشم — این آئینهٔ شکسته روئی دارد

هر کس بغمی سوخته یا می سوزد
از آتش تهمت بقا می سوزد
ای شمع اینجا فتیله ئی دیگر نیست
ما را خط پیشانی ما می سوزد

هرجا گوشی است چیزی ازخود نشنید
ور چشم همان جانب خود هیچ ندید
با اینهمه گر مدد کند فضل قدیم
معذوری فهم خویش باید فهمید

هوشی که مرا تب من و ما فهمید
رنگ امروز و نقش فردا فهمید
پشت هر کار روی کار است اینجا
عقبی فهمید هر که دنیا فهمید

هر کس مدد از جهان ادنی دارد
کارش همه وقت بستگیها دارد
از آبله محو گیر امید گشاد
کاین عقده نظر بناخن پا دارد

هرچند هزار یا صد و بیست شود
غیر از احد از پرده عیان کیست شود
کثرت همه وحدتست یعنی بحساب
از هرچه یکی محو کنی نیست شود

هستی نی عقل و نه جنون می آرد
سامان فنائی بفسون می آرد
یعنی همه کس برنگ کرم پیله
گور و کفن از نفس برون می آرد

هرجلوه که طرح نازی انداخته بود
دیدیم بساط یأس پرداخته بود
زان پیش که غنچه رنگ گل عرضه دهد
صددست بهم سوده وخون ساخته بود

ACKU

همت ره بیکاری اگر میگیرد   از هر طرفیش تنگ در میگیرد
تا حشر نمیکند سر از شرم بلند   آن موج که دامن گهر میگیرد

هر کس خط عجز آفرینش دارد   ترک ادب است هرچه خواهش دارد
چون خامه بمعبد ادب سنجی عشق   گر خود همه سجده است لغزش دارد

هر کس نه زکام دل تقرر دارد   با کینه کش فلک تهور دارد
غواصان دست باید از خود شستن   دریا زگهر سخت دل پر دارد

هوشی که سفیدی و سیاهی فهمید   مپسند که سر حق کماهی فهمید
گفتم سخنی لیک پس از کسب کمال   خواهی فهمید چون نخواهی فهمید

هر کس مضمون عافیت میداند   از سطر نفس درس فنا میخواند
راحت میخواهی از خموشی مگذر   کاین وضع بوضع نیستی میماند

هر کس سرو برگ کبر و کینی دارد   البته مزاج نازنینی دارد
تا چند نه لافد بهوس غرهٔ جاه   پرواز مگس نیز طنینی دارد

هر دل طپش جنون نوائی دارد   هر سر سودای شعله زائی دارد
از ساز اسیران نفس هیچ مپرس   زنجیر بهر حلقه صدائی دارد

ACKU

هر کس د وشی بزیر باری دارد — د ر خور د تر د د اعتبا ری دا رد
ای صبح نفس کشیده ئی مزد تو چیست — مزد و ر هوا همین غبا ر ی د ار د

هر کار که د شوار بسامان گرد د — در آئینهٔ تحیر آسا ن گردد
از نور کجا خبر د هد سا یه مگر — د ر د یدهٔ آفتا ب پنها ن گرد د

هر گاه که پیکرت دوتا میگرد د — آغوش هزا ر حرص وا میگر د د
عجز نفس افسون ا مل میخوا هد — چون رشته که سست شد رسا میگرد د

هر کس زکمال نشه در سر دا ر د — مشکل که زجیب خو یش سر بر دارد
ا ز فکر تسلسل ز با نها مگذ ر — در یاب که دور توچه ساغر دار د

هستی هر چند خا نما نها دا ر د — مشکل که زشوق عدم وا دارد
صد سال اگر ببر کشد آ ینه ا ش — تمثا ل همان ر وی بصحرا دار د

هر جا اثر لطف و کرم میبا شد — گر می با طبع شخص ضم میباشد
از طینت افسرده مجو ئید ا خلاق — بوی گل سر ما زده کم میباشد

هر جلوه که منظو ر نظر میگرد د — تا چشم زد ن ز یروز بر میگرد د
ما و من خلق جمله راجع بحق ا ست — تمثال همان بشخص بر میگرد د

ACKU

هر کس سر و برگ تگ و تازی دارد
در جو هر عافیت گدازی دارد
تمکین بقا نیست مگر در عزلت
امواج گهر عمر درازی دارد

هرگز نازش تبسم ایجاد نکرد
کان لب ستمی بردل ناشاد نکرد
امروز که آن دست حنا می بندد
از خون من خسته کسی یاد نکرد

هر بنیادی که رنگ بستی دارد
از زلزلهٔ سخن شکستی دارد
تنها ما را ز گفتگو نیست خلل
کهسار هم از صدا نشستی دارد

هر چند تلاش رفع مهجوری کرد
جرأت عاجز دمید و معذوری کرد
نازم عرق خجلت جان سختی را
کاین آب علاج آتش دوری کرد

هستی همه خجلت بطبق می آرد
فهم من و ما نم بورق می آرد
آلودگیئی ندارم اما چکنم
این جامهٔ تنگم بعرق می آرد

هر سایهٔ خاری که درین هامون بود
لیلی کدهٔ تصور مجنون بود
تعظیم مزار اهل دل سهل مگیر
کاین خاک دو روز پیش از ین گردون بود

هر نقش که دیده مایل آن گردید
از وحشت عمر دام اقبال نچید
پیش آمد هیچ چیز معلوم نشد
گرد رفتن رو بقفا باید دید

ACKU

هر کس عد م خود بیقین می فهمد
هر چند فلک بـود زمین می فهمد
دریا تنک آبست در آغوش حباب
معذ ور که (بیدل) اینچنین می فهمد

هر جا تسلیم وضع دا می دارد
صیادئی هر پخته و خامی دارد
بر درویشان کیست ترحم نکند
رحمت اینجا صلای عامی دارد

هر کس حسد ش فعل کهن میبا شد
ظلمش همه وقت موج زن میباشد
سنگی که شکستن است خاصیت او
چون مینا شد تو به شکن میبا شد

هر گوش کجا لطف سخن میشنود
بردل خوانم که یار من میشنود
در عرض ادب مشرب بلبل دارم
مینا لم پیش گل چمن میشنود

هر جا ستمی بر دل ناشاد رسد
از دست شعور زحمت ایجا درسد
بر بند د می چشم ز تمییز بخواب
امید کـه غفلتی بفریـاد رسد

هر چند که سر کلاه سامان نشود
وز جامه بجز چاك نمایان نشود
در مشرب مرد ننگ رسوائی نیست
گر پیش کس احتیاج عریان نشود

هر دم نفسم طشپی کمینی دارد
هـر ذره قیامت آفرینی دارد
در انجمنی که سازخاموشیها ست
تـا رشتهٔ شمع مـوی چینی دارد

هرجار مزازل مبـر هـن کر د نـد　　آئینهٔ طاقت تو ر و شن کـر د ند
د یدند حضور دا یمت ممکن نیست　　ا و قا ت نما ز تـو معـین نیست

هر چند که سعی تو به تحصیل آرد　　مشکل که زمانه در کفت بگذا رد
هشدا ر که همچو آسیا مـا یهٔد هـر　　یک مدخل وصد هزار مخرج دارد

هر گز نشود پشت نما سینهٔ مـرد　　جز یک رو ئیست ننگ آ ینهٔ مـرد
حیزا نه شعار خود مکن خبث ونقا ق　　چو ن تیغ قفا نمیخو ردکینهٔ مر د

هر گاه که امتحان فسون می آرد　　خاك عا شق گرد جنو ن مـی آ ر د
هر چد بخاکستر گرم آ تش نیست　　چون آب زدی دود برون می آ ید

هر کس بخیال جلوه ئی تا خته بو د　　نشنا خته رنگ هو ش در باخته بو د
تمثال تو هر کجا نشا نم د اد ند　　د یدم عر قی آینه پر د ا خته بو د

هو چند زند موج سخـا بحر شهود　　مشتا ق عطا ی غیب می با ید بـو د
سر تا پا ی صد ف زبس تشنه لبی　　شد خشک ودهن بآب در یا نگشود

هستی کـه بنای دل تبه میسـا ز د　　مارا نه گدا نه پا د شه میسا ز د
چندان که بود سعی نفس مقدورش　　خط میکشد و صفحه سیه میسا ز د

هستی سا ز ند ا مت آ هنگم کر د ز حمتکش صد جنون و فر هنگم کرد
عمریست بنا له مید رم جیب نفس اینجا مه که‌دوخت کا ینقدر تنگم کر د

هر جا حسنی بعا لم ا مکا ن بـو د ازخو با ن‌د یا ر هند و ستا ن بـو د
دل بر د ن کار هرسیه‌جرده کجا ست البته که لیلی‌هم از ین سبزا ن بو د

هر کس که‌د کان مشرب ما و اکر د ویرا نی ر ا متاع استغنا کـر د
سقف و دیوار تا نمیگرد د فـر ش نتوان د ر خا نه‌دعوت صحرا کر د

هر جا گر د نفس فر ا هم دا ر د گر صبح د مد که سا ز شبنم دا رد
هستی بر طبعم ا نفعا لی نگذ ا شت کز خا ك شد ن تر یش هم کم کر د

هر جا ا ثر طبع د ژ م یـا فته ا نـد در صورت سر کش علم یا فته ا نـد
زین شعله چه ممکن است‌وضع تسلیم خم در محراب گبر کم یـا فته‌ا ند

هر حرف تو صدجنون شوخی دارد هر دمز د نت هزار د عو ی‌دا ر د
ای پشه طنینی که تو داری به نفس گرفهم کنی صور چه معنی دا رد

هستی ز گد ا زما و من بـا ل کند کز د ل ر فع غبار آ مـا ل کند
یعنی ر نگ‌ نمو د وا شو ید شخصی تـا ا ز آ ئینه مـنع تمـثا ل کـنـد

هر کس نظرش بخویش وا میگردد
با رنگ جهانی آشنا میگردد
ای مرکز بینیا ز دور تحقیق
هوشی که بگرد تو چها میگردد

هرجا سرو برگ خود ستائیها بود
چون وادیدیم سرمه سائیها بود
امروز این ریگها که زیر قدمست
دی صبح نشاط اژ خائیها بود

هرجا دلکیست خارخارش مپسند
آئینهٔ تشویش دچارش مپسند
ای شرم تو قدردان جمعیت ما
خاکی که بنم رسد غبارش مپسند

هرخیره سری که گردن ازخلق کشید
باکسوت جاه نفرت از دلق کشید
دیدیم بجرم پیش پا نادیدن
آخر سر پر هوایش از حلق کشید

هر کس سامان قدر و جاهش بالید
کرد ازسرو برگ آگهی قطع امید
دیدیم درین انجمن عبرت خیز
تا عنبر گشت موم از نور برید

هر جا اقبال آفت انگیز رسد
بر بیمغزان همان جلوریز رسد
دولت با ناکسان تحمل نکند
آتش چو بخاشاك رسد تیز رسد

غیر منقوط

هر سلسله طرح طرهٔ او دارد
وارس دل اگرد رك سرو رو دارد
معموره که کرد دامگاه گل و مل
صحرا گرد کدام آهو دارد

هر قطره بجام بحر مل میریزد
هر جزو کلی بجیب گل میریزد
گر محرم دامنش شوی دریابی
خون عاشق رنگ چه گل میریزد

هر چند دل سوخته بیتاب شود
وز برق طپش لعبت سیماب شود
کس نیست کفیل چارهٔ سوختنم
چون شمع مگر آتشم آب شود

هر چند جهان طلسم آب و گل بود
درچشم شهود غیر حق باطل بود
عالم بخیال فهم خود کم پرداخت
آن لیلی در پرده همین محمل بود

حیزان اگر آهنگ فتوری دارند
از بادسرین لاف غروری دارند
زین غوغا ها چه باك شهبازان را
زاغان که میخورندوشوری دارند

هر تیره دلی که با تو مکر انگیزد
دهرش بر فرق گرد ذلت بیزد
مانند غباری که دمد از دل خاك
برخیز دو باز بر سر خود ریزد

هستی آن به که پر بنازی نکشد
قید نفست بهرزه تازی نکشد
چون خضر نگردی گرهٔ رشتهٔ عمر
تا آبلهٔ پا بدرازی نکشد

همت چمنش ننگ دورنگی نکشد
از غنچه و گل تری و دنگی نکشد
مستقبل تصویر دراهل کرم
نقاش زنیم رخ پلنگی نکشد

ACKU

هر موج وقطره ئی که مضطر گر د ید
از وصل صدف صاحب گو هر گرد ید

با د ست سخن لیک بنظم شعر ا
چون موزون شدسدسکند ر گر د ید

هستی که میش تا بلب خم نر سد
جـزحسرت ازو بکا م مر دم نرسد

خا کش آبیست شسته دست ازشستن
آبش خا کی که تا تیمم نر سد

هر زمزمه ئی پیام سا ز ی د ا ر د
هر گرد سراغ تگ وتاز ی دا ر د

عارف سبب گر یه چگو ید با کس
در یا بطبع خو د گدازی د ا ر د

هرچند این بز م شعله د ر بر گیرد
ناچار همان فسرد ن ا ز سر گیر د

خلقی بهوس سوختهٔ تمنا کو ست
ز ین دود هم ای کاش د لی در گیرد

هر گا ه که د شوار بسا مان گر د د
در آ ئینهٔ تحیر آ سا ن گر د د

از نو ر کجا خبر د هد سا یه مگر
د ر د یدهٔ آ فتا ب پنها ن گر د د

هرسبزه ز با ن نکته پیر ا ئی بو د
هر بر گ لب حقیقت ا یما ئی بو د

گل آ ینهٔ و ضو ح معنیها د ا شت
شبنم ا ثر حل معـما ئی بـو د

هر کس پی لذ ا ت کمر می بندد
بر ا میـد فـلا ح د ر مـی بنـد د

اینجا ست که شیر ینی جان آخر کا ر
کا م و لب ما بیکد گر می بند د

هرچند نفس به لا به و لاغ زند   طاوسیش آخر به پر زاغ زند
تا کی به پیش پا نمی بیند شمع   جز هنگامیکه غوطه با داغ زند

یارم هر گاه در سخن می آید   بوی عجبیش از دهن می آید
این بوی قرنفلست یا نکهت گل   یا رایحهٔ مشک ختن می آید

یاران غم ما را طرب اندیشیدند   آنگه بتصرف هوس نازیدند
زان رنگ که باختیم از یاس چو شمع   این بیخردی چند گل از ما چیدند

یاران گل عبرتی بدامن بکنید   دل جمع زهر ماتم و شیون بکنید
من دور زیار زنده ام مرگ این است   گر چشمی هست گریه بر من بکنید

یاران زمانه بد گهر میباشند   دل کوب و درشت وخیره سر میباشند
از سنگدلی چو مهره های شطرنج   خشت سرو روی یکدگر میباشند

یاران نه بدوست نی بدشمن گریید   نی بر بیماری نی بمردن گریید
دردی بستم نصیبی الفت نیست   از هر که جدا شوید از من گریید

یاران باساز عجز آزرم کنید   از وضع غرور و سرکشی شرم کنید
چندی که درین بساط مهلت دارید   پهلوی زپا فتادگی گرم کنید

ACKU

یاران ازموی سفید در پیدا کرد
زان پیش که شمع شب بپایان آرد

در زندگیم مرگ دگر پیدا کرد
خاکستر پروانه سحر پیدا کرد

یاران اگر ارض و گر سما میبا شد
هوشی دارید اندکی فهم کنید

در سایهٔ شخص کبر یا میبا شد
جای همه اوست او کجا میباشد

یاران اگر از عرش برین آمده اند
بی‌عجز درین عرصه مجال کس نیست

یا از طرف ملک یقین آمده اند
یک پشت دست بر زمین آمده اند

یاران امروز بسکه کین اندوزند
اخلاق کجاست تا زهم کسب کنند

در مشق درندگی پلنگ و یوزند
من بعد مگر ز سگ و فا آموزند

یاران که بوضع یکدگر خرسندند
دلهای گرفته تنگ دارد همه را

حنظل صفتی چند بصورت قندند
با غند اگر بروی هم میخندند

یاران رمز خفا بمحفل گفتند
تکرار بیان بی نمکیها دارد

در معنی تحقیق دلایل گفتند
حق گفتند آنقدر که باطل گفتند

یکعمر بکارگاه نیرنگ وجود
مو هومیم از حیرت‌دل دادسراغ

آثار ظهور محو بیرنگی بود
تمثال در خانهٔ آئینه گشود

یاران بهوس رنج تگ ودو برد ند
چون گردش آسیا بسعی روزی
تا خاک شدن قدم بحرص افشرد ند
آخر همه رفته رفته خود را خورد ند

یکسر زین بحر عجز ما می روید
بیکاری خلق بیعلا جست اینجا
عذر تدبیر نارسا می روید
چون مرجان پنجه با حنا می روید

یاران نگهٔ تغافل آمیز کنید
در گردش چشم قطع چندین هوس است
تا کار جهان عبرت انگیز کنید
این است فسان تیغ اگر تیز کنید

یاران باید که چون بالفت گروند
بگذرزان دوستان که در بزم وفاق
همدوش وفاچوسایه و شخص شوند
جون دندان پس رسند و پیش از تو روند

یاران بالی به بسملم باید داد
از معنی بید لی اگر آگاهید
آبی بغبار حاصلم باید داد
من باب ترحمم دلم باید داد

یاران گذشته خارخاری دارند
گردر خاکند وگر بهاری دارند
هنگامهٔ گرد انتظاری دارند
تا تو نگذشته ئی غباری دارند

یاران ز دل ساده ورق باید کرد
حب و بغض خیال پر بی‌نمک است
توحید غنیمت سبق باید کرد
از ما تحقیق دین حق باید کرد

یا رب بچه میخانه سراغم دادند — کزخفت خود سری ایاغم دادند
گردی بودم مقیم ویرانهٔ عجز — بر باد بلندی دماغم دادند

یاران زمانه کز مروت دورند — درخبث و نفاق یکدگر مجبورند
بر رو اخلاق و در قفا سعی گزند — اینها همه آدم سرورو زنبورند

یاران در تحقیق مدلل زده اند — صد نقب بمجمل و مفصل زده اند
برسعی کمال خود ننازند چرا — آئینهٔ آفتاب صیقل زده اند

یاران ختم کمال عرفان کردند — مشق عجبی درین دبستان کردند
بر نفی خود و ثبوت یکتائی حق — پر مینا زنند بلکه احسان کردند

یاران تقصیر خدمتم بپذیرند — عذر افلاس طاقتم بپذیرند
بیمایهٔ دعویم با یثار گهر — مشت عرق خجالتم بپذیرند

یکتائی و تکرار چه معنی دارد — بیرنگی و اظهار چه معنی دارد
در ملک خیال حیرتی می ورزیم — ای آئینه دیدار چه معنی دارد

یاران ترک جرأت بیهوده کنید — چندی بادب تلاش آسوده کنید
تا مهر کرم زخاک تان بردارد — چون سایه وطن بجبهه سوده کنید

یاران بخط ونقش مکلف زده اند — برمشق هزار آرزوصف زده‌اند
ماراز هوس جهد تغافل رقمیست — برخامهٔ ماقط محرف زده اند

یاران که می نشاط بیغش زده اند — برچنگ ورباب ونی دلکش زده‌اند
بیرو یتو از سیر گل و مهتا بم — درپنبه گرفته اندو آتش زده‌اند

یارب بنوای وحشتم چنگ که زد — مضراب جنون طپش آهنگ که زد
امشب هراشک لخت دل در بغل است — برآینه خانهٔ من این سنگ که زد

یکرنگ و فا تابع هر فن نشود — ازتهمت این وآن ملون نشود
هشدار که مذهب سلیمانی ما — از بستن زنار برهمن نشود

یاران رنگید بو چه معنی دارد — در وصل خیال روچه معنی دارد
حاضر باشید فکر غایب چه بلاست — خود در نظر یدا وچه معنی دارد

یاران که ز توفیق عنان تافته اند — ادبار سر و برگ غنا یافته اند
چون شمع به پاس آبروی خست — دستار سراز رشتهٔ پا بافته اند

یاران خودرا دمی بخود بازدهید — نقشی که نهفته اید پرداز دهید
دل از [illegible] برما دور نرفتست هنوز — این آینه را بصیقل آوازدهید

ACKU

یأسی بدماغ مایم ره کرد
از ساز غنای مطلقم آگه کرد
دستی که بهم نهادم از شرم طلب
یکبار بساط هردو عالم ته کرد

یار آمدو هوشم بفسون خوانی برد
نقد نگهم هجوم حیرانی برد
در هر مویم ز تحفهٔ عرض نیاز
مضمون ها داشت سجده پیشانی برد

یاران بنوبت آشنا برخیزد
باری چو نماند از آسیا برخیزید
این گفت وز پا نشست مرغ سحری
کای بیخبران کنون شما برخیزید

یاران اگر از توام جدا می بینند
پر بیخبرندو بس خطا می بینند
هرچند ز شخص سایه می افتد دور
چون وا نگرند زیر پا می بینند

یارب چه جنون بطینت مختل زد
کاندیشه بوهم عالم مهمل زد
چون آینه هرچند که دور از نظرم
داغ کهنم بتازگی صیقل زد

یاران ز تعلقات اگردر گذرند
حیفست که آشفته ومضطر گذرند
ناهنجاری خفت بیحوصلگی است
چون آب زغربال بمسطر گذرند

یاران بوفاق اگر قدم می شکنند
جیش عرب وصف عجم می شکنند
از قدرت اتفاق غافل نشوی
دندانها سنگر را بهم می شکنند

یاران بغرور خود سری کاسته اند   آنگه صدر تعین آراسته اند
غافل که درین بساط چون نقش نگین   هرجا که نشسته اند برخاسته اند

یارب تا یاس پایما لم نکند   ناکامی داغ انفعا لم نکند
برمن صفتی بخش که از دیدن من   خلق تو بجز رحم بحا لم نکند

ذ

ای شعلهٔ تو حریر پوش کاغذ   شور نفست دود فروش کاغذ
هشدار که آنقدر نخواهد ماندن   بار شرری چند بدوش کاغذ

تنها بزبان نامده نام تو لذیذ   یاخورده بگوشها پیام تو لذیذ
مژگان هم میمکدلب از چشم زدن   ای همچوشکر گردخرام تو لذیذ

در مکتب فهم نارسائی کاغذ   خط گشت غبار و شد هوائی کاغذ
وصف کف پای تو نیامد برقم   دست همه بست این حنائی کاغذ

کس نیست درین رباط نیلی گنبذ   کز مایدهٔ حضور باشد ملتذ
پامال فسردنست اسرار اینجا   چون آب در آینه وخط در کاغذ

ر

ای آینه خوز سینه صافی مگذر   از طور وفای طبع وافی مگذر
یکبار از هر که دیده باشی احسان   تازنده ئی از سعی تلافی مگذر

از اسباب جهان و حشت تا ثیر
گرمر د حقی زحمت الفت کمگیر
هر گل که خیال نقش آن می‌بندد
ر نگی دار د ز کا ر گا ه تغییر

ای هرزه معاش کوششت رهزن گیر
بگذرز تلاش وعافیت خر من گیر
هر چند نریخت قطره ات رنگ گهر
یک آ بله پای سعی د ردا من گیر

ای بست وگشاد مژ دات فرصت کار
آنگه هو س هزا ر مستی و خما ر
تاچند با فسون عمل خواهی ز یست
دنباله طرا ز سرمه چشم شر ا ر

آن نشهٔ غیب فارغ از عرض ظهور
ا ز بسکه تعینی ند ا رد منظو ر
جائی همه هوشست وندا ری خبری
درجای دگر بیخبر و جمله شعو ر

ا ی آ ینهٔ معنیت صو رت کار
تاویل وتصرف ا ز طبیعت بردار
تحقیق ا ینست و ما بقی لهو و لعب
یک رادو نشان مده دورا یک مشما ر

ای منعم ازآب ورنگ اقبال آثار
بر بی ثمران خور ده میگری زنها ر
اعجاز توا ن شمرد اگر محتا جی
بی نا خن د ست میکشا ید چوچنا ر

اجماع محله ها که دا رد جز شهر
بیرون محیط کوز ه و چشمه ونهر
هر گه طرق مختلف ا هل ز ما ن
آری بنظر نیست مگر مذ هب د هر

ایغافل امتحان زکس قرض مگیر
هر چند دهند جان زکس قرض مگیر
اندوه ادا سخت گرانی دارد
ازفاقه بمیرونان زکس قرض مگیر

ای معرفتت بجهل مطلق مشهور
حرفی میگویم از خیالت مستور
دانش گر فهم اوست دوراست ز فهم
ورفهم خوداست فهم خویشت چه ضرور

افسوس شهان گورگانی یکسر
دادند بباد ظلم ملک کر و فر
در شاهین ترازوی دولت ودین
چون عدل نماند کفه شد زیرو زبر

انجام شکست رنگ این باغ نگر
وزنور چراغ انجمن داغ نگر
زان نعمت الوان که شبش بلعیدند
هنگام سحر مایدۀ زاغ نگر

ای از آثار فضل نا برده اثر
بر کوشش خود گمان تحصیل مبر
عبرتها دارداندکی چشم بمال
از ریشه دویدن ورسیدن زثمر

ای لفظ جدید معنی تازه برار
ای حسن فرو زندگی غازه برار
بکسل رگ مبحث حدوث و قدمت
این نسخۀ کهنه راز شیرازه برار

ای رفته ز دست حرص کوتاه نظر
گاهی تهٔ ریش گا وگه دردم خر
چون شانۀ ریش روستائی تاچند
جاروب کشی بر سر جاروب دگر

این تیره دلان بی حقیقت یکسر — مردند و ز نور دل نبردند اثر
در زیر کفن چو دیدهٔ قربانی — کردند ز گالی بتهٔ خاکستر

ای جسم غبار خیز خاکت برسر — ای پردهٔ خاک بیز خاکت برسر
مژگان برهم زدی ودلدار گذشت — ای غافل بی تمیز خاکت برسر

از ترک هوس جوهر فرهنگ برار — در بررخ عبر تکدهٔ رنگ برار
مژگان بستن صفای دل در بغلست — با این نمد آئینه ات از زنگ برار

ای زندهٔ اعتبار آگاه بمیر — خواهی بر تخت وخواه درچاه بمیر
گر میدانی که مرگ ناگاهی هست — چندی چو نفس خو کن وآنگاه بمیر

آنرا که بود ز وضع آرام خبر — نا چار ز گفتگو کند مشق حذر
بی ضبط نفس راحت دل دشواراست — جز تار فتیله نیست در زخم گهر

ای بیخبر انسانی و غولی بگذار — اندیشهٔ ردی و قبولی بگذار
در خانهٔ وهم میهمانی دو سه روز — خود را چیزی مدان فضولی بگذار

این خلق گر از تمیز میبرد اثر — بر کوشش بیهوده نمی بست کمر
بیحسی چند خام کارحرصند — پشت ناخن خمست در خدمت زر

ای آینهٔ طبع توارشاد پذیر
مجموعهٔ فکر ما صلای عامست

در کسب فواید ننمائی تقصیر
سیری کن و قسمت تسلی برگیر

ای داده بشخص زندگی جام حضور
تا خون شهیدت نشود زیب کفن

جهدیکه بمرگ هم رسد از توسرور
رنگین نتوان کرد بهر پان لب گور

از ظلم برای خویش منشور مگیر
از گرسنگی بمیر اما زنهار

خود را برعجز طینتان زور مگیر
آن دانه که دارد دهن مور مگیر

ای داده سلیمانیت آئینه بمور
موی چینی چسان فراهم آرد

سرمایه شکست و فکر تعمیر غرور
پشمیکه پرید از کلاه فغفور

ای نشه طلب زدر دو صافم مگذر
هر چند بچشم تو نیایم جز دیر

غافل ز طریق اختلافم مگذر
من بیت الملهم ازطوافم مگذر

ای طبع حیا پرستت آداب پذیر
خلقیست ازین وضع عقوبت تاثیر

زنهار طریق خیره چشمی کم گیر
چون حلقه برون در بگردن زنجیر

آزادم وگشته ام ببوی زنجیر
چون لاله بهر طرف که رومی آرم

مجنون تعلق آرزوی زنجیر
برمیگردم همان بسوی زنجیر

ای آه ز دل بال فشاندی آخر — وی ناله برون زسینه راندی آخر
ای اشک تو نیز ریختی بر سر خاك — در خانهٔ چشم ما نماندی آخر

آنرا که چراغ معرفت بخشد نور — بر جهل کسی خورده نگیرد زغرور
افشای عیوب شان آگاهی نیست — ستر ظلمت بر آفتابست ضرور

از رفضی و خارجی نیامد با ثر — جز گندگی فحش و سب یکدیگر
گر شافعی و نعمان پیدا نشدی — دین اسلام ازهمه دین بود بتر

از قطرهٔ بحر تا شرار کهسار — یعنی ذرات عالم لیل و نهار
گردد همه چشم و من گشایم یکبار — شاید نگهی کنم به آن جلوه دچار

ای ابر تأملی که هنگام عبور — بر خاطر (بیدل) نرسد گرد فتور
موری در دشت ما خرامی دارد — اندك برچیده دامنیها ست ضرور

ای ذات مقدس تنزه آثار — بر شوخی اوهام تأمل مگمار
تهمتکش زنگار مبادا آینهات — در آب گهر فرو نرفتست غبار

استعداد جهان عبرت سرو کار — تغییر ندارد بهزاران ادوار
زینجا ست کز آثار بهم جوشیدن — نی خفت سنگست نه تمکین شرار

ACKU

اشکم پامال عاجزی گشت آخر
جائی نرسید زین درو دشت آخر
چون سبحه که از رشته برون راهش نیست
هر چند دوید از مژه نگذشت آخر

امروز بطبع خلق بی شرم و وقار
از بسکه نمانده است زعظمت آثار
هر سو پیداست چون بساط شطرنج
صد خانه ویک خانه ندارد دیوار

آنرا که کند حکم ازل محرم کار
بردل ز تمنا نپسند د آزار
کاری گرمی گشود از دست دعا
بار از همه نخل بیش میداشت چنار

ای شخص حیا قدم بهر جا مگذار
سر رشتهٔ آداب زکف وا مگذار
خاک این دشت سجده گاه عدمست
تا نقش پا نگشته ئی پا مگذار

ای نسخهٔ فکر عرض شیر ازه مبر
از حسن خیال رونق غازه مبر
بر داشتن سرت ززانو ستمست
خط ساغر بطوف خمیازه مبر

ای مقبول قلوب و منظور نظر
از بیدلت این دعاست مشتاق اثر
یارب که بفضل ایزدی تادم صور
در بزم طرب باشی ودر رزم ظفر

(بیدل) بودم بکنج عزلت مستور
با منتظران رحمت رب غفور
ناگه بنوازش من خاک نشین
فضل حق زاعتقادخان کرد ظهور

(بیدل) هنر و عیب مرا نسیان گیر   از هستی بر عدم کم بهتان گیر
خاکی بتلاطم غبار آمده ام   آنم این است این من هم آن گیر

پیری گل کرد های هائی برداد   در عرصه گه فنا لوائی برداد
یعنی که برنگ مژهٔ قربانی   چون صبح دمد دست دعائی برادر

(بیدل) بحصول رزق آماده بسر   سگ چاکر سگ نگشت خر بندهٔ خر
از مخترعات کارگاه امکان   این ننگ شعور نیست جز صنع بشر

با خشک وتر مایدهٔ لیل ونهار   قانع شو و جمعیت دل مفت انگار
آن دولت جاوید که خلدش خوانند   رزقیست که بی تردد آید بکنار

(بیدل) بعروج طینت دون منظر   کوشش مپسند وزحمت سعی مبر
اقبال ز ادبار نمی آید راست   از شانه زدن ریش نگردد دم خر

بیدل خوشت آن کزین جهان خودسر   باشد سرو برگ ادب یکدیگر
ورنه کسی از کسی نمیدارد شرم   چون خارجی ازعلی ورفضی زعمر

«بیدل» چندین مناز بر فضل و هنر   اوضاع جهان بچشم عبرت بنگر
خاکست بسر آینه را از جوهر   وزدست ثمر نخل هما نسنگ بسر

پی با ختگان عرصهٔ دود وغبار   از بسکه ندارند بدانش سرو کار
مرکب خوانند جسم را غافل ازین   کاین مرکب برسوار خویشست سوار

«بیدل» زغم ونشاط دوران بگذر   ازبیش وکم مشکل وآسان بگذر
درگلشن دهر چون نسیم دم صبح   آزاده درای ودامن افشان بگذر

«بیدل» مکش ازتنگی عزلت آزار   جمعیت دل غنیمت وقت شمار
ای قطره مباد گوهر از دست دهی   زندان صدف گزین وصحرا انگار

پرسیدم صبحگاهی ازسرو و چنار   کاین باغ زکام دل چه دارد دربار
گفتند نمیدمد درین عبرت زار   جز بار کمر زدستهای بیکار

باآینه گفتم ای دلت چشمهٔ نور   از بهرچه اینقدر بزنگی محشور
گفت از نظر من انجمنها رفتست   ماتم زده راسیاه پوشیست ضرور

«بیدل»خبر ازساز شکست خودگیر   نبض دل بیکسی پرست خود گیر
اینجا از پا فتادگان بسیارند   برخویش ترحم کن ودست خود گیر

(بیدل) در نسخهٔ رموز اشعار   عیبم نکنی به نکته‌های بیکار
هشدار که در نظم وجود انسان   چون ناخن وموست عضو بیحس بسیار

ACKU

بستست قضا به نظم ترکیب بشر | از لب در حرف واز مژه راه نظر
یعنی مگشا چشم وزبان جز بضرور | کان تفرقهٔ دلست واین آفت سر

(بیدل) تاکی زجهل دیرین لنگر | کشتی طوفان اسیر و سنگین لنگر
شد عمر هنوز پر فشان نفسی | رقص بسمل که دید با این لنگر

(بیدل» پی تحقیق من وما بگذار | تفتیش تعینات اشیا بگذار
تاچند خوری عشوهٔ اسما وصفات | ای ذت مقدس این هو سها بگذار

(بیدل) دلدار مینماید شبگیر | اکنون زجد ائیت محال است گزیر
باداغ فراق تا کجا خواهی زیست | بر خیز جبین بر قدمش سای وبمیر

(بیدل) رمزوجوب وامکان شق گیر | آثار مقید نگر و مطلق گیر
هنگامهٔ حیرتی بسامان شده است | خواهی اشیا شمار وخواهی حق گیر

(بیدل) هرکس بقدر تحصیل شعور | زحمتکش عبر تیست در دار غرور
اند وه جهان بطبع غافل نزند | درخانهٔ تاریک چه غم دارد کور

(بیدل) کم هر کمی وافزونی گیر | آئینهٔ اعتدال مضمونی گیر
تا یمن دارد از پراگند گیت | چون موج گهردامن موزونی گیر

(بید ل) نه مدار نه تواضع بردار
از دنیا چیست دست برداشتنت

نی رسم تکلف نه تصنع بردار
یعنی زین مردمان توقع بردار

بر درویشان بید رمخورده مگیر
بی برگئ فقرعذرخواهست اینجا

بر زله کشان بیش وکم خورده مگیر
کاینها عدمند برعدم خورده مگیر

« بید ل » چمن حسن کماهی بنگر
کوته نظر غبار اوهام مباش

کیفیت هر نو روسیاهی بنگر
ما چشم تو ایم هر چه خواهی بنگر

« بید ل » گر خواجهٔ زرو سیم انبار
جمعیت مال خالی ازنازی نیست

بیحوصلگی کند تومعذورش دار
زینجاست که در پوست نمیگنجد مار

تا شد خط شاداب تو منظور نظر
در پیش قدت شعلهٔ رعنائی سرو

بر طوطی تیغ میکشد سبزهٔ تر
خفت از پر قمریان ته خاکستر

تا از خواب عدم جهان شد بیدار
واکردن چشم بی تقاضائی نیست

بیتاب هوای آب و نان شد بیدار
چون مژگان بازشدزبان شد بیدار

تا جوهر ادراک نیاید بظهور
تمییزبشرط دل صافست اینجا

فرقی ندمد ببیش تودرسایه و نور
چون آینه زنگ زد چه زنگی وچه حور

تا صاحب جاهی هوس انگیخته گیر   خاکی بهوای خود سری بیخته گیر
چون رفت کلاه اعتبارت از سر   بشمیکه نداری دو سه موریخته گیر

تاعیب تو سر نیارد از پرده بدر   زنهار مکن تلاش اظهار هنر
در آینه ها نظر کن و عبرت گیر   زنگست تبسمی که دارد جوهر

چون پیر شدی چشم ز محفل بردار   از دوش امید جسم باطل بردار
با قد دوتا توقع از کس حیفست   زنهار این حلقه از در دل بردار

چون ذات آمد بجلوه اسما بشمار   از باده مگو ساغر و مینا بشمار
اظهار جواهر قوی نیر نگست   فهمی کن و نقش پر عنقا بشمار

چیزی از خویش بعد رحلت مگذار   اجناس و نقود ننگ خجلت مگذار
بهر زن و فرزند ز اسباب معاش   گر مرد حقی بغیر عصمت مگذار

چون رعشه پیریت دمید از بن و بار   بنشین و دمی چند براحت بشمار
ای بیخبر اکنون چه تلاشست و چه جهد   لغزش گا میست در وداع رفتار

جهدیکه درین عرصهٔ تشویش غبار   از طبع درشت تو نماند آثار
هرچند دو سنگ ریزه زیر قدمت   لغزش فرشست در زمین هموار

ACKU

خواهی نبرد کسی بحال تو اثر — زنهار بلب حرف بد و نیک مبر
بیخامشی اسرار نگه نتوان داشت — در رشتهٔ بی گره نماند گوهر

خلق از محسوس چشم پوشید آخر — مژگان وا کرد لیک کم دید آخر
حق گفت جهانی ونشد محرم راز — ما هم گفتیم و کس نفهمید آخر

در رفع تعلقی که داری زنهار — وحشت مپسند تا نبینی آزار
تدبیر اینجا سهولتی میخواهد — چون خار بپا شکست بنشین وبرآر

در عالم اعتبار تحقیق ظهور — آگاهی وجهل نیست جزعجز وغرور
آن یک قلم آئینهٔ اسرار غنا — این سر بسر احتیاج اسباب شعور

درعالم اعتبار فعل وآثار — تحقیق بتقلید ندارد سروکار
آتش دگرست وبرق انجم دگرست — گر دون نشود سنگ بساما نشرار

درباغ جهان که نیست یک گل بیخار — آزار مکش بفکر عشرت زنهار
بیرنج مدان مضرت راحت خلق — مهر این گنج نیست جز حلقهٔ مار

در تربیت طبایع زشت آثار — گر محرم عبرتی توجه مگمار
تدبیر بطینت مشوش چکند — صیقل شکنست آینهٔ ناهموار

ACKU

دل را بطپش هلاک کردیم آخر — آئینه ز هوش پاک کردیم آخر
بیروی تو نور نظر انگیخت غبار — در کاسهٔ چشم خاک کردیم آخر

در فرصت یکدو دم خیال مضطر — آن ناز و نیاز خواند این زیر و ربر
اینجا همه راچو شیشه های ساعت — با عمر حسا بیست که خاکش بر سر

در عالم اعتبار تغییر اثر — هر شام که دیدیم و دمانید سحر
هندو پس مرگ سوختن کرد ایجاد — انجام ز گالست تهٔ خاکستر

در مرزع اتفاقیء لیل و نهار — بر حاصل این و آن تو جه مگمار
تدبیر جز آبیاری آینه نیست — حیرت بر میکار جلوه بر میدار

دامان فنا گیر ز عالم بگذر — یکباره ز ساز کلفت و غم بگذر
تا چند تعافل بچنین دود و غبار — گر چشم بپوشی ز نفس هم بگذر

غیر منقوطه

در کارگهٔ عالم او هام صور — هر کس سر کرد رسم اطوار دگر
حرص آمد سد راه گرد آور مال — دار د دل طالع گرهٔ کار گهر

دید حضار مفت دید نها گیر — اندیشهٔ وا دید ز غایب وا گیر
در ملک خیال هر چه رفت از نظرت — شبنم به هوا و قطره در دریا گیر

دید ار پرستیم چه نزدیک چه دور
یکسر محویم کو سلیمان و چه مور
حیرت بمذاقیست که تحقیقش نیست
آب آئینه ها چه شیرین وچه شور

در نخلستان اعتبارات شعور
خلقیست تو هم ثمر عجز و غرور
گلچینی اسرار یقین آسان نیست
رنگیست درین باغ ز خون منصور

در تجربه گاه عالم عیب و هنر
هر چند گماشتیم بر خلق نظر
خوشتر از هر چه دیده شد صحبت بود
وز صحبت همچنان ندیدیم بتر

در رغم برا همه است کادوار وصور
با نشئهٔ آگهیست تشویش بشر
پیداست کسی که معرفت حاصل کرد
فهمید که رفته باز ناید دیگر

در عالم انقلابی زیرو زبر
بر شوکت خود گمان اقبال مبر
عالی و دنی فرق ندارد اینجا
هر گرد که بر خاست ز پا ریخت بسر

در عالم خدمت چه قلیل وچه کثیر
جز طاقت نارسا ندارد تقصیر
گر باشم دور ز استانهای کرام
معذورم و (بیدلم) خدایا بپذیر

ذات تو بمکتب ظهور آثار
لوحیست محشای دو عالم اسرار
یا رب ندمد ز صفحهٔ تنزیهت
خطی که بران کنند اطلاق غبار

رفتیم سحر بکارگاه تصویر تا گرم چه سو داست کلاه تصویر
دیدیم گلها ز رنگ یکتائی بود بیرنگی نقاش و نگاه تصویر

رنگی گلکرده ام ز بو نازکتر نقشی ز خط میان او نازکتر
تصویر من اندکی تأمل دارد ای کلک خیال یکدو مو نازکتر

رزق تو قضا در قدمت کرد انبار چندانکه نصیب خویش خواهی بردار
پر دور مروکه طائران این دشت از پا گیرند آرزوی منقار

روشنگهر آنکسکه چه نزدیک و چه دور حق نمک کس نپسند دستور
در واقعه عمرها گذشتست وهنوز چینی مو میکند بمرگ فغفور

زین هوش که ازخواب عدم شد بیدار جز وحشت آرمیده کم شد بیدار
دیدم که چوشمع رفتنی دارم وبس چشم من و نقش پا بهم شد بیدار

زاهد بهوس عهدهٔ تشویش مگیر راه اصلاح عاشقان پیش مگیر
تدبیر شکست دل ما کار تو نیست موی چینی ز عالم ریش مگیر

زین موی سفید یاس جاوید ببر چون صبح گذشت سیل مرگت از سر
ای بیخبر اکنون چه امید گرمیست آتش تهٔ برف آمد از خاکستر

زاهد سودای خلد و رضوان بگذار   طعن کفر و غرور ایمان بگذار
احسان برخلق کن خدا در نظر است   این طاعت مجهول بشیطان بگذار

زان پیش که گردم آشنای زنجیر   آزادگیم داشت هوای زنجیر
گفتند حدیثی از خم گیسوئی   کردند اسیرم بصدای زنجیر

زین حرص و حسد کز اتفاقات ظهور   گردید بطینت خلایق مستور
دیدیم بزیر خاک هم میجوشد   موها همه مار و استخوانها همه مور

زین دشت ادب بناز توأم مگذر   یعنی از عاجزان مقدم مگذر
تا آبله پا نیست ز مینگیر خیال   گر مرد مروتی ز خود هم مگذر

سر کیسه گشا نقدی اگر هست برار   گردن ز خم طبیعت پست برار
خست حیف است آستینت گیرد   این بهله که پوشیده ئی از دست برار

شب شد دل از افسون هوسها بردار   گر نیست چراغ جام صهبا بردار
مهتاب ز بزم ما ندارد رفتن   ساقی تو دمی پنبه ز مینا بردار

ظل الله آن خلیفهٔ ملک ظهور   بر خلق افگند پرتو رب غفور
اینجا مبرید سایهٔ شخص گمان   ظل خورشید نیست جز وسعت نور

ACKU

عالم مشغول حاصل فضل و هنر
منعم سرگرم دستگاه کر و فر
بیکاری وضع بیدلان افتاده است
یکپرده ز ساز این وآن نازکتر

عمری بسواد معرفت کردم سیر
تا شور چه زمزمه است زیرو بم غیر
آخر بی پرده شد که ساز نفسم
لبیک بکعبه بود و ناقوس بدیر

عمریست ز غفلت معاصی تدبیر
تر گشته سرشک و مانده آه از تاثیر
امروز شفیع ما نم جبههٔ ماست
ای بحر کرم بحق خجلت بپذیر

عزت طلبی دل از خسیسان واگیر
در سایهٔ شفقت بزرگان جا گیر
از چشمه و جو کسی بگوهر نرسید
زنهار ای قطره دامن دریا گیر

عمریست که انفاس معانی تکرار
مصروف دعائیست چه لیل وچه نهار
یارب که مراتب عروج جاهت
بر فرق جهان چتر زند گردون وار

غافل ز مزار شمر منا کم مگذر
نامحرم قصهٔ هلا کم مگذر
بردوش عرق کشیده ام محمل عمر
گر مرد شنا نه ئی زخاکم مگذر

گر رفت جوانیت به باد تقدیر
باری دم پیری کم این جرأت گیر
موگشت سفید اینهمه غوغا تا چند
ای سگ بسرت صبح دمیده است بمیر

گلکرده زبی نیازی عشق غیور
روزوشب ما زیکدگر بیخبراست

اسرار وجود وعدم از هم مستور
نی روز رسد به سایه نی سایه بنور

گر بردوش تو باری افتاد ضرور
کاینها همه جهدها چو تو داشته اند

غافل مشو از زیارت اهل قبور
حیفست کف غبار و آنگه مزدور

گر هست حضور بینشانی منظور
ور دود دماغ شوق شهرت باشد

میجوش باهل فقر و اصحاب قبور
با شاه و امیر آشنائیست ضرور

گویند ز دوزخ همه یابند عبور
هست آفت عبر تکده دنیا هم

بعضی مانند برق و بعضی چون مور
بر وحشت و الفت طبایع محصور

گر برده ئی از طور جهان بوی اثر
اینجا صد بار همچو خط پرکار

وعزت و خواری آنقدر رنج بر
سرها پا گشته است و پاها شده سر

گر یافتی از مدینهٔ علم خبر
بیرون گرد است فرقه ئی خاک بسر

اصناف مقامات هم آنجا بنگر
جمعی در شهر خفته خلقی بر در

گر پیش آید جام بدستست بهار
بر شیشهٔ او هام مچینید بساط

ور برگردد خزان پرستست بهار
از رنگ برائید که مستست بهار

معنی نظر احسن عبارت بنگر
رو سوی مجاز آر و حقیقت بنگر
در وصل و پیام فرق نامفهوم است
بر حق مژه باز کن نبوت بنگر

ملزم طبعان عرصهٔ لاف و هنر
خز خجلت یکدیگر ندارند سپر
مانند خروسی که چو عاجز گردد
در بال حریف خویش میدزدد سر

ما را پاس طریق عجز است ضرور
نی سعی فضولی و نه سودای غرور
باید بودن همیشه با هر کم و بیش
چون گردن قانع به خمیدن مسرور

معنی که حقیقتی است در من مستور
از بس می بیندم بقدرت معذور
در صورت وعظ و طبیت نازو نیاز
دارد بتماشای خیالم مسرور

می در قدحی و میکشی رنج خمار
گل در بغلی و میدوی بر سر خار
تا چند ای موج ناامیدی آغوش
از بحر کشد ذوق کنارت بکنار

مدح و تاریخ بعضی از شاه و امیر
کردم بتکلیف عزیزان تحریر
آنها مردند و من پشیمان گشتم
فطرت بعذاب قبرماند از تشویر

تا برده ز کیفیت تحقیق اثر
از غیب شهود احولی پیش مبر
عارف اینجا ز نشهٔ حق بینی
در دل دارد همانکه دارد بنظر

ACKU

نو ری میدا شت گر دل غفلت کا ر		این صو ر جهنمش نمید اد آ زار
نز دیک نما ست این همه ذ و ر یها		هنگامهٔ آ تش و صدا درشب تار

نی خا نه شنا سم نه مکا نی د یگر		د ل با خته ا م به ا متحا نی د یگر
یارا ن همه ر فتند و مر ا می با ید		ر فتن پی هریک بجها نی د یگر

نا لید ، که ؟ بلبل ، به کجا ؟ د ر گلشن ؛ کی ؟ و قت سحر
ا ز د ست که ؟ ا ز شو ر و شر ز ا غ و ز غن ، خو ن کر د جگر
تـا وا شود، ر ا ه چه ؟ ا مـن ! ا ز که ؟ ا ز من ، گفتم : چه ؟ سفر
گفت : آ ه کجا ؟ مسو ز دو ر م ز و طن ، گفتم : ته پر

هرجا بـارا ثـر گشوده ا ست ظهوور		بر بی ا ثریست محمل عجزوغرور
پنها ن کرد ه است د ستگا ه پرواز		د ر بو کا فور همچو بو د ر کا فور

هم خلوت ما ست آن بت شیر ین کار		ما د ر طلبش خا ک بسرد ر باز ا ر
عا لم همه د رحقست وازحق غا فل		چو ن مو ج ببحر میز ند سر بکنا ر

هر جا بو ئی ر سد زقرب د لد ا ر		نا چار ز عشاق ر مد ر نگ قر ا ر
مقنا طیس آ و رد بو جد آ هن ر ا		هر چند بو د قفا ی روئین د یو ا ر

ACKU

هر طبع که از رنگ صفا برده اثر		با خلق مکن تلاش کینش باور
فکر فاسد ز طینت پاک خطاست		خاشاک چه ممکنست در آب گهر

هر جا آید با متحان اظهار		کیفیت دور باش برق دیدار
نور نظر از گردش چشم امکان		چون شعلهٔ جواله نشیند بکنار

هر لقمه که داد زیب کشکول فقیر		دست کرمش ز مهر پرورد بشیر
برمایدهٔ شهان چه امکان دارد		نانی که بخون عالمی نیست خمیر

هر چند جهان پرشود از گرد فتور		بر دامن پاکت نرسد چین قصور
خوشباش که سایهٔ سیاهی تمثال		هرگز نبرد راه در آئینهٔ نور

هر چند که بی بضاعتان معذور		دورند ز وصل کعبه از راه قصور
از طوف درت حاجتشان جمله رواست		ای کعبهٔ تحقیق بنایت معمور

یارب بحق مقربین وابرار		شاکر خان راز چشم بد ایمن دار
ایخالق فتح و نصرت بی تکرار		فضل تو نه آنست که آید بشمار

یکسان بود امداد حقیقت بظهور		افهام بصد و هم کند کسب شعور
یاقوت و بلور رنگ استعداد است		از چشمهٔ آفتاب جو شد همه نور

ACKU

یاران جدا مانده چو گردند دچار
هرچند کنند ضبط اشک خونبار
آن معنی الفتی که اسرار وفاست
بر فوت زمان وصلشان گرید زار

یارب کرمت چنین که دردار غرور
کرد امروزم به بیدلیها مشهور
بی فضلی نیست گر شوم فردا هم
در پای سگان بیدلانت محشور

یارب ز حیا سر بگریبانم دار
در راه ادب پای بدامانم دار
من جمله عیوب و عالم افشا مشتاق
ستار توئی ز خلق پنهانم دار

یارب ز رقم بذمهٔ احسان گیر
پاکم ز معاش تاجر و دهقان گیر
عمریست که مفت خوار خوان کرمم
روزی دو دگر هم غم من آسان گیر

یکذره نجست ازین طلسم دوار
کافاق نبود مرکزش را پرکار
از سبحه بهر دانه که گشتیم دچار
دیدیم میانه اوست باقی بکنار

ز

از وحشت من ماند رمیدن عاجز
گشت از تگ‌وپوی من‌دویدن عاجز
آئینه زپیکرم مثالی ننمود
نقاش شد از شبه کشیدن عاجز

آن نغمهٔ بی‌نشانی پردهٔ راز
کانسان زنوای اوست مخرج‌پرداز
در آئینهٔ جماد عرض رنگست
در طبع نبات بو بحیوان آواز

ACKU

ای پر تو فطرتت خیالات افروز — زین بیش دماغ ظلمت ونورمسوز
چون مهر نهانست همان روزشب است — چون بیرون تافت نیست شب غیر از روز

ای پیکر دلکشت تحیر پرداز — س تاقدمت انجمن شوخی ناز
دل را ز سرزلف تو موئی کافیست — این مرغ بیکبال کند صد پرواز

افسوس جهان مایه ندارد امروز — بنیاد کرم پایه ندارد امروز
از بس همه را پستیء همت سازاست — دیوار کسی سایه ندارد امروز

ای باعث آوارگیت شوخی ناز — در پردهٔ دل خزیده ئی پیش متاز
از تنگی این مقام بیرون در است — هرچند اینجا نفس کند پای دراز

ای قصر نشین بگوشه گیران مستیز — بخت توجوانست به پیران مستیز
فرعون به آن حشم چه دیدازموسی — ای دنیا دار با فقیران مستیز

ای شخص تونا مشخص علم وتمیز — آنگه دخل و تصرفت درهمه چیز
این عالم شبهه بی تماشائی نیست — چون خواجه سرا مردوزن وامردوحیز

آن چشم سیه مایل جنگست هنوز — خون ریخته وتیغ بچنگک است هنوز
گفتم مژه ات بسرمه غارتها کرد — فرمود این دست زیرسنگست هنوز

ACKU

آن گنج نداشت تا ابد محرم راز
گرساز خرا بیم نمیداد آواز
از لیلی بیرنگ که می یافت نشان
وضع مجنون شد اینقدرها غماز

ای جوهر عنصرت موالید طراز
بر نشئهٔ اتفاقی خویش مناز
جمع است به پیکر تو هنگامهٔ دهر
افسردن و رستن وخرام وآواز

ای لعبت وهم آ نهمه گردن مفراز
کز دیدن پش پا کشی رنج دراز
در عرصهٔ اعتبار هرجا علمیست
در خورد بلند یست گریبان دراز

(بیدل) زبساط دهر وحشت انگیز
گر پائی هست سر برون آر و گریز
آوارهٔ یأس بیش ازین نتوان زیست
جائی نه نشستی که بگوید برخیز

بزم صحبت عرصهٔ جنگست امرز
براهل سخن قافیه تنگست امروز
زینهار مخاطب عزیزان نشوی
تحسین همه عطیهٔ تفنگست امروز

(بیدل) بخیالات جنون کیش متاز
در خورد نفس قدم شمر بیش متاز
نامرده غم صبح قیامت چه بلاست
ای هرزه امل پیشتر از پیش متاز

(بیدل) جمعی جنون کمند است امروز
هرسو دود رقص سپند است امروز
فردا زین شعله ها اثر نتوان یافت
بگذار دماغ خس بلند است امروز

(بیدل) رنگ محبت و کینه مریز   بر کلفت امروز غم دینه مریز
دل را بخیالات دوئی خون کردی   ای عکس پرست آب آئینه مریز

پیری بحساب هست و بودیست هنوز   دیری از عمر رفته زودیست هنوز
چشمی بنگاه واپسین دارم گرم   زین شمع بجای ریشه دودیست هنوز

تا ذوق اثر نجوشد از طینت نغز   کام از حلوا نمیخورد جز پالغز
بی دانش اگر جوهر ذاتی میداشت   خشکی میبرد از استخوان چربی مغز

تسلیم شو از خیال تازان بگریز   وز صنعت تحقیق طرازان بگریز
ترسم که کنند خود فروش دوئیت   از کارگهٔ آینه سازان بگریز

تاکی باشی درین سبب گاه گداز   از ساز غنا بکاهش جان ممتاز
دیدیم حقیقت خس و رشتهٔ شمع   بی چربی عمر سوختن نیست دراز

خون گرد و بساغر تأمل می‌ریز   چون غنچه همان بجیب خود گل میریز
دور از مژه هر کجا روی بی اثریست   ای اشک بدامن تغافل میریز

درد عاشق دوا نگیرد هرگز   رنگی از چاره وا نگیرد هرگز
صد سال اگر بجهد صیقل کوشی   سنگ سودا جلا نگیرد هرگز

ACKU

در مجمع خود سران افکار طراز
بلبل جائیکه شور زاغان شنود
زینهار خموش باش و با سکته بساز
حیفست بزیر پر نگیرد آواز

در طینت آدمی که دارد همه چیز
دیدیم آنرا که چشم ارزق دادند
پیدا ست بقدر شکل آثار تمیز
با لطبع چو گربه میرمد از گشنیز

دل انجمن طرب نبیدست امروز
دلدار بکاشانهٔ ما می آید
چشم آینهٔ بهشت دیدست امروز
ای عید نگاهی که چه عیدست امروز

در کشور اعتبار قدر هر چیز
هر چند که کوس سلطنت بوق زند
دارد در خورد حاجت خلق تمیز
بر نفخ گرفته دولتی نیست چو تیز

رفتیم زین بزم ودورجامیست هنوز
با قیست ترنگ شیشه برسنگ زدن
در سر هوس خیال خامیست هنوز
ازمن درگوش من پیامیست هنوز

زان نرگس مخمور تغافل پرداز
گرسرمه بداد خاکساران نرسد
برطاق بلند یست می شیشهٔ راز
آنجا از ما که میرساند آواز

شب بلبل من از اثر سعی نیاز
امروز خسی کز آشیان میروبم
بوی چمنی یافت زرنگ پرواز
دارد بدماغ رگ گل ریشهٔ ناز

طوفان شباب قطره جوشست امروز　　هنگامهٔ عمر کم خروشست امروز
افگنده ام از سر هوس پوچ اما　　دوش خم گشته بار دوشست امروز

طاقت خجلست از خطای گله ریز　　بر عجز عیار طبع بیحوصله ریز
معذوری دل شفیع ناهنجاریست　　گر پا لغزید بر سر آبله ریز

عشاق بعالمی ندارند نیاز　　کانجا انجام نقش بندد آغاز
گر ساز ظهور تار امکان گسلد　　مارا چه غمست عمر زلف تو دراز

کس نیست بوحشتکدهٔ باغ مجاز　　آئینهٔ الفتی نماید پرداز
بر صدر گ وریشه می تند آب اینجا　　تارنگ برون جوشد وگیرد پرواز

گر سنگ نه ئی بفهم زیروبم ساز　　چشم گوشت چرا نمیگردد باز
ای بیخبر این انجمن آگاهی است　　کر میفهمد اشارت و کور آواز

کمفرصت فطرتی باوهام بساز　　آغاز تو محواست با نجام بساز
رمزیست دم غروب خلق آدم　　کای روزندیده با همین شام بساز

میگردد محو در جهان تنگ و تاز　　از موی سفید حکم رعنائی ناز
عبرتگهٔ شعله نیست جز خاکستر　　چون بال شکست شد مزار پرواز

نا قص نشکیبد ا ز ملا هی هر گز — و حشت نپسند د ا ز تباهی هر گز
چشمیکه ر مد آ ینه دا ر ش با شد — ما یل نشود جز بسیا هی هر گز

نتوان کر دن بعالم غلغله ساز — بیطاعت حق د ر بر خ خلق فر ا ز
در انجمنت خلو ت اگر مطلوبست — بر خیز ورجو ع کن به تمهید نماز

نا دا د ه بباد گر دا و هام مجاز — یکدل نتوان یافت بصا فی ممتا ز
هشدا رکه‌در گار گۀ شیشه گر ان — برده‌است هزار کوه سیلاب گداز

وا غظ بفسو ن دردل ما تاب مریز — بیهو د ه نمک ببا دۀ نا ب مریز
دم سر دیت اصلاح مزاج ما نیست — بر شیشۀ گرم بیخبر آب مریز

هرچند بود زیر و بمی لا زم ساز — عرض من و ماست تهمت اهل نیا ز
یعنی ز غر و ر عجز ما مستغنیست — ا ز با ل شکسته بر نیاید پر و ا ز

هر کس دارد بذوق دنیا تگ‌وتاز — بیشک مر گش در یقین کرده فراز
گنجشک آنجا که یا فت بوی شهباز — گرخود همه رنگست ندارد پروار

هم صحبت شیخ شو مقا مات آموز — با زا هد ا نس گیر طا ما ت آ مو ر
ای‌حرص بزر گیت سر و بر گ خیال — چیزی ز فسو نها ی کرا ما ت آموز

یارب توچرا دور نمائی امروز | هرچند ز بیدلان جدائی امروز
از مرکز خاک تا سپهرت جستم | ای جایتو دل تو بکجائی امروز

(س)

ای انجمن طبیعت معنی رس | مگشای زبان بگفتگوهای هوس
آئینه ز پوشیدن جوهر بیناست | در دیدهٔ دل سرمه کش از پاس نفس

آب روی شعور را نا داشته پاس | کردی طفلانه لهو را جاه قیاس
ای مسخره طبل و علمت آخر چیست | کرباس به‌چوب بستن و چرم بطاس

ای بسته طلسم تار و پودت بنفس | آنگاه تنید نت بصد رنگ هوس
در بحر خیال دست و پائی میزن | جولاه شنای خشک میبافد و بس

این محفل نازیست که اینجا هر کس | مستغنی فهم خویش میباشد و بس
زانسان که مگس بفهم عنقا نرسد | عنقا هم نیست محرم راز مگس

ای شخص فنا شکست پیمانت بس | اثبات کمال نفی برهانت بس
شایستهٔ فخر (یومنون بالغیب) | تصدیق بلا تصور ایمانت بس

ای خامهٔ فطرت تو اعجاز نویس | زیر و بم نغمه در خور ساز نویس
تمکین تنت جریدهٔ هستی نیست | بر کاغذ باد حکم پرواز نویس

ACKU

ای کرده ز بال حکم عنقا بمگس
بر عشق مبند تهمت کار هوس
حکم هر شی مقتضی جو هر اوست
چون صبح بیا لد زدم تیغ نفس

آثار حقیقت تحیر احساس
بیرو نست از احاطهٔ وهم وقیاس
ای کور آئینهٔ دلایل بشکن
کس دامن تمثال نگیرد بمساس

از نقد تمیز تا نباشی مفلس
طبعت نبرد اثر زسیم و زر و مس
برپیکر شخص اگر حنا بر بندند
ر نگین نشود بغیر عضو بیحس

از نسخهٔ اتفاقی عشق و هوس
خواندیم افسون حیرت دام وقفس
اینجا چه تأمل و کدام آگاهی
دل مصرع سکستهٔ نفس دارد و بس

از پیچ وخم سپهر نیر نگ قفس
غافل طبعی که راستی کرد هوس
این شکل فسون بر نگ خط پرکار
هر جاش نظر کنی کجی دارد و بس

آخر زگل عشرت این باغ فسوس
خواهد شدن آئینه وحشت محسوس
انجام چرا غان همه داغست اینجا
خفتست پلنگ زیر بال طاوس

ای خواجه بسر گرمی اسباب هوس
تاکی دمد آتشت ز بنیاد نفس
زین درد که شمع مجلست ساخته اند
بر هر عضو تو گریه مخند د و بس

ازا هل چمن بقدر شان نر گس
امروز که میکشد کمان نر گس
هرحلقهٔ زرکه بوددر گوش شهان
از خاک ربوده است سنان نرگس

ای کلک شعورحرف واهی منویس
زین اشیا جز خط کماهی منویس
گرطبع تو شرم حق شناسی دارد
نام خور شید از سیاهی منویس

(بیدل)زین کاروان بیعشق وهوس
رفتند رفیقا نهمه‌چون‌صوت‌جرس
پیدا ست که‌من بکار گاه هستی
سیر هنگا مهٔ عدم دارم و بس

(بیدل)در صد چمن تمشا نشگا فت
افسوس قفس
چندین بم وزیر آرزو بردل تافت
قا نو ن قفس

پر مغتنم است گردش رنگ خیال
در پردهٔ‌چشم
این بال شکسته را دگر نتوان یا فت
بیرو ن قفس

(بیدل) بسواد وادی عشق و هوس
مصروف توجهیست سعی همه کس
من راه سخن میسپرم معذورم
گامی‌به ازین نیا ید از دست نفس

بیمایهٔ دستگاه سیم و زر و مس
درد عوت اغنیا میا را مجلس
چون پلهٔ میزان چقدر سنگ خورد
تا پهلوی زردا ر نشیند مفلس

ACKU

(بیدل) چه خیالست که خود را بهوس | ممتاز تصور کنم از مور و مگس
تا دیده ام آثار اد بگاه ظهور | قولم حمداست و فعل من سجده و بس

تأ دیبی اگر ضرورت افتد بهوس | یکدست خطاست گوشمالی همه کس
ای مطرب قانون بساط انصاف | دف را بطپانچه کوب و نی را بنفس

جائیکه رسد بال و پر عشق وهوس | عنقا نرسیده است بپرواز مگس
(بیدل) من ناکس چقدر خواهم تاخت | زین مشت خاک رفته بر باد نفس

حرف این سوئی است زان سوئی هیچ مپرس | ازو هم مگوی ازدوئی هیچ مپرس
دوشم بدل ازغیب رسید آوازی | گفتم چه کسی گفت توئی هیچ مپرس

درعالم تحقیق چه عنقا چه مگس | پرو از ببال گفتگو دارد و بس
هشدار که چون صبح نبرده است کسی | بر اوج سپهر نردبان جز بنفس

درد یر شدم با متحان نا قوس | تا دریابم رمز فغان ناقوس
آتشکده ها کرد نیاز جگرم | در دیکه نداشت ستخوان ناقوس

درمذهب خودگرهمه خر گردد کس | ناصح نشوی مباد ترگردد کس
جهل و دانش مسافر او ها مند | جائی نرسیده است که بر گردد کس

در سینه مگو قدم شکستست نفس — با ما پیمان و فاق بستست نفس
این مجمر عبر تیست (بیدل) این جا — چون دود سپند کم نشستت نفس

دور فرصت که نه پیش است و نه پسر — خاکست دلیل مقصد عشق و هوس
بر سعی قدم غره نگردی ز نهار — چون آبله پوست کنده میگویم و بس

داریم زهست و بود چیزی که مپرس — وز ساز زیان و سود چیزی که مپرس
گفتیم بخود رسیم عکس آمد پیش — آئینه زما نمود چیزی که میرس

در پیچ و خم این جدل آباد هوس — عمری به تلاش سوخت اندیشه نفس
پیدا نشد آخر چو بساط شطرنج — یکخانه که باهم بنشینند دو کس

دی در چمنم بود کمین نرگس — عبرتها چیدم از زمین نرگس
یعنی دیدم حقیقت ناموران — از خاتمهای بی نگین نرگس

زین فرصت پر فشان آتش بقفس — هر دمزدنت دردم صبحیست نفس
تاکی خواهی انجمن ناز افروخت — ای شمع توخانه میکنی روشن و بس

زاهد بخود آرائی وهمی محبوس — زین بیش مباش پوچ باف ناموس
در شانه کشی گذشت عمر موهوم — ای پشم بدست خادم ریش افموس

زین کروفر خروش جمع ناکس   رفتی بر دوش پیش از همه پس
حیفست که بید ماغ نفرت نشدی   ای بوزه گرازد کان پرجوش مگس

علم و عملی چند که بشمرد نفس   شد محو فنا دمی که افسرد نفس
چون رشتهٔ شمع هرچه آوردبعرض   آخر بکشا کش همه را خورد نفس

عید آمدو گل کرد بهار همه کس   عالم چمنی جوش زد از عشق و هوس
بر هر رنگی که من نظر وا کردم   دیدم گرد سر تو میگردد و بس

فرصت تنگست برمیار ید نفس   یک لحظه چو غنچه پاس دارید نفس
این خارستان عرصه گهٔ جولان نیست   ای آبله پایان بشمارید نفس

فریاد که گشت عمر غفلت تمهید   پامال هو
گر دیدم گرد عالم گفت وشنید   خوار و بیکس

یا این همه مفت آگهی بود اگر   میفهمیدم
کان خاک که بر سر من پاشید   من بودم و بس

کوساز بقاو کو سرو برگ نفس   تا شوق بمطلبی زند بال هوس
عمریست که می آیدم از ملک امید   شر میکه ره آورد عرق داردو بس

گر عالی بادنی کند میل هوس
آن پیش برد کمال و این افتد پس
آب از آتش هواشود لیک آتش
ازصحبت آب خاک میگرد دوبس

کلک هوس تو هرچه زاید بنویس
ازنقطه وخط آنچه نماید بنویس
دارد این دشت ودرسیاهی بسیار
هر چیز که در خیالت آید بنویس

کیفیت روزوشب زافلاک بپرس
گرمی درخم نیابی از تاک بپرس
تاچند سراغ رفتگان خواهی کرد
یاران همه حاضرنداز خاک بپرس

گر دون بفریب طبعهای ناکس
آراسته در خیال خوانهای هوس
یعنی کافیست بهر غوغای سگان
مهتاب که رنگ استخوان داردو بس

گرعلم نه وارهاند ازحرص وهوس
ناموز و نست فطرت معنی رس
غافل مشو از حقیقت موج گهر
یعنی که قنا عتست موزونی و بس

گرد یده غباری بتخیل محسوس
خلقی بغرور جاه ودولت زده کوس
درملک خیال سلطنت آنهمه نیست
بر تاج خروس گیر چتر طاوس

گر ذوق ریاستیست منظورهوس
باید نشود محرم رازت هر کس
شیخی چو علم کمیا اسرار یست
کز عالم خود حوصله میخواهد وبس

گر نیستی از مایهٔ فطرت مفلس
بیرون عدم چیست طرا ز مجلس
این ظاهر و مظهر تو پر مسخره گیست
کو در تمثال جان و در آئینه حس

لبهای خموش حرف میگوید و بس
پای خوابیده راه میپوید و بس
بر ناخن و مو نظر کن و عبرت گیر
بیحسی محض از تو میروید و بس

محو رنگی سراغ بیرنگ مپرس
اسرار صفا ز شوخی ز نگ مپرس
تا بیرحمانه بر زمینش نزنی
از شیشهٔ خود حقیقت سنگ مپرس

مشت خاکیم کلفت اندوز فسوس
افتاده براهت ازدو عالم مایوس
مو قوم خرامیست چمن سازی ما
ای خفته بزیر نقش پایت طاءوس

مستوریی را ز عشق آفاق جرس
مشکل که بود بحکم خود دارای کس
هر چند دمد شور جنونش بخیال
جوشد چو سحر چاک گریبان زنفس

نی جام بکف نه گل بچنگست نفس
بر صافی فطرت تو زنگست نفس
دل روشن کن رموز هستی دریاب
تا آئینه گویدت چه رنگست نفس

هر چند غبار ناتوانم چو نفس
سرمایهٔ لاف این و آنم چو نفس
بار بد و نیک زحمت دوش منست
مزدور ستمکش جهانم چو نفس

هر جا غم صیقل هوس خورد نفس
آ ئینه جلا ندید و افسرد نفس
تا چند ستم کشد ازین مرده دلان
باید چو مسیحا بفلک برد نفس

هرگاه من ناکس بیعشق و هوس
ننگ پر پشه باشم و پای مگس
زین گستاخی که نامت آرم بزبان
یا رب تو ببخشا که نبخشاید کس

هرچند در دل نگشاده است نفس
چندین عدم و وجود زاده است نفس
خلق موهوم را بآئین حباب
در پوستچه مقدار فتاده است نفس

هر چند رسد سرت بچرخ اطلس
هوشی که چه پیش میبری زین دو نفس
از وضع تو انفعال دارد دولت
خاشاک بر آتش آب میریز دو بس

ش

ای غفلت مشربان نادانی کیش
وزنا قص فطرتی کمالات اندیش
عمریست که در بحث حدوث قدمید
زین بیش نخوانید نسب نامهٔ خویش

ای مغز خرد غبار تشویش مباش
عمامهٔ بزرگی اندیش مباش
گر یکسر موست آدمیت کافیست
چون خرس ز فرق تا قدم ریش مباش

آن ذات که جمله اوست بی هر کم و بیش
در تحقیقش بسی غلطهاست به پیش
یعنی ز معیتش کسی واقف نیست
او باخویش است و خلق داند باخویش

از عشق مپرس وغیرت خود کامش
آن غایب مشهور بهر رنگ که هست
کس نیست حریف وصل نا پیغامش
جا ئیست که غیر او ند اند نامش

ای محرم موج وطپش آموختنش
غافل مشو از تأمل وضع صدف
غیر از کف پوچ چیست اندوختنش
چیزی دارد لب ازسخن دوختنش

ای ساز تجرد اند کی محرم باش
بیش وکم اعتبار پر مبتذل لست
آزادز فخرو ننگ زیر و بم باش
گر دنیا دارو گر فقیر آدم باش

اکثر آثار عالم وخیرو شرش
امروز اگر از نظرت پنها نست
ثبت است بملهمات (بیدل) خبرش
فردا خواهد عیان نمودن اثرش

ای وهم غبار وهم دارو گیرش
زان نسخه که درس معنی تحقیقست
واماندهٔ خواب غفلت و تعبیر ش
پیش آی که شمه ئی کنم تقر یر ش

ای برده ز باد کبر بوی آتش
رعنائی اعتبار جاه آنهمه نیست
حیفست زشخص خاک خوی آتش
خاکستر دارد آبروی آتش

آدم همه گر بچرخ باشد جایش
این حاصل گند مست کز روزازل
پا مال هزار غفلتست اجزایش
یکچشم غنود است زسر تا پایش

اسرار قدم بفهم یکتائی خویش | کردانسانرا دلیل دانائی خویش
خود را تا قطره برنیاورد محیط | آگه نشد ازشکوه دریائی خویش

ای‌شوق تودر کسب‌فنون گرم تلاش | چندان هوس آمادهٔ هرنسخه مباش
درسیر رباعیات بیدل مفت است | دردو عبرت وسلوك تحقیق ومعاش

آنکسکه قبای عجز زیبد ببرش | از سامان غرور باید حذرش
گر مور درین بساط قانع می بود | ادبار نمکشید از اقبال پرش

از خست چرخ وباحر یفان جدلش | بر بدرو هلال ختم کردم مثلش
یعنی انبانش بسکه تنگی دارد | یکنان بدو هفته میکشند از بلغش

از مرکز هند تا خط ملتانش | از حد عراق ویزد تاکاشانش
برهر معموره ئی که کردیم گذر | دیدیم اول سواد گورستانش

ای بیهوده کوش‌جامی‌از سوداکش | مجنون‌شوواز‌صحبت‌دانش پاکش
تا طرهٔ وضع راحتی شانه زنی | در سایهٔ بید روزمانی واکش

این سلطنت وتجمل وکرو فرش | کافزون زدمی چند نبینی اثرش
خاشاکی جمع گشته دردامن موج | مشت خاکی فتاده بادی بسرش

ACKU

این مستی اعتبار بر معتبر ش — مشکل که نه بند د ا نقلا بی اثرش
گردون با آنهمه شکوه وعظمت — از بسکه بلند رفت گردید سرش

ای نخل شعور جهل را باب مباش — پرسر بهوای سعی اسباب مباش
تاریشه ات ازابر شود مستغنی — غافل زتلاش مرکز آب مباش

ای طینت عجز شوکت اندیش مباش — ازهیچ کمی ذره صفت بیش مباش
تشویش دماغ اگر ریاست باشد — جز در تسلیم از کسی پیش مباش

آنجا که محیط کرمت دارد جوش — گرغوطه زنم به نیش پیش آید نوش
بر هر که کنار فضل باشد جایش — نومید کی است تا گشاید آغوش

آفاق ازین هواکه دارد قفسش — شخصیت بششجهت پرافشان نفسش
ماومن اعتبار خلق آن نفس است — خواهی همه عشق گیرخواهی هوسش

آنکسکه غم عشق برآرد فردش — مشکل اثر دوا پذیرد دردش
هر چندرود بباد خاک مجنون — بی ناله زنجیر نیابی گردش

ای طالب جمعیت اوقات معاش — حرفی زقلند رشنو و فارغ باش
گر آگهی از مقتضیات دوران — شب باید خواب کرد روزانه تلاش

این خاک غبار خیز صد جا شد فرش — شرمی که بری دماغ اقبال بعرش
فطرت نپسندد آنچه داری بخیال — این دعوی پوچ بنگ دارد یا برش

ای معنی گمگشتگی از نقش تو فاش — در دعوی شهرت رخ همت مخراش
گر بر کاغذ نظر کنی ور به نگین — بر نام تو خط کشیده اند آگه باش

ایخوانده کتاب جاه و درس حشمش — جز درد سر تو چیست کوس و علمش
مشق آرام اگر تمنا باشد — دارد نی بوریا صریر قلمش

از شاه مپرس ور نج استغنایش — وز مخمصهٔ تعلق دنیایش
تا باد کلاهش نرباید از سر — چون شمع در آتشست سر تا پایش

ایمحرم ساز نفس و آهنگش — بی مصلحتی نیست که گیری تنگش
تا سر بهوا گم ننماید خود را — آزاد مخواه چون شرار از سنگش

ایغافل ساز عالم و احوالش — بر جاه منازو پایهٔ اقبالش
این دیواری که سایه دارد بسرت — فراد است که سایه میکند پامالش

آنکسکه شد از ساز تعلق خبرش — پیچید کمند عجز پا تا بسرش
هر گه دو سر رشته بهم خورد گره — جز حلقه شدن نماند تاب دگرش

ACKU

از صحبت این خلایق ایذا کیش
وحشت بچه تدبیر توان بردن پیش
چینیها داریم در نظر لیک چه سود
خود را نشکسته ایم در دامن خویش

یکباش خیال هستی وا سبا بش
میسوخت بداغ بی تمیزی خوابش
چو نشمع ز جیب خویشم آمد در پیش
چاهی که بشعله غوطه ام داد آبش

از دعوی احسان وغرور نازش
تن زن که بخست نرسد آوازش
نام چیزی که بر کسی بخشیدی
هرگاه گرفته ئی گرفتی بازش

آثار کمال و صانع و نیرنگش
از جوهر صنع و اکش و فرهنگش
هرگه تصویر آفتاب اندیشی
بی آب زوا مکان نپذیرد رنگش

از بام ودرش وسعت مشرب گلجوش
با فیض سحر غبار او دوش بدوش
چون حلقه زلف یار خورشید شکار
چون خانهٔ آئینه تجلی آغوش

ای فضل حقت مونس وهمره خوشباش
با طبع سلیم ودل آگه خوشباش
گر ششجهت آفتاب محشر گردد
درسایهٔ قدرت یدالله خوشباش

بگذر زین بحر و مبحث آب و درش
وزجادهٔ امواج شکایت سپرش
اینجا هر قطره ئی بصد رنگ حباب
دل خالی کرد و همچنان یافت پرش

بگذر ز صلاح عالم و تدبیرش — تا جان بری از آفت دار و گیرش
هر قطره که گشت قابل دعوی بحر — کردند همان بغوطه خوردن سیرش

بر خوان سپهر و نعمت الوانش — گو دیگ خیال کم پزد مهمانش
کز خشکی این مائده مانند صدف — دندانهای شکسته دارد نانش

(بیدل) گمگشته ام به پیدائی خویش — داغم ز جنون بیسر و پائی خویش
مینالم سر بجیب یکتائی خویش — میگریم همچنان به تنهائی خویش

رنا ز فروش جاه و دلق مباش — منظور جهان شکم و حلق مباش
اینجا خلد ستان شهرت ستمت — انگشت نمای زمرهٔ خلق مباش

بر بوبکر و عمر علی حق کیش — میباید رعایت نبی از همه بیش
چون آمد نوبت امامت بظهور — از شرم تقدم نپسندید بخویش

(بیدل) فارغ ز فکر مهر و مه باش — در خلوت دل بزم چراغ شه باش
ای آئینه پرداز جمال لاهوت — از حیرت خویش اندکی آگه باش

پیری نو مید سعی و فرصت سرکش — میباید سوخت تا توان شد بیغش
آن ابر که چارهٔ نیستان میکرد — چون دود گذشت پیش پیش آتش

پر شهر ه مشو بجاه و بند و بستش — کا ثا ر ند ا مت است بود و هستش
هر سیم وزری که برد برسکه برات — د ند ا ن با لید نقش پشت د ستش

پیر ی از بس شکست دل شد یارش — هر عضو ا فتا د با خمید ن کا رش
ا کنو ن پیش که با ید م نا لید ن — ز ین چنگ که بست موی چینی تا رش

(بید ل) چندی به آگهی توام باش — هو شی صر ف یقین کن وخرم باش
ما ر ا پس پر د ه شنا سا ئی تو — با خود سخنی هست توهم محرم باش

(بید ل) چمن صنع ا لهی میبا ش — معنی نظر حسن کما هی میبا ش
تمثا ل پر ست عاریت نتوانزیست — آ ئینه مبا ش هر چه خوا هی میبا ش

باخو یش چوخم باده جوشان میباش — با خلق چو سا غر ا ز خموشا ن میباش
تا حر ف بد و نیک شکستت ند هد — مینا صفت ا ز پنه بگو شا ن میباش

(بیدل) که حضور یست زعلم احدش — ساریست بجلو ه گا ه اعیان مد د ش
هر ذ ره از ومر کز حسن دگراست — آ ئینه شکستست ا ز ل تا ا بد ش

(بیدل) سخنی چند که داری یادش — ا زخلق گذ شته است ا ستعد ا د ش
ا مروز تو نیز حرفی از فطرت خویش — بنو یس بخا ک تا بخوا ند با د ش

با غبست وصا ل کز تقا ضای گلش پر بیخیر است مست سوادی گلش
هر گه قد می برون خرامدزین باغ دل داغ جگر بکف دهدجای گلش

(بیدل) بدوروزه و هم مغرور مباش بنیاد تو نیستی است معمور مباش
هرچندابد ال و قطب وغوث خوانند ایخاک که باین غبار مسرور مباش

(بیدل)قدم ازجادهٔ استغنا کش در سایهٔ نیستی دو روزی وا کش
نقاشی کار گاه عجز آسان نیست خاکی شو و انتظار نقش پا کش

بر حسن جز آئینه مصقول مبخش جنش مردو دغیر معقول مبخش
درخواست رسول مومنان رازخدای یعنی که بمن امت مجهول مبخش

(بیدل) من ناتوان موهومی کیش عمریست خیال آن میان دارم پیش
آسان نتوان کشید تصویر مرا نقاش مگر مو کشد از خامه خویش

(بیدل)چه کسست وچیست قدروشانش تا در بر آرزو کشد آسانش
از سرکشی ئی که دارد آن لعبت ناز نقاش محالست کشد دامانش

(بیدل) بغرور فضل حراف مباش هنگامه گر زیر و بم لاف مباش
تا رو پود قماش دعوی پوچست ای کارگهٔ ادب نفس باف مباش

(بید ل) اگر از داغ دل وحشت کیش
در گوش محیط خوانم افسانهٔ خویش
د ر پیکر ما هیا ن گر و میتا ز د
فلس از شرر کاغذ آتش زده بیش

(بیدل) صنمی که دور بودم زدرش
آ مد بر من دگر چگو یم خبرش
قربان ز خود رفتن خویشم کامروز
رنگم گر دید لیک بر گرد سرش

(بید ل) بسجود بندگی توام باش
تا بار نفس بدوش داری خم باش
ز ین عجز که درکارگهٔ طینت تست
الله نمیتوان شد ن آ دم باش

(بیدل) ندهی صفحه بتاراج خراش
از چارهٔ سرنوشت عاریست تلاش
پرواز شکستت احتمالی دارد
گر مو کشد از خمیر چینی نقاش

(بیدل) چه ترا و داز زبان لالش
کز علم ازل نهفته باشد حالش
عزم طر بست مقصد نو گل من
یا رب که کند بها را ستقبالش

بلبل گو ید ز گلشنم سامان بخش
پروانه طپد که ازچراغم جان بخش
هر کس بشفاعت دگر دارد چشم
یارب تو مرا بخلق شاکر خان بخش

تاکی زفسون حرص غفلت اندیش
خست به‌تو هم غنا بردن پیش
ای موج گهر مقید جاه مبا ش
کوتاه مکن باین گره رشتهٔ خویش

تا مرد با خلاق نهد گردارش
باید زدم تیغ کشیدن کارش
کاریکه تبسمش سرانجام دهد
برچین جبین نیفگنی زنهارش

تا کی باشی بدهر غفلت کاهش
رمال و منجم و گدا و شاهش
آزادی مرد واینقدر رنج خیال
گوباد برد جهان توهم همراهش

تا کی قد فتنه خیز و زلف سرکش
بردار یکی رطل گران و درکش
تا ششجهتت یک پر طاوس شود
نقاش تو هر چه میکشی ساغر کش

تا آن بت خلو تکدهٔ عالم هوش
بر ظاهر کائنات شد جلوه فروش
از مهر دوید چرخ نا قوس بدست
و زموج رسید بحر زنار بدوش

تا کس ز حقیتی نباشد خبرش
بیهوده به عبرت نرساند نظرش
از هستی ذات تا بمعدومی خویش
چیزی فهمیدل که خون شد جگرش

تن زن ز نصیحت من ای وعظ فروش
تا شمع دکان تو نگردد خاموش
زین عفلت ها که در سر انباشته ام
صبح دگر است اگر کشم پنبه زگوش

تغییر زمانی که زند بردل ریش
مشکل که ندامتیش ناید در پیش
هر چند که غنچه بشگفتن جو شد
نالد بوداع رنگ جمعیت خویش

ACKU

تقدیر برات خلق بند و بستش
کرده رقم توام بود و هستش
هر طفل که زاد مادر ایامش
بیخطی نیست گرگشائی دستش

تا چرخ فرو نما ند ازادوارش
تعطیل چه ممکنست در آثارش
اینجا سنگ فشرده می بندد لعل
در کار است هرچه دیده ئی بیکارش

چندین هنرت برآورد بانی خویش
تا آگاه کند ز نادانی خویش
دوصد کسوت فروروی چون سوزن
تا راهبری بفهم عریانی خویش

چون شمع درین انجمن عبرت چش
نی آئینه دیدیم و نه حسن دلکش
بیروی تو در هرچه نظرو اکردیم
چشمی دادیم آب لیک از آتش

خلقی اینجا بسعی بال و پر خویش
چون شعله شکست برهوا افسر خویش
آخر بهر علاج درد سر خویش
صندل بجبین بست زخاکستر خویش

خلقی درکسوت خودآرائی خویش
پوشید همان جمال یکتائی خویش
زین نسخهٔ مجهول نفهمید کسی
جز گم شدن معنی پیدائی خویش

خلقیست درین بساط مسرور از خویش
راضی بهوای طبع مغرور از خویش
ما هم بیهوده سر نیفراخته ایم
چیزی داریم در نظر دور از خویش

در عالم اعتبار شاه و درویش | دارند حصار احتیاط از همه بیش
بی تدبیری نشان آفت شد نیست | دیوانه مگر بسنگ دزدد سرخویش

دارد انسان بعالم تدبیرش | عقلیکه که توان کرد جنون تفسیرش
دور است از وکه در تماشا گه ناز | بیند خود را و او کند تعبیرش

در عالم اسرار غنی تا درویش | هر کس که گرفت راه تحقیق به پیش
یک چند چو شعله پر زد و آخر کار | دزدید نفس بجیب خاکستر خویش

دور از بزم وصالت ای مرهم ریش | جز داغ ندامتم نیاورد به پیش
دیدیم چو شمع عضو عضو خود را | بود آنهمه دستی که زدم بر سرخویش

داغم زین هستی و هجوم دردش | تا چند کشم زحمت گرم وسردش
در صبح ازل کشیده ام از دل تنگ | آهی که هنوز می نشانم گردش

دیدار گلی نیست که چیدن رسدش | با صورت صبحی که دمیدن رسدش
ایمان باید بغیب آورد وخلاص | چیزی نشنیده ئی که دیدن رسدش

در انجمن قریب شاه و درویش | از کشف وخوارق عزیزان کم و بیش
(بیدل) من نیز میزدم کوس هوس | گر شرم نمیداشتم از مردن خویش

در ملک غرور و جاه واستغنایش غوغای شکستیست کلاه آرایش
کو وادی تسلیم که واماندهٔ او خار د سرا فلاک بخار پایش

دون طبعیکه توفیق نباشد بابش زحمت مکش از مواعظ آدابش
راه خوابیده را به تمییز چکار هرچند که پا زنی ببالد خوابش

دریاچه گشاید از نهنگ وحوتش کز پرورش آرد و رساند قوتش
خاصیت خورشید همان پرورشست نی لعل بکار آید و نی یاقوتش

در قافلهٔ شوق دل حیرت کیش آئینهٔ تصویر جرس داشت به پیش
میرفتم واز خودم برون راه نبود مینالیدم لیک همان در دل خویش

در عالم کون شاه تا درویشش نقد است شراب مدعای خویشش
هر چند سکندر آب حیوان طلبید جز آئینه چشمه ئی نیامد پیشش

در زیر سپهر شاه تا درویشش جز فقر و غنا هیچ نیامد پیشش
پیداست چه مقدار بلندی چیند قصریکه دو نردبان نباشد پیشش

در قلزم اعتبار و وهم خطرش عبرت گیر از معیشت معتبرش
پاس ناموس آبرو و آسان نیست گوهر بد و دیوار رسیده است سرش

ACKU

در خلق جدید با همه کرو فرش		هر نقش که محو شد نیا بی اثرش
این قافله دنبا له ندارد (بیدل)		دریاب ز حکم «کل یوم» بترش

دراهل زمان فطرت معنی اندیش		یا مجنون گشت یا برآمد درویش
سرگشتگی چرخ دلیلست اینجا		موزونی نگذرد زخاصیت خویش

رفتیم بکوشش دل حیرت کیش		صد دشت زکاروان امید به پیش
یعنی بره هوس چو آواز جرس		ازبسکه دویدیم گذشتیم زخویش

رحمی ایخواجه بر فقیرو دلقش		تا کی بر تیغ تغافل حلقش
جان ومال از توحق نکرده است دریغ		آه ازتو که نان کنی دریغ ازخلقش

زین بزم مپرس ودستگاه نازش		کز فرصت جسته نغمه دار دسازش
اینجا طرب ازبسکه پرافشان فناست		تا شیشه ز حلق بسملست آوازش

زان پیش که شمع نازگردد خاموش		چشم هوس ازالفت این بزم بپوش
معنی نظران خمار فرصت نکشند		مغز ازعدم آمده است تا بوت بدوش

زین سرخط موهوم که گاه رقمش		درسایهٔ نال رنگ باز د قلمش
بر قدرت نقاش ازل مینازم		نقشی که نداشتم کشید از عدمش

ACKU

زان نسخه که وار سندسر تا پایش — هر سطر بنقطه میکشد ایمایش
از کثرت خلق وحدتی جلوه گر است — دریا همه قطره قطره است اجزایش

زین شوق که دارم بدل آگاهش — وزاقبال حضور ر دقت کاهش
هرچند قدم در دل مورا فشردم — بالیدن ناز کرد عرش اللهش

زاندیشهٔ انتقام روهای ترش — یارب دل خرمت نگردد ناخوش
با تیغ حکم ترا همه چون رنگ اند — ای قدرت حق بگیر و بربند و بکش

ساقی دمی از قلقل قلیان بو کش — مطرب تو نیش بلب گذار وهو کش
این نقش ونگار یکقلم سوختنیست — نقاش اکنون تو نیز تنباکو کش

ساغر کش وبی نشهٔ توحید مباش — مینا بکف آر مست تقلید مباش
اسما وصفات از تو بهاراست امروز — ای باغ طرب غافل ازین عیدمباش

سعی طلب و تلاش طاقت اثرش — بیرون میراندت ز آغوش وبرش
رنگی که بگردش آوری با همه عجز — دستیست که حلقه میشود در کمرش

شاه از تو بمقدار حشم فضل اندیش — درویش باندازهٔ درد دل ریش
القصه کسی از طلبت غافل نیست — هرکس میخواهدت همان درخور خویش

ACKU

شغلی که کشد با متداد آثارش   صبریست کفیل انتظام کارش
چون تعمیر بنا که هر جا گل کرد   سنگی بر بست بر دل معمارش

شاها تو با قلیم گشائی خو شباش   باشوکت جاه کبریائی خوش باش
من معذورم کز آستانت دورم   حق میگویم بهر کجائی خوش باش

صدشکر که برجادهٔ هر ملت وکیش   بردیم همان شیوهٔ تسلیم به پیش
چون سایه بهرطرف که گشتیم روان   جز سجده نیافتیم زاد رهٔ خویش

صاحب نفسی که شد تأمل دابش   سررشتهٔ معنی است پیچ و تابش
در دریا بهر کجا گهر میباشد   بیصورت گرداب نیابی آبش

طبعیکه وفای تو کند تأثیرش   مردن از زندگی نسازد سیرش
بردایه اگر فسون مهرت خواند   درسرکه اگر اوفتد نبرد شیرش

طبعیکه نفاق جوشد از عنوانش   بی تفرقه نیست دستگاه شانش
گندم که زهیأتش جدائی پیداست   مشکل که دو پوست بر نیاید نانش

ظالم بعقوبت صفا پرور خویش   مشکل که نمایان نکند جوهر خویش
صدبار شد امتحان که گاه صیقل   شمشیر بریده دست روشن گر خویش

عیب وهنری که شد کسی مجبورش / زایل نتوان کرد بخاک گورش
آن تیرگی ئی که پیش پا دارد شمع / چون مرد بداغ میکند محشورش

عمریست که بوده است شعورم ازخویش / یعنی باخویش بیحضورم از خویش
مینالم و باعثی ندارم بنظر / ای هوش کجائی تو که دورم ازخویش

عبرتها خواند زندگی از سبقش / وز شغل طلب بهم نیامد ورقش
عمریست گشاده ایم آغوش امل / این کلک دو سر هیچ ند زدید شقش

غرق بحر یقین چو گیری فالش / ازهم گل آلوده نیایی حالش
یعنی آنراکه بگذرد آب زسر / شوید آثار سایه و تمثالش

فطرت بخم عدم نشیند جوشش / تا غفلت هستی نبرد از هوشش
گر شیشهٔ کس خاک شود در دل سنگ / به زانکه فسون پنبه گیرد گوشش

گردید هوس بوهم پیوستستش / دردل حسرت بصد طپش بستستش
هرسو نگری گرد پریشان نظریست / کو آینه ئی که جلوه نشکستستش

گرحسن به بیخودی زند تمثالش / عاشق غیر ازجنون چه باشد حالش
پروانه بضبط خود نپرداخت چو شمع / از رنگ پریده داشت استقبالش

ACKU

گردون نبرد زکس غبار تلفش	تا با عالم دگر ندارد طرفش
مه گردن خود برنج با ریگ نهد	هر گه خواهد علاج رفع کلفش

گر مرد حقی بسنت حیدر باش	مست و مخمور ساقی کوثر باش
هرچیز که در حق ابوبکر و عمر	فرمود علی تو نیز فرمانبر باش

مشتی خاکی که گفته‌اند انسانش	وز چرخ گذشته است غرور شانش
از تعظیم ملک چها می انگیخت	آدم کرده است اینقدر شیطانش

مجنون روشا رهین امید مباش	با دوش برهنه کم ز خورشید مباش
موئی ژولیده سایبان تو بس است	منت فرسای سایهٔ بید مباش

هرچشمه بحسرتیست میل جوشش	هر موج بمقصدیست باز آغوشش
بی‌نم نبود جبین ارباب تلاش	هر دیگ طراوشیست درسر پوشش

هرکس زکمند عالم اسبا ش	رستن دارد بسعی پیچ و تابش
مارا از دل چسان رهائی باشد	نی آینه غربال ونه آبست آبش

هرکس ره تسلیم گزید اطوارش	بیمژدهٔ اقبال نبود ادبارش
هرچند نشان ناوک حادثه شد	زه خورد بگوش از لب سوفارش

ACKU

هر کس دیدی شیفتهٔ آدابش　　بیقدر مدان بعالم اسبابش
فوارهٔ این باغ بهرجا گل کرد　　در خورد فرو تنی بلند است آبش

هرکس بنمود زشت خوئی سهلش　　جز نفرت خلق نیست علم و جهلش
آنحسن که گفته اند عالمگیرش　　حسن خلق است تا که باشد اهلش

هجران ستمی کرد بشاه و درویش　　کز چارهٔ آن نماند خون دردل ریش
در وصل نبود زندگی هم بخیال　　هر گاه جدا شدند مرگ آمد پیش

هرخرمی ئی که میرساند فلکش　　انجا م ندامتست بی ریب و شکش
ایگل نکنی میل طراوت اینجا　　زخمی داری زند مبادا گزکش

هرطبعی که نا منفعلی خوشودش　　آب آتش گل کند که درجور و دش
چون کاغذ آتش زده از طینت پوچ　　گرد شرر آنعرق که بررود و دش

هر نشه خماریست کمین احرامش　　هر صبح غباریست به پیش ازشامش
گر آگهی از مآل هریک (بیدل)　　از غم مگذر که عشرتست انجامش

هر سو منگر محو لقای خود باش　　از خانه مرو برون بجای خود باش
سیر آئینه ننگ شخص یکتاست　　تمثال رها کن آشنای خود باش

ACKU

هر چند خر دکلید د ا ر د مشتش　　　خم گیر بفکر چا ر ۀ خو د پشتش
تد بیر اینجا ستم کش حیرانی است　　　نا خن چکند با گـره ا نگشتش

هر کس پر کرد بینیا زی جا مش　　　باد ون طبعان چه ممکنست ا برا مش
خود را هم فو ق خود نچیند همت　　　چون قصر فلک که نیست پشت با مش

هر کسیکه شد ا زدورئی مبدأخبرش　　　اند وه معا د کرد خو ن د رجگر ش
مرغیکه به آشیان نما ندش سرو کا ر　　　بشکست هما ن تـر د د بیضه پر ش

هر کس ز حقیقتی نبا شد خبر ش　　　بیهود ه بعبر ت نر سا ند نظر ش
ازهستی ذات تا بمعد ومی خویش　　　چیزی فهمید د ل که خون شد جگرش

یکعمرد ر ین قلمروم بو د تلا ش　　　ا نسا ن غنی مشرب ود رویش معا ش
دل گفت با ین وصف کسی نتوان یا فت　　　جز خان جها ن بها د ر کـو کلتا ش

یا رب یکجا شد نفس ود ادود هش　　　کز تا ب وتب ا فتا د نشا ط وفرهش
آن رشته که میتنید برهر د روبا م　　　بلعید چو عنـکبو ت آ خر کـر هش

یارب با زل نگشت جز رمز توفاش　　　و ا نگه با ید تو با شی وغیر تو لا ش
ما را بمیا ن منفعل و هم مکـن　　　ا ی اول وآخر این زما ن نیز تو با ش

ACKU

یارب تو بحیر تم هم آغوشی بخش
با مخمصهٔ شعور کـم جوشی بـخش
زاندیشهٔ آینده خلاصم گردان
ازیاد گذشتها فرامـوشی بخش

ص

ای فکر توسر گشتهٔ پیچ وخم حرص
تاکی تازی بعرصهٔ مبهم حـرص
سعی املت دلیل آسایش نیست
منزل همه‌جاده‌است درعالم حرص

ای پیکر نیرنگ خیالات خواص
جز تسلیمت کجاست مأمن‌چه مناص
امروز زمرگ‌ت آنکه بخشید نجات
فردا زعذاب خواهدت کرد خلاص

ای رفته‌غبار وهمت‌ازدل‌میرقص
گرد رخلوت وگـربمحفل میرقص
یعنی چونشمع اگرزخود بیخبری
آتش درفرق وپای درگل‌میرقص

بشکن شاخ وبباد ده برگ‌وخلاص
یکبارشوا ز وسوسه بی برگ‌وخلاص
تشویش جهان‌عوارض‌هستی تست
وین هستی‌توعارضهٔ مرگ وخلاص

ض

امروز که‌داردا ین بساط اعراض
از ما و منت کلفت چندین‌اغراض
زنهار بقطع گفتگو صرف کنی
هرچنددهندت دوزبان‌چون مقراض

ازهرچه گرفته ایم سرمایهٔ عرض
آخر وادادنست بر هر یک فرض
زاجناس ونقود این بساط حیرت
آئینهٔ بضاعتی ندارد جز فرض

خلقیست درا ین معرکه بیتاب غرض | وا ساخته ازششجهتت ابواب غرض
تا در نظر کسان گدا ننمائی | ایمن نشوی زرنج اصحاب غرض

عمریست که درعرصهٔ نیرنگ غرض | دارد بد و نیک صلح با جنگ غرض
گر ربط کلام کفر ودین دریابی | ساز همه کوکست به آهنگ غرض

عبرت نظرا درین بساط اغراض | خوش آنکه بود برگ حضورت اغماض
دل چیست بدان ترانهٔ اهل نفاق | قطعست همان حرف زبان مقراض

ط

افراط حقیقتست و اعیان تفریط | اینجمله مرکب آنهمه فیض بسیط
کم ظرفی ما فیض ترا مانع نیست | گر قطره بود قطره محیطست محیط

ای تا فته بر دماغت افسانهٔ خبط | کز ساز حواس وا کشی نغمهٔ ضبط
هر چند زمین به آسمان وصل کنی | اجزای نفس نمیکشد تهمت ربط

ای بسته بنسخهٔ یقین باب غلط | تعبیر تو بیداری صد خواب غلط
آیات حقست دهر برهانچه بلاست | قرآن برهم مزن زاعراب غلط

افراط غنا بطبع باشد تفریط | زین موج هوس کثافت اندوخت بسیط
تا کی غم اعتبار باید خوردن | برموج گهر تنگ گر فتست محیط

ای نسخهٔ فهم اصل فرع تو غلط — از مبدأ تا معاد موهوم فقط
دوراست معمای یقینت زگشاد — در نقطه نهفته است پا و سر خط

(بیدل) چه حروف کو اثرهای نقط — جز معنی مطلق همه را گیر سقط
اندیشهٔ این و آن خراش دل تست — بی آفت نیست صفحه از لفظ غلط

خم در دل خاک جوش مل راست محیط — خم گشتن شاخ موج گل راست محیط
از وضع سپهر باید آگه بودن — تسلیمست آنکه جزو و کل راست محیط

سرمایهٔ افراط جهان تفریط — در قبضهٔ ما بود با قلیم بسیط
اکنون با این کثافت اندوزیها — بر اشیا تا کجا توان گشت محیط

شد کسب کمال ما دلیل تفریط — یعنی تنگ کثافت اندوخت بسیط
چون قطره شدم بجرم گوهر گشتن — در دریا قانعیم با یاد محیط

عمریست که محو این سرابست محیط — در حلقهٔ آغوش حبابست محیط
حسن معنی بشوخی لفظ گم است — برجلوه همان رنگ نقابست محیط

گویند صحیفه بشر نیست غلط — این نسخهٔ حکم خیر و شر نیست غلط
سطر نفسی که سر خط هستی ماست — حک بهرچه میکنند اگر نیست غلط

ACKU

ظ

ای ننگ تو سو سری بلب را ندن لفظ
غیر معنی نشاید ت خوا ندن لفظ
تقریر تو از الف الف میساز د
در یاب آثار رنگ گرداندن لفظ

خمار بسا غر و سبو ها محظوظ
زاهد به تیمم و وضو ها محظوظ
خلقیست بذوق جستجو ها خورسند
(بیدل) بشکست آرزو ها محظوظ

ع

ای رونق صبحت شب دیجور ز شمع
حیفست شوی بداغ مسرور ز شمع
در دلهای گرفته میمیر د عشق
در خانهٔ بی هوا مجو نور ز شمع

از غارت ناموس و طریق او ضاع
پر بی پرواست عشق تنزیه متاع
هر چند نم از جهات چیند خورشید
نتوان بستن تری بدامان شعاع

ای وضع تواضعت بعزت موضوع
تعلیم ازل را بحضور تو رجوع
آنی تو که در مقابل سبحهٔ تو
محراب از کعبه دارد احرام رکوع

(بیدل) چقدر سوخته جانم چون شمع
کز ذوق گداز پرفشانم چون شمع
تا خود را داغ بینم و گریه کنم
چشمیست نهان دراستخوانم چو نشمع

تا کی باشد کسی بعنوان طمع
نا منفعل وضع پشیمان طمع
هر چند لب یار بکام هوسست
دل میگزدم خیال دندان طمع

ACKU

در عالم تسلیم چه صلح و چه نزاع
اینجا نه خروشیست نه وجد و نه سماع
وا ماندهٔ حیرتیم چون موج گهر
خورسند شوای طپیدن از ما بوداع

زاندم که باین بزم رسیدیم چو شمع
غیر از سر خود گلی نچیدیم چو شمع
مو گشت سفید و همچنان سر بهواست
شد صبح و به پشت پا ندیدیم چو شمع

عجز است صراط و منزل ما چون شمع
جرأت ندمد زاب و گل ما چون شمع
زین بزم کجا رویم کز هر نم اشک
بر آبله بست محمل ما چون شمع

عمریست دلیل کم و بیشیم چون شمع
آئینه نمائی پس و پیشیم چون شمع
ما را نتوان از دگری کرد سراغ
خود آتش کاروان خویشیم چون شمع

غم هرجا کرد میهمانم چون شمع
در داغ جگر نهفت نانم چون شمع
از بسکه گداز خوردم و جان کندم
دندانها ریخت استخوانم چون شمع

گر خنجر برق در کمر دارد شمع
با نیر اعظم چه جگر دارد شمع
چون نیزهٔ کلک من زبان بگشاید
از سرمهٔ خامشی سپر دارد شمع

واسوختنیست حاصل خرمن شمغ
گل میریزد گدا ز دردامن شمع
گو انجمن اسباب تکلف برچین
جز رنگ پریده نیست پیرامن شمع

یکعمر کشید آرزو محمل جمع تا تفرقهٔ سعی شود تا بل جمع
دیدیم این دشت جای جمعیت نیست از آبله کردیم بد امان دل جمع

غیر منقوطه

هر گه دردل و سوسه آورد طمع هر سوا درصد سوال و اکرد طمع
در هم گسلد سلسلهٔ وهم علوم کاهد عمل حوصلهٔ مرد طمع

غ

ای شیشه دل بیخبر از کینهٔ تیغ وزلاف نهاده سینه بر سینه تیغ
زنهار بمیدان وغا ننما ئی روئی که ندیده‌ئی در آینهٔ تیغ

از نفرت این محمل افسرده چراغ یک چشم بهمزدن ندیدیم فراغ
با سکتهٔ مرگ ساختیم آخر کار ددمز بله تا کجا ند زدیم دماغ

ای کرو فرت فسانهٔ لابه و لاغ وانگاه بچرخ هفتمت دود دماغ
هشدار که در همین نشیمن روزی برشو رتو سرمه میکشد با نگک کلاغ

ای وضع تواضع تو از عالم تیغ صد فتنه نشانده در کمین خم تیغ
از آتش کینه آنقدر تاب مخور کز تندی آب ریز داز هم دم تیغ

بر خوان هوس گرسنه مردیم دریغ دندان بتمیزی نفشردیم دریغ
اینجا یکسر نصیب ما حسرت بود خو ردیم افسون چند و بردیم دریغ

ACKU

با لطبع مزاج حاسد تیره دماغ | بر اهل شرف نیست روادار فراغ
تا عرصهٔ قسمت هما سازد تنگ | پنهان کند استخوان تهٔ بال کلاغ

سو زند شها نرا به تب و تاب دماغ | تا درویشان ز امن گیرند فراغ
زان شعله که شمع بزم در سر دارد | پرتو خفتست پا بدامان چراغ

گر دست رسیست زر مدارید دریغ | از بی ثمران ثمر مدارید دریغ
تا تهمت خست نکشد همتها | اخلاق ز یکدگر مدارید دریغ

ف

ایحرص تو در مال کشی قارون ظرف | بر خود رحمی که تا چه می بندی طرف
چون پرتو خورشید که تا بد بر برف | زر میگردد جمع و تو میگردی صرف

بهر رزقی که داری از غیب بکف | بیصبر بهات با قضا کرده طرف
نعمت اینجا کباب روزی خوار است | دندان زخدا میطلبد نان چو صدف

تا کی باشم بهر زن و مرد طرف | گاهی با گرم و گاه با سرد طرف
این یکدو نفس که دستگاه هستیست | چون صبح مرا بعالمی کرد طرف

چندین نفس صبح نمود است تلمف | تا چرخ با فسون دلی آورده بکف
آسان مشمار نقش گوهر بستن | کف بسته تلاش بر لب دریا کف

ACKU

چند ی‌در کنج فقر بی شور و شغف
مفتست تبر از امیر و آصف

هر گه سودای جیفه دامن گیرد
سگ بسیار است از برای عفعف

در بحر گهر پرور دامان صدف
تاچند فسردنت بعنوان صدف

از بسکه تنور گرم جوش است اینجا
پیوسته دو پوست میدهد نان صدف

زاهد اگرت آئینه میبود انصاف
یا دردکشان دلت نمیشد ناصاف

ریش و دستار اینهمه مغرورت کرد
آتش درکار گاه پوچ نداف

قدرت مشکل که باشد آمادهٔ لاف
از ساغر عجز میچکد بادهٔ لاف

گردید برای ما در این یأس بساط
چون رشتهٔ ساز لاغری جادهٔ لاف

گر نیستی از گذشتگیها واقف
غافل مفر از گردن از طبع خرف

در آزادی علم شدن آسان نیست
سر باخت که‌وا و سرو گردید الف

گاهی بغرور کبر می بندی طرف
گاهی بفسانه مایلی گاه بحرف

ای نقد تخیل دو عالم بد و نیک
اندک هوشی که در چه میگردی صرف

هر نغمه که در ساز من و ما شده صرف
با شهرت جاوید نمی بندد طرف

هنگامهٔ اعتبار بیعبرت نیست
کافیست گدا از واعظ منبر برف

ق

ای تازه جوانان کمالات سبق | حیفست سیاه کردن از جهل ورق
لازم گیرید احترام پیران | کاین طائفه بسیار قرینند بحق

ای بنیاد طبیعتت معده و حلق | آرایش ظاهرت همین جامه و دلق
خواهی حق خیال کن خواهی باطل | در عالم خلق نیست چیزی جز حق

ای ساز یقین تو گمان تحقیق | از ره نروی به امتحان تحقیق
هر چیز که در فهم تو آید غلط است | این است حقیقت جهان تحقیق

آن خواجه که در فکر عملهای دقیق | خم داشت ز بار حرص دوش توفیق
چون مرد هزار سنگ خاکش برداشت | دنیاست بر اهل خود چه مقدار شفیق

آخر ز طبیعت فضولی میثاق | بگسیخت حصول مدعا ربط وفاق
بیصبری مارم مطالب گردید | پر وحشی بود صید و ما پر مشتاق

(بیدل) در درسگاه رمز مطلق | از آگاهی نمیتوان برد سبق
اجزای محاط را که کرده است محیط | ما علم حقیم جمله نی عالم حق

تا شاهد بیرنگ نقاب از چپ وراست | کرد آئینه شق
چون آئینه خلقی بتماشا برخاست | حیرت به طبق

ACKU

دیدیم درین باغ ادب شبنم ما پرشوخ دمید
عریانیها لباس شرمی میخواست کردیم عرق

دی کز تب گرمت برخ افزود عرق غیر از در صحت تو نگشود عرق
ازشرم مزاج نازکت ترشد ورفت آئینهٔ انفعال تب بود عرق

صبحی ز طربگاه بهار مطلق میتافت نقاب رنگ وبوها زده شق
درگلشن ما رسید و شبنم گردید گفتیم آن سعیها چه شد گفت عرق

کی میخواهم بساط دلگرمی خلق دی میخواهم بساط دلگرمی خلق
زان پیش که طومار نفس طی گردد طی میخواهم بساط دلگرمی خلق

گردید رموز خلق ظاهر ز عرق شد صیقلی آئینه این سر ز عرق
پوشیده نماند معنی خجلت ما درها کردیم باز آخر ز عرق

ننگ ناز است اگر جمال مطلق بر اعیان پردهٔ حیا سازد شق
حسن محجوب و آنگه آئینه بکف در عالم شرم چشم زخم است عرق

هر چند نبا شد اثر بغض و نفاق بی فرقی نیست اعتبارات وفاق
لحمک لحمی که با علی گفت نبی بر حمزه و عباس نکردند اطلاق

ACKU

ای حسن تو حیرت چمن عالم رنگ
ازگل تا دل زشوقت آئینه بچنگ
تمکین تو کم نگردد از شوخی ناز
پرواز شرر نمیشود خت سنگ

ای کرده ترا مستی غفلت بیباک
تا چند کنی نشهٔ هستی ادراک
ننگ عدمست این وجودی که تراست
یک پرده سیاه تر بود سایه ز خاک

ای ساز ترا هجوم آفت آهنگ
از هر مژه برهمزدنت شیشه بسنگ
در محفل دهر تا بکی خواهی زیست
چون شعلهٔ شمع مرکز گردش رنگ

این شاه گدا بی اثر شبهه و شک
در سایهٔ تیغند سما تا بسمک
بعضی بروی تخت و بعضی برخاک
بهر گردن زدن نشانده است فلک

ای هستیت از ساز نفس شعله بچنگ
وی کیسه ات ازدست پریها دلتنگ
تا چند و بال دوش مردم گشتن
پا یتو نه بستست بگردن چو تفنگ

ای انجمن آرای جهان بی رنگ
بیرون مده ازچنگ تغافل آهنگ
یعنی سر بر مکش ز آغوش عدم
جمعیت میناست همان در دل سنگ

ایکاش بسیر این بهار نیرنگ
پرداز خیال ما نمیکرد آهنگ
از بیخبری برنگ بال طاوس
بر زنجیر خانه شد الفت رنگ

ACKU

ای سعی رسا ئیت بمرد ن نزد یک
یا د هوست بخا ک خورد ن نزدیک
ا ز دا من عجز پا مکش تا نشو ی
چون مو ی بلند با ستردن نز د یک

پیش از تو برون عا م شبهه وشک
آسود ه گی ئی داشت چه ملک وچه ملک
از و هم تعینت بتعدا د آشفت
هفت وشش و پنج و چار وسه و دو و یک

(بید ل) خلقی د رین شبستا ن هلا ک
ر عنا ئی چید از سمک تا بسما ک
خفت آ نهمه شعله د ر تهٔ خا کستر
مینا ها پنبه گشت و می ریخت بخا ک

بر ما ید هٔ نا ن و پلا و افلا ک
خلقیست ز دست خوردن چو ب هلا ک
بیدندانان نو بت شیر و حلوا ست
ر ستید ز ز حمت خلال و مسوا ک

(بید ل) د رعرصه گاه نیر نگ فلک
د یدیم مآ ل تگ وتا ز هر یک
چون شعبده باز هر که آمد اینجا
ا و ل بخم و پیچ ز د آ خر جفتک

(بید ل) ز طبیعب فضو لی آهنگ
ز دعزت ما بد ا من خوا ر ی چنگ
خفت میخواست سعی تمکین د شمن
بر پنبه تنید آ تش جسته ز سنگ

بر خوا ن مکا فا ت بشر تا بملک
د ید ی ا ثر شکو ه و شکر هر یک
زنها ر تلف مکن حق نعمت کس
ای چشم یقین مباش غافل ز نمک

ACKU

بد طینت اگر شود بتد بیر هلا ک — از خبث مزاج دون نمیگردد پا ک
بر خو ک کسی گما ن پا کی نبرد — هرچند بر وید از دها نش مسوا ک

تحقیق سرا پای من آمیخت بخا ک — از ششجهتم گرد یقین بیخت بخا ک
هستی بتا مل عد م آ مد بیر و ن — مژ گان افشر د نم نگه ریخت بخا ک

تا چند ز طبع پستت ا ی بی اد را ک — نر گس شکند کلاه شوخی بسما ک
حیفست به آ ن چشم مقا بل شمر ی — چشمیکه با نگشت بر ا رند ز خا ک

حیف از خلقی که د ر ادبخا نهٔ رنگ — باوضع پد ر شو د مخا لف آهنگ
خو د سر نسز د نتیجه ا هل و قا ر — چون تیز شد آتش آب میگر دد سنگ

حسنی ز فسون عشق غیرت آ هنگ — بر آ ئینهٔ ا لفت ا مکان زد ه سنگ
ازدشت برو ن تاخته یکد شت جنون — از ر نگ جد انشته یکعا لم ر نگ

خلقیست در ین جنو ن سرا ی نیر نگ — زند انی ٔ اختیار چند ین فر هنگ
من بندهٔ آ نکه د ار د بگاه ثبات — جو عش مجنون نسازد وسیری د نگ

در راه تو نار سا یم از گردش ر نگ — پا مال صد آسیا یم از گردش رنگ
چو نشمع ز بس دلیل طاقت عجز است — بی آبلة نیست پا یم از گر دش ر نگ

درانجمن وصل گنا هست سرشک	در عالم جلوه سدوا هست سرشک
نظاره بگریه سخت بی بال وپراست	یکسر گره تار نگا هست سرشک

درداکه زطع پوچ واوضاع خنک	گشتیم بچشم یکدگر خارو سبک
پلهوئی ازآن محیط ناکرده تهی	مانندحباب آب ماگشت تنک

درکشور حسن آدمی تا بملک	کردیم تماشای کمال هر یک
دیدیم حیا جوهر دیگر دارد	هرجا عرقیست نیست خالی ز نمک

درهر محفل که بیتو کردم آهنگ	دیدم برهم نشسته دود دل تنگ
ازخوددرفتن به پیشم آمد چون شمع	تا خالی گشت پهلوی گردش رنگ

روزیکه کنم سیر جمالت آهنگ	ازجوش گلم راه نظر آید تنگ
هرگاه زخود روم بیاد خویت	برشعلهٔ جواله تند گردش رنگ

زین بحرطپش خروش آفات آهنگ	خون گشته چوگوهر ایمنی دردل تنگ
اینجا از بسکه فتنه طوفان دارد	سرمی دزددکشف درآغوش دوسنگ

غافل مشو از تنور گرم افلاک	وزمائدهٔ وفاق و کیفیت خاک
اینجا عمریست داغ آغوش همند	چون گندم ونان گشته هزاران دل چاک

غافل مشو ای فطرت تحقیق آهنگ
از استعداد کارگاه نیرنگ
در آئینهٔ تیغ فسردن دارد
آبی که بباغ میگشاید پررنگ

فریاد که در پیچ وخم عالم رنگ
با خویش گذشت مدت عمر بچنگ
دل آب شد و درشتی طبع نرفت
مینا چقدر تهی کند قالب سنگ

کهسار است این بساط افسردهٔ دنگ
آئینهٔ امتیاز گم کرده بزنگ
گوشی که اثر برد زفریاد تو کو
اینجا همه کس پنبه گرفتست بسنگ

کو دیر و کجا کعبه درین دشت هلاک
خلقیست بشغل جا نکنیها بیباک
هر کس سامان طاقتی پیدا کرد
سر کوفت بسنگ چندی و رفت بخاک

نقاش قلم در آتش انداز از رنگ
تصویر خجالتم مپرداز از رنگ
ناموس پر شکسته بر دوش منست
ترسم که کشم تهمت پرواز از رنگ

هر چند کمر بعجز بستیم چو رنگ
در ضعف هم از پا ننشستیم چو رنگ
واماندن ما گشت زخود رفتن ما
دامن زشکستگی شکستیم چو رنگ

یاران که بساز صلح دارند آهنگ
افلاس ره نفاق شان ساخته تنگ
چون آتش و آبی که بود در دل سنگ
وانیست برین خیره سران عرصهٔ جنگ

ACKU

(ل)

ای رنگ چمن بجلوه ات ریخته بال
چون نقش قدم گل بخرامت پامال

در عرض سوادا بروی مشکینت
چون ابروی بی موی سفید است هلال

آن لیلی مه طلعت خورشید مثال
گر بگذرد از خاطر صحرا بخیال

از شوق سراغ محملش دشت بدشت
چون سایه سیاهی چشم غزال

ای نشئهٔ بیخودی پیام (بیدل)
طوفان میت شکست جام (بیدل)

از نفی من اثبات کمالت روشن
چون صورت دل زلفظ نام (بیدل)

آئینهٔ دل که نیست بیعرض جمال
بیهوده مکن بهرزه گوئی پامال

کی صرفه برد حباب درجنبش موج
پیداست شکست بیضه ازشوخی بال

ای پایهٔ بنیاد تو بردوش خلل
تاکی هوس اندوزی ازاجناس امل

هشدار که دارد مژه برهمزدنت
جاروب هزار خانه رفتن ببغل

(بیدل) یارآمد از سفر چشم بمال
نور است ذخیرهٔ نظر چشم بمال

کم نیستی ای بیخبر از نقش قدم
خاک قدمش بگیر ودرچشم بمال

(بیدل) زفلک بهرهٔ عمر است محال
آسوده دلی غبار و همست خیال

تا کاسهٔ آب و نان خشکی یابی
صد چوب بسر نوازدت چون گریال

پوشیدگی وهزار حسرت در دل — پیدائی و صد رنگ تمنا بسمل
از چنگ امل همین فنا جانی برد — زین بحر کسی نرست غیرا زساحل

(بیدل) بهوا و هوس ما ومنال — خواهی بر خود بکاه خواهی میبال
در قطع تعلق دم تیغی داری — کاخر بفسان میزندش گردش سال

(بیدل) بخیال وصل ازین بیش مبال — کو قرب وچه بعداند کی چشم بمال
هنگامه طراز صد جنون پرواز است — گمکردن آشیان بزیر پرو بال

(بیدل) خلقی درین بیابان خیال — میتازد بیقرار جولان خیال
چون کاغذ آتش زده گرمست اینجا — هنگامۀ وحشت غزالان خیال

بودم گردی فسردۀ یأس مآل — پرواز ببادرفته وریخته بال
چون عکس نمود داشتم لیک بوهم — چون صبح نفس میزدم اما بخیال

(بیدل) بچنین راحت وحشت تمثال — مقصودت چیست اند کی چشم بمال
بیعبرت نیست خواب مرغان چمن — بریک پا استاده سر درتۀ بال

بربام بر آمد آن بهار اقبال — تا ماه نوش کند زچرخ استقبال
دیدیم زشرم عارض تابانش — خورشید فرونشست وگل کرد هلال

تاکی ناز تجمل مال ومنال تسلیم شو آنقدر که خواهی میبال
خجلتکدهٔ منت اسباب مباش پروازخوشست لیک بی منت بال

تخم عجزی به‌آب روتر میبال یعنی از سایه بی نمو تر میبال
خارستانست یکقلم روی زمین ای آبله اند کی فروتر میباو

جهل آئینه ئی نداشت درعلم ازل کز ما نقش خطا ئی آرد بعمل
تهمتکش غلفتیم وحق میگو ئیم هزیان چه خیالست بخواب مخمل

دروادی انتظارت ای ناز خصال شد نور نظر بگرد حیرت پا مال
از بسکه زدیم آب بر آتش دل چشم تر ماز بی نمی گشت سفال

در عالم احتیاج ابرام مال کزجوش گداست ششجهت مالامال
جوددل شب مصلحت عافیت است تا کس نشود نشا نهٔ تیر سوال

در کارگهٔ آب وگل شکل ومثال سار یست فلک بیخبر از نقص وکمال
این کاسه وکوزه صنعت استاداست جز گردش هیچ نیست درچرخ کلال

در گلشن اعتبار ئی ما وتو گل جز گفتگو نمیتوان یافت دوگل
وحدت تا کثرت آنقدر فاصله نیست تفریق تا ملیست درغنچه وگل

در دیر مکافات بعرض تکمیل — مشکن دل کس گرچه جمادیست ذلیل
کاینجا زشرار سنگ بت آخر کار — زد آتش نمرود بدامان خلیل

دیدیم مال کار اهل ونا اهل — کس نیست که باشدش درین مهلکه مهل
روزی دو بهر حال بسر باید برد — ازمرگ نه علم میرهاندنی جهل

داریم غمی زان بت بدمست بدل — امانه غمی که بایدش بست بدل
عمر یست نشسته ایم در بزم وفاق — اوجام بدست وما همان دست بدل

دی سر خط شوق بود در بزم وصال — چینی زان ابروی مهٔ نو تمثال
گرمست امروز درخم زانو یم — هنگامهٔ نقش بندی طاق خیال

درملک تعصب از خیال باطل — یکسر هدر اوفتاده خونهای بحل
زینجاست که روز و شب در ایذای همند — رندان بزبان وزاهدان از تهٔ دل

راحت مطلب زباغ امکان (بیدل) — سروسمن اینجاست همان پای بگل
هم لالهٔ اورا قدح خون بکفست — هم غنچهٔ اوراگره غم در دل

شمعیکه فروغ عام دارد ببغل — ازصورت داغ جام دارد ببغل
در عالم اعتبار چون رنگ خفا — هر جا شفقی است شام دارد ببغل

ACKU

شور و شغب حادثه فتنه کفیل   بر اهل وفا جز بطرف نیست دلیل
هر چند جهان سر بسر آتش گیرد   فردوس سمندر است و گلزار خلیل

عیش دنیا ملال دارد به بغل   شوخی همه انفعال دارد به بغل
غافل مشو از حقیقت رنگ حنا   این آتش‌ها ذگال دارد به بغل

عارف بتماشای چمن زار کمال   جز در قفس دل نگشاید پر و بال
هر چند ز امواج قدم بر دارد   ازخویش برون رفتن دریاست محال

عمری بسودا حسرت آباد امل   پختیم خیالها بازار شاد امل
آخر بندامت از هوس وا رستیم   شد سودن دست سیل بنیاد امل

گر حسرت منصب غنا ئیست بدل   از خدمت فقر ناتوانی مگسل
آن گرد یتیمیی ئی که گوهر دارد   یکسر فرشست در بساط ساحل

گر عقل نبا شد سر و برگ اقبال   معدوم انگار فهم در نقص و کمال
این پر تو علمی که بدل میتابد   بیو اسطهٔ نبی محالست محال

منعم تا کرد دولتش میل زوال   با درویشش فتاد آهنگ جدال
پیداست که صرفهٔ سلامت کم برد   آن چینئی غافل که طرف شد بسفال

ACKU

نی قلزم هستی غم موجش بخیال
نی ذورق خلق ساحل اندیشی محال
عمریست بطوفان تسلسل زده است
آب آئینه و شنای تمثال

واعظ بفسون طرازئی علم و عمل
در وضع جنون ما میند از خلل
تدبیر گداز است مزاج عشاق
آتش نشود سرد بچوب صندل

هر دل که شد از گرد خرامت پامال
نقش دگرش رنگ نبندد بخیال
در آینه ئی که نیش مژگان تو دید
تمثال برون چکد چو آب از غربال

هر سانحه ئی که شد بافسانه دلیل
بیکاری خلق شهرتش راست کفیل
موسی تا حال میشگافد دریا
فرعون هنوز میخورد غوطه به نیل

هنگامهٔ هستی من و ما تمثال
هر چند نداشت جز غم و رنج و ملال
ما برخود جمله را گوارا کردیم
دیگر بکجاست فرصت ذوق وصال

م

امشب که بطوف جلوه بستیم احرام
از خود درفتن نداشت سامان دوگام
تا جست نگه ز دیده حیرت بالید
خوش مصرا عی بسکته کردیم تمام

امروز که بر خویش نظر واکردیم
ایجاد خیال دی و فردا کردیم
یعنی پیش از وجود بودیم قدیم
موجود شدیم و عدم انشا کردیم

امشب نم خجلتی بسامان کردیم — دشواری عیش برخود آسان کردیم
خلقی شمع برات روشن میکرد — ما هم عرقی چند چراغان کردیم

امشب قدح ناز مفصل زده ایم — گل بر سر آرزوی مجمل زده ایم
زین چشم کز انتظار گشتست سفید — آئینهٔ دیدار بصیقل زده ایم

آسان نه ماند انتظار داغم — چون لاله سپیدی از بهار داغم
چندین دامان صبح برداشت امید — کافتاد سیاهی از کنار داغم

ای بیخبران ما وشما هیچ نه ایم — کو عین وکدام ما سوی هیچ نه ایم
عمریست ازان ساز که دل پردهٔ اوست — می آید این صدا که ماهیچ نه ایم

ای پایهٔ فقرت بقناعت محکم — خفت نکشی زاهل دینار و درم
گر غیرت پاس آبرو داشتنست — هشدار که ریزشیست دردست کرم

ای نسخهٔ تمکین کمالات پیام — ازساز خموشی مگسل ربط کلام
هشدار که در عالم ناموس ادب — هر دمزدن افتادن طشتست زبام

آتش صفت از فسردن خود داغم — ازکلفت طبع روشن خود داغم
عمریست سراغ من درین محفل نیست — چون شمع زدست رفتن خود داغم

ای جمع هوس فکر پریشانی هم
وی کسوت وهم یادعریانی هم
عمریست نفس میکشی وفایده نیست
ای کلک خیال مد احسانی هم

این سنگدلان خاک اسباب بچشم
یک اشک ندیده شرم احباب بچشم
محوند بذوق خست آرائیها
چون آینه نان دربغل وآب بچشم

ازوصل تو محرم برودوش خودم
وزسیر کنار تو درآغوش خودم
تمثال نتیجهٔ حضور شخص است
گر ازیادت روم فراموش خودم

ازبس دیدم کشیدن درد بچشم
خون میکندم شنیدن درد بچشم
درد دگر از نظر نهان میباشد
درد چشمست دیدن درد بچشم

امروز که سازو هم در بر داریم
گه فکر کلاه گاه افسر داریم
فرداغم این وآن که دارد بعدم
آنجا همه سایهٔ تو در سر داریم

ایطالب سر منزل خورشید قدم
تا چند دوی برا ثر دیر و حرم
محملکش وحشت نفس باش چو صبح
کاین ره نشود قطع بمقراض قدم

ازخویش گسستن است تارسازم
در خاموشیست منزل آوازم
واماندگی است آخر کوششها
تابال شکسته میرسد پروازم

ACKU

امروز اگر چمن نمو میگردیم　　فردا بیرون رنگ و بو میگردیم
هستی غیراز عدم چه دارد (بیدل)　　ما ئیم که رفته رفته او میگردیم

امروز که در رنگ نفس باختنم　　سرگرم دماغ نظم پرداختنم
حق فرصت بگردنم می بندد　　باریکه زدوش باید انداختنم

آنرا که زبان خامشی نیست بکام　　مرغ طربش رمیده است ازخم دام
بیتابی ناله جرس میگوید　　هرجالب بسته شد مقامست مقام

امروزکه درکسوت روح و بدنیم　　عیش صد خلوت و هزار انجمنیم
ای وهم مکش زحمت افسون دوئی　　ما و معشوق زیر یک پیرهنیم

ای کاش نقاب شرم شق میکردم　　تاچاره شستن ورق میکردم
یعنی بتلافی سیه کاریها　　زین سجده که میکنم عرق میکردم

ازنفی خود اثبات تو خرمن کردیم　　دررنگ شکسته سیر گلشن کردیم
خاکستر ماچوصبح گر رفت بباد　　آئینهٔ آفتاب روشن کردیم

امشب بصد اشک وآه خون کردم چشم　　گه سر بهوا گاه نگون کردم چشم
چون شمع زمحرومی دیدار آخر　　ازسربسر انگشت برون کردم چشم

ACKU

امروز کمم از همه بیش آمده ام چندین قدم ازخیال پیش آمده ام
این جلوه دگر کی و کجاخواهد بود خود را دیدم بیا دخویش آمده ام

این جمع جنون که فرد فرد ند بهم زیر گردون مست نبرد ند بهم
چون دانه در آسیا همین سرشکنیست تا هنگامیکه سوده گرد ند بهم

از بسکه سراب مطلب نا یا بیم پیدائی را بشرط پوششی با بیم
بی پردکی حباب بی پرده کجاست از پیرهن این قدر برو ی آ بیم

اسما گشتیم و دلفریب افتادیم اشیا گلگرده دیده زیب افتادیم
با این همه جلوه کس زما آگه نیست چون حق د رخلق پرغریب افتادیم

از عالم بیچون و چرا آمده ایم یا ازاقلیم کبریا آمده ایم
تا (بیدل) خود را نفسی دریا بیم ما میدانیم ازکجا آمده ایم

این قوم که مایهٔ فشا رند بهم در پرده جدا و آشکارند بهم
چون تو ام بادام بهرساز نقاب از تنگی عرصه صلح دارند بهم

از ریشه حقیقت نمو میدانیم پستی میدانیم و علو میدانیم
آئین ادب عالم دیگر دارد خود مگوئیم لیک از و میدانیم

ACKU

از نوحه نوای چنگ می پنداریم
می در قدح از ترنگ می پنداریم
زین ساز شکستی که قضا برما بست
گل میخندیم ور نگ می پنداریم

ای کاش نوای بوی گل می بستم
تا بر ساز جنون دهل می بستم
گر یکسر مو بلند می شد نامم
تا عنقا زین محیط پل می بستم

ای خیره نگاهی تو بیگانهٔ شرم
نشنیده بخواب نیز افسانهٔ شرم
درهای هوس گشوده ای امانگشود
یکقطره عرق روزنت ازخانهٔ شرم

آخر زین بحر و لنگرش نگذشتم
افسردم وا زشوروشرش نگذشتم
آبی چو گهر به پیشم آورد قضا
کز پل بستن هم از سرش نگذشتم

آنم که نه عشق و نی هوس میدانم
نی دانه نه دام و نی نفس میدانم
چون صبح بقای من ز پهلوی فناست
چند انکه پرد رنگ نفس میدانم

آمد خلقی درین چمن رانده بوهم
آنگاه گذشت دامن افشانده بوهم
زین جمله تو کیستی و مقصود تو چیست
ای آمده وگذشته وما نده بوهم

آخر به فسون هوش کامل نشدم
با جلوهٔ اسرار مقابل نشدم
تحقیق از بس جنون استغنا داشت
(بیدل) شدم و محرم بیدل نشدم

از هر که درین بساط رنجی دیدم
بر جادهٔ انتقام کم پیچیدم
شعری گفتم مناسب احوالش
آنگه خواندم پیش خود و خندیدم

امروز که بر وتیرهٔ فضل قدیم
ما راست بر اهل عجز الطاف عمیم
ای ابر مطیر یکدو ساعت صبری
(بیدل) می آید از جهان تسلیم

ای طینت نا منفعلت خبث انجام
نی حج و زکوة و نی صلوة و نه صیام
ایجاد تو ننگ امهات و آباست
چون بول و براز خجلت آب و طعام

آخر تدبیر عقل وا ژون دیدیم
جامی که بمی زدیم در خون دیدیم
یکعمر خیال آینه پردازی داشت
چون روشن شد بدست مجنون دیدیم

الفت قفس دل تنک حوصله ایم
چون ضبط نفس زما و من بیگله ایم
ای سعی فضول بگذر از زحمت ما
عمریست که سر بزانوی آبله ایم

از قد دوتا ندامت انگیخته ایم
در دامن نا امیدی آویخته ایم
بر طاق گذار وخواه درخاك فكن
ما شیشهٔ سر نگون می ریخته ایم

آسان نسزاوار نموآمده ام
یا عبرت هر زشت و نکو آمده ام
چندین شب و روز بر سرم سوخت نفس
تا در نظر خلق دو موآمده ام

ACKU

ای آئینه تمثال دل منفعلم	بگذار همان دست تغافل بدلم
نقاش تو نیز خار پایم نکشی	تا صورت رفتار نبیند خجلم

ای سعی تو بیش وساز تمکین تو کم	بی آفت نیست اینقدر ها خم وچم
افتد ثمر از دویدن ریشه بخاک	تا سر نرود ز کف نگهدار قدم

آخر زین قامت خمیدن احرام	گردن کشی شیشهٔ ما شد خط جام
از دایرهٔ ادب نرفتیم برون	در خود کردیم سیر پرکار تمام

از یاران گذشته با یاد خوشم	مینالم و با خاطر ناشاد خوشم
آن قافله رفته دور و من در دنبال	تا سوختن نفس بفریاد خوشم

از آب بقا اثر کشش نم نشدم	وز گرد فنا به نیستی ضم نشدم
صد شکر که فارغم ز نفی و اثبات	افزونی اگر نبود کم هم نشدم

آئینه مقابل دو عالم کردم	کامروز نظر بشکل آدم کردم
یعنی صد آب و گل فراهم کردم	تا تمثال هوا مجسم کردم

آخر ز نگار آرزوها شستیم	طومار تخیل من و ما شستیم
چون شمع ز شرم هستی بیحاصل	کردیم عرق چنانکه خود را شستیم

ACKU

آخر افسرن عجز پیش آوردم — روئی بجناب دل ریش آرودم
چندان نالیدم از غم تنهائی — کز عالم نازدت برخویش آوردم

امشب هنگامهٔ سروری داریم — دیدار پرستیم وحضوری داریم
تا روشنی دیدهٔ ما کم نشود — برشمع رخت برات نوری داریم

ای باغ وفا را ثمر رحمت عام — زایل نکند حق ز تو شیرینی کام
صدشکر که(بیدل)ازفرموشان نیست — این لطف چو فیض ایزدی بادمدام

(بیدل) تا محو گلشن نیرنگیم — گاهی گل و گاه غنچهٔ دلتنگیم
گویند زرنگها برون باید بود — دشوار حقیقتی که ما هم رنگیم

(بیدل)حذرازوسوسهٔ خلد وجحیم — وز فکر مهندس و خیالات حکیم
ازخویش تهی شدن ازو پر گشتن — ما را بهمین صفر حسابیست قدیم

پر بی نفسیم و صد نسق میتازیم — گه برگل وگاه برشفق میتازیم
با این کوشش که شبنم ما دارد — در عالم خجلت چو عرق میتازیم

(بیدل)ازعجز حال خود منفعلم — چندانکه ز آهنگ دعا هم خجلم
عمریست بکف دامن دردی دارم — می پندارم ز دست رفتست دلم

ACKU

(بیدل) من واماندهٔ حیرت انجامم
دیگر بکدام جهد بندم احرام
گفتم گردی کنم درین تنگ فضا
پرواز ببال خفت چون بال بدام

(بیدل) بچه وهم هرزه خند د بنگم
چون وا نگرم نه ساز و نی آهنگم
گو شیشهٔ صد چمن بنامم شکنند
رنگ ازدیگریست من همان بیرنگم

(بیدل) زحضور دل عجب بیخبریم
نی ازعشق و نه از هوس صرفه بریم
مجروحی تمثال زآئینه بلاست
در خانه نشته ایم وبیرون دریم

برساز بقا تا نظر انداخته ایم
از گرد امید خانه پرداخته ایم
این است اگر حقیقت سعی نفس
چندین قدم آنسوی عدم تاخته ایم

(بیدل) سحری بجهد دامن چیدیم
با مهر سپهر همعنان گردیدیم
دیدیم تلاش خلق عجز است آخر
اوسر بغرور بردوما خوابیدیم

بی سعی پشیمانی هر عیش والم
کم رست کسی ز قید وهم عالم
تا آئی ازین ندامت آباد برون
برسودن دست ریز بنیاد قدم

(بیدل) از بسکه جلوه مشتاق شدم
بی پرده ز آئینهٔ اطلاق شدم
پوشیدن خویشم این زمان ممکن نیست
عریان شدم آنقدر که آفاق شدم

ACKU

برهر که قضا کرد غم تـا زه رقم — بر رنج کهن کشید ش از عدل قلم
یعنی بیرون جاده انصا فست — خار قدم وزحمت جولان با هـم

(بیدل) احرام نظم اگر می بندم — تا چار بعاجزی کمر می بندم
جو لان نفس بسکته درمیما ند — دل مینا زد که من گهر می بندم

(بیدل) نه غرور عزوشانی دارم — نی دعوئی تابی وتوانی دارم
درگوشهٔ تسلیم جهانی دارم — از خاك فروتر آسمانی دارم

(بیدل) بحقیقت نه بلندم نه خمم — تعدیل مرا تب وجود و عدمم
از ذره اگر زیاده سنجم خودرا — در پلهٔ آگهی ز خورشید کمم

(بیدل) عمریست درطلب دربدریم — وز جلوهٔ تحقیق همان بیخبریم
صد پرده شگافتیم وچیزی نگشود — اکنون برخیز تا گریبان بدریم

(بیدل) تهٔ گردون بخمی آمده ایم — مجبور کمند ستمی آمده ایم
زین روزوشب امیدجان بردن نیست — در حلقة ما رار قمی آمده ایم

(بیدل) از طبع نظم بوئی داریم — یعنی معنی سرشت خوئی دارم
نی مدح توئی نه قدح اوئی دارم — با فرصت شوق گفتگوئی دارم

ACKU

(بیدل) در مخموری ومستی نزدم بیرون عدم ساغر هستی نزدم
تاچون کره ششجهت مساوی ننمود خورشید صفت قدم به پستی نزدیم

(بیدل) اگرت کسب شعور است زشرم علم وعمل تونا صبور است زشرم
تاهست زپا فتاده ئی درنظرت قامت آرائی تو دور است ز شرم

(بیدل) برروی ما زسعی مبهم بستست جهات اعتبار عالم
ایکاش هوائی بنفس کوچه دهد تا همچو سحر بلاف سائیم قدم

بادل گفتم زسعی لغزش احرام تا کعبه نمیرسم من اشک خرام
حیرانم در تدارک محرومی فرمود سجود آستا نهای کرام

(بیدل) نی شادم ونه کلفت ناکم نی باب خردنه قابل ادراکم
زین خلقت بیکار که ننگ عدمست چندان افسرده ام که گوئی خاکم

(بیدل) عمریست دردعای خلقم مصروف توجه لقای خلقم
هنگامهٔ احتیاج بیحیرت نیست حق کام رواست تا گدای خلقم

بیرنگی ماست هستی اظها ازجسم زنهار مکن دریغ تیمار ازجسم
زانگونه که جسم پایدار از نفس است گشتست نفس نیز نمودار ازجسم

(بیدل) از بسکه نا توانی سبقم
گرد اندن دارد انفعال از ورقم
یکباره نمیتواند از خود رفتن
چونشمع پر رنگتر است از عرقم

(بیدل) گر جائی و مکانی داریم
نا مست تصور و نشانی داریم
نیرنگ خیال بی تماشائی نیست
نقاشی خانه گمانی داریم

برخیز که برق در من و ما فگنیم
آتش بخیال دی و فردا فگنیم
اسم و صفتی چند حجاب ذاتست
این موج و کف پوچ بدریا فگنیم

(بیدل) هر چند کهکشان اقبالیم
در کسوت جسم دستگاه نالیم
چندی بخیال رشته میباید تافت
آب با ریگ چشمهٔ غربالیم

(بیدل) سخن از سر مگو میگویم
رنگم بی پرده است و بومیگویم
با خویشم نیست فرصت من گفتن
خود را از بی دماغی او میگویم

با وحشت خار از بر گل میگذرم
مخمور ز پیش جام مل میگذرم
چون آبله غافل نیم از پاس قدم
در خشکی هم همان به پل میگذرم

(بیدل) امروز زشت یا نیکویم
از پیکر خاکی تو هم خویم
فردا کاین گرد ازرخم پاک کنند
خواهی دیدن چه رنگ دارد رویم

(بیدل) همه وقت بی‌نیازی داریم — کی و هم حقیقی و مجازی داریم
چشمی بر ما گشا و بر خویش بناز — ای لعبت شوق با تو بازی داریم

(بیدل) عمریست با تو همسر شده‌ایم — در رنگ خیال تو مصور شده‌ایم
با آنکه فلک خاک نشین در ماست — ما بهر تو با خاک برابر شده ایم

(بیدل) گل آگهیست بیهوشی هم — از عالم گفتگو است خاموشی هم
مفتست اگر امروز بیادی برسم — فردا چه خیالیست فراموشی هم

(بیدل) مجبور حیرت انباشتنم — خجلتکش تخم آرزو کاشتنم
دیدار پرستم و ندارم طاقت — عمریست هلاک مژه برداشتنم

(بیدل) نیم آنکه قدح عالم بکنم — تا معنی را منفعل ذم بکنم
لیکن گاهی بدستگاه طینت — ذوقی دارم که خنده‌ئی هم بکنم

(بیدل) هر چند کوه استعدادیم — سرگشتهٔ این دشت جنون بنیادیم
تا گردش دور رنگ فرصت دارد — چون سنگ فلاخن آسیا بادیم

(بیدل) هر چند کبریائی دارم — در عالم ما و من گدائی دارم
تا با توام از بندگیم نیست گریز — هرگه تنها شدم خدائی دارم

ACKU

بر و ضبع ظهور تا تا ما کرد م — بستم نظر از خویش و تغافل کردم
جز عیب متاع دیگرم هیچ نبود — ناچار چراغ خانه را گل کردم

(بیدل) همه وقت بینیازی سازم — مستغنی از انجام و برون ز آغازم
زین موت و حیاتی که خلایق دارند — گاهی بیدار و گه بخواب نازیم

(بیدل) از غیب تا شهود آمدنم — آسان مشمر جز بسجود آمدنم
تا خلق کند فهم کمالی که مراست — میباید زنه فلک فرود آمدنم

(بیدل) زینسان که در نظر مشهوردیم — تهمتکش اعتبار هست و بودیم
اسم چندی فسون طراز است اینجا — کو عین وچه غیر احمد ومحمودیم

(بیدل) مست شکوه حال خویشم — شاهنشهٔ ملک بیزوال خویشم
از شوکت جاه خسروانم مفریب — قربان خیال ذوالجلال خویشم

(بیدل) مشق جنون نموئی دارم — فکر کمر هیچ مگوئی دارم
مغز ورم اگر خط من آشفته دمد — درنوک زبان خامهٔ موئی دارم

با هر که ز طبع منفعل میجوشم — مایوس وزیانکار وخجل میجوشیم
عمریست که هم کسوت موی چینی — از کارگهٔ شکست دل میجوشم

(بیدل) چندی فسونی تقریر کنیم
عشق وهوسی بوهم تصویر کنیم
دانائی ما تجاهلی میخواهد
خوابیکه ندیده ایم تعبیر کنیم

(بیدل) گر نفیم وگر اثبات خودم
بیچارهٔ تفتیش علامات خودم
دریایم وموج وقطره ام برد فرو
خورشیدم وگمگشتهٔ ذرات خودم

(بیدل) سر حرفیست برون ازجیبم
خواهی هنرم شمار وخواهی عیبم
ازمن بهمین صوت وصدا قانع باش
چیزی دیگر نیم ز بان غیبم

(بیدل) عمریست آفرین خوان توایم
مشتاق بیان سحر عنوان توایم
هر حرف که اززبانت ازغیب آمد
یکسر ما گفته ایم وحیران توایم

بعد از عمری زغصه کاره شده ایم
با یکرنگان دل مشابه شده ایم
مارا نفسی چند بهم بگذارید
زخمی بردیم اندگی به شده ایم

پیریم وترانهٔ گل ومل داریم
چون شیشه خمیده ایم قلقل داریم
یاران دوسه دم نفس شماری مفتست
با هستی صحبت سر پل داریم

(بیدل) زکجا سازندامت کردم
آگاهی را جنون علامت کردم
صبحی بودم بپردهٔ موهومی
برخود نفسی زدم قیامت کردم

ACKU

(بیدل) چمن حیا بها را دیدیم   از وضع ملایم آبیارا دیدیم
درخورد نم است سجده پیمائی خاک   تاجبهه تر است در شما را دیدیم

(بیدل) تا دیدبان نارو نوریم   هشدار کز آگهی مطلق دوریم
بیغفلت نیست هرچه زین باغ دمید   این خواب بهار است همه معذوریم

(بیدل) پیشینان ز اسرار قدم   بهر ما بود آنچه کردند رقم
ما هم این زله ئی که می اندوزیم   نزلیست برای میهمانان عدم

پیری که ندارد قدمش سرعت گام   رمزیست اگر بفهمی ای عجز انجام
یعنی تعجیلت این زمان لازم نیست   منزل ته پاست اندک آهسته خرام

(بیدل) از بسکه ناتوان تخمیرم   چون شخص خیال دقت نقر یرم
نقاش بنقش من چه خواهد پرداخت   با لید ن مومگر کشد تصویرم

(بیدل) بهزار بند و بستیم و نه ایم   خفتکش صد بلند و پستیم و نه ایم
زین بیش ز ما عیار تسلیم میگیرد   کم عجزی نیست اینکه هستیم و نه ایم

(بیدل) هرچند اشک و آهی دارم   نا ز حشم و غرور جاهی دارم
سرمایهٔ اقبال همایم کم نیست   چون شمع دراستخوان کلاهی دارم

ACKU

(بیدل) عمری تیغ طلب آ خته ا م　　　کز عاجزی اکنون سپر انداخته ام
رنگم چون سایه یکقلم سوخته است　　　از بسکه در آفتاب پر تا خته ام

(بیدل) تا سیر ر نگ و بوها کردیم　　　صدعقده زنیرنگ جهان واکردم
اما توجه عالمی که حشر تصو یر　　　در پرد ۀ نقش تو تماشا کرد م

(بیدل) نفس سوخته ا ند وخته ا م　　　داغ کهنی بتازگی سوخته ام
زان شمع که دوش سوخت در محفل عمر　　　امشب کف خاکستری اندوخته ام

تا با ل تر دد نفس وا کرد یم　　　گلگشت بهار وسیر صحرا کردیم
هرسو ر فتیم دل ز ما قطع نکر د　　　چون آئینه با خانه سفرها کردیم

تا تخم شعور هستی ئی میکا ر یم　　　مشکل که سر از حکم قضا بردا ریم
چون نقطه جبین سجده فرسا ست گواه　　　کز خامه بگوشان خط پر کاریم

تاچند ای طینت بغفلت سر گرم　　　با پاکی جنگ و باخبا ثت آزرم
آن کس که بتجدید گناهت نگرفت　　　از فضل قدیم خویش میدار دشرم

تا بادل شا کر اتحا دی دارم　　　در عیش والم خاطر شادی دارم
آسوده ام ازخوارئی ابنای زمان　　　بر حضرت عزت اعتما دی دارم

تا گر دش چشمت بتأ مل دیدم	در دست خیال سا غرمل دیدم
هر گاه چوغنچه در حدیث لعلت	لب واکردم دهن پر از گل دیدم

تقد یر برات فخر هر نو روز ظلم	هم در خو را عتبار او کردر قم
زانجاست که افسرد گر نتوان یافت	چون آبلهٔ پا بسر نقش قدم

تا محرم رازمی پر ستان گشتم	آزاد ز قید کفر و ایمان گشتم
با هر که نشستم از بدو نیک جهان	چون باده بر نگ شیشه عریان گشتم

تا شیفهٔ محیط فر دو ز وجیم	گه داغ حضیض وگاه محو اوجیم
بیو صل فنا زورق ماطوفانی است	تا غرق نگشه ایم اسیر مو جیم

تا کی خواندفسو نگر حرص دژم	کان گو هر وز رمید هداین سیم ودرم
ای خام طمع قصهٔ حاتم طی کن	قانع شو و خاک ریز برفرق کرم

تا زند گی است صد تو و من داریم	گرد چندین جنون بدامن داریم
خلقی آوارهٔ نفس میگر دد	ماهم سنگی درین فلاخن داریم

تا چشم بساز زند گی وا کردم	بی پرد گی جنون تماشا کردم
چون صبح بر فع خجلت عریانی	از رنگ شکسته خرقه پیدا کردم

تارو بدل فقر پرست آوردم	بر تذ رقهٔ جهان شکست آوردم
افلاس بدستگاه جم زور آورد	خاتم بکف از تنگی دست آوردم

تاخنده بفکر حق و باطل باشم	گه باگل وگه بخار شامل باشم
خجلت دارد باین صفت پیدائی	تاخاک شدن چرانه (بیدل) باشم

تازنده ام از هوس تبرا دارم	در خلوت معنی انجمنها دارم
از باغ وبهارد گرم استغنا است	شعری میگویم و تماشا دارم

تا نقش بعافیت نشستن بستیم	یأسی بدل از خیال بستن بستیم
زان پیش که رنگ ما بتمثال رسد	بر آئینه صورت شکستن بستیم

ترک عمل وو داع هر کد کردم	اوهام و خیال پوچ رارد کردم
هرگاه بدل زبانه زد فکر جحیم	یاد عرق جبین احمد کردم

تا کی بخم سپهر و حشت تعلیم	امید اقامتت دهد ز حمت بیم
ای پا برکاب این چه جنون پیمائی است	درخانهٔ زین غیر سفر نیست مقیم

تا پیر شدن سینه بحرمان کندم	خون خوردم وداغ گشتم وجان کندم
از نعمت عبرت مزهٔ خوان حیات	آخر دل خود بقدر دندان کندم

ACKU

چون شمع بهار گلشن خو یشتنیم — چون برق شرار خرمن خو یشتنیم
آثار سراغ ماهم از مادر یاب — چون صبح بهار رفتن خو یشتنیم

چون تار گسسته نا امید سازم — چون بال شکسته بیخود پروازم
عمر یست که چون سپند در محفل عمر — آئینه بسرمه داده است آوازم

جهدم اثر یست از رسیدن محروم — افتادگیم ز سرکشیدن محروم
عمریست که کشته اندر مزرع دهر — چون دانه اشکم زدمیدن محروم

چندی زنگه بدل خروش افگندم — آخر بتغافلش زجوش افگندم
بار گل وخار پر گران بود بچشم — مژگان بخمی زدکه زدوش افگندم

چند انکه فنون دانش از بر کردیم — آئینهٔ عافیت مکدر کردیم
دل فهمیدیم وغوطه خوردیم بجون — تن دانستیم وخاک بر سر کردیم

چون اشک نه تاب ونی توانی دارم — نی رنگ بهار ونی خزانی دارم
ای تیغ فراق خون من ریختنیست — گر هیچ ندارم امتحانی دارم

چندیکه بدیر هوش حاضر باشم — حیفست که غافل از مظاهر باشم
سبحان‌الله این بت و این زنار — کافر باشم اگر نه کافر باشم

ACKU

چون شمع ز بسکه نا امیدی سازم داغست انجام و آتشست آغازم
بر سرمه نوشته ام برات تقریر پر سوخته است شعلهٔ آوازم

جانیم و دلیم و عقل و سمع و بصریم جسمیم و جوارحیم و پائیم سریم
تحقیق تاملی ندارد (بیدل) مائیم که با تو از تو نزدیکتریم

چون پیر شدی و گشت موها همه پشم حیفست کنی تتبع شهوت و خشم
محتاجی عینک مژه ات باز نکرد ای کور امروز چشم میخواهد چشم

چون عکس از بس معطل بیکاریم هرجا باشیم انفعال آثاریم
گرد ر آبیم سرنگونی داریم ورد ر آئینه پشت بر دیواریم

چندی بنوای عقل مضراب زدیم چندی بجنون بال تب و تاب زدیم
دیدیم آسودگی همان درخوابست گردی که بلند گشته بود آب زدیم

چندی تب و تاب طبع خودبین دیدم برعجز ز دم آخر و تسکین دیدم
رنگی چون شعله داشت بال پرواز روزیکه شکستم پر با این دیدم

جز حق سوی هر که حاجت بست احرام پیش آیدت این خار غم یأس انجام
ننگ کم همتی و تشویش سوال رسوائی احتیاج و نومیدی کام

چندی که درین بزم بهم آمده ایم مشتاق تماشای کرم آمده ایم
با طینت محتاج چه تشویش غناست ما بهر گدائی زعدم آمده ایم

جائیکه کند قیصر وفغفور سلام کی میرسد از فقیر معذور سلام
هرگاه شهنشاه نشیند بر تخت خورشید بگردون کند از دور سلام

حرفیکه من بیسر وپا میگویم نی نفرین است و نی دعا میگویم
میبایدت آشنای حق گردیدن تادر یابی که من چها میگویم

حیرت نگهٔ طلسم تمثال خودیم آئینه طر از غفلت حال خودیم
چشم پوشیده سد راه نظر است مانند حباب عقدهٔ بال خودیم

حق میگوید نه من ازل نی ابدم آنسوی شمار لا تعین احدم
یکتائی من کرد خیال دو عدم جوشید (مع) از میان بعرض عددم

حق کی خواهد زکاذب واهل ستم آرایش مسند رسول اکرم
کیفیت صدق رنگ عدلی میخواست نقش شایسته ئی نگین خاتم

خود را اگر امروز گدا می بینیم فرداشه اقلیم غنا می بینیم
سقفی که نشسته ایم در سایهٔ او چون برخیزیم زیر پا می بینیم

خصمیست د.یکه با خود آزرم کنم   شوخیست چوساز عرق شرم کنم
کوبم سر وفکر با لشی نرم کنم   سوزم رگ خواب ومژه ئی گرم کنم

خاکیم وفلک صید کمندی‌داریم   در پستی نشهٔ بلندی داریم
هرکس بکمالی از تعین مستست   مانیز یقین خود پسندی داریم

خواهم همه اوقات قرینت باشم   سرتا قدم آغوش مکینت باشم
گرداندن رنگ حلقه‌ام ساخته است   امید که خاتم نگینت باشم

خجلت نشوونمای عبرت سبقیم   با این طینت مگو طراوت نسقیم
غیر از تری آبیار ماچیزی نیست   هم ریشهٔ دانهای کشت عرقیم

خاک انسان که صدرجا دارد و بیم   برچهره نشسته گردعجزش زقدیم
گفتند تراکجا توان کردن صرف   آهی زدو گفت در بنای تسلیم

خجلتکش تقلید ندامت سبقم   کاش آتش غیرتی بسوزد ورقم
عمریست که‌چون‌شبنم باغ تصویر   پیشانی انفعالم و بیعرقم

در مکتب آفرینش استاد قدم   سرنامهٔ اهل حسن میکرد رقم
چون نوبت توصیف جمال تورسید   از نیزهٔ خورشید تراشید قلم

ACKU

داغ کلفی تا خط وخالش گیریم — یا نقصانی که تا کمالش گیریم
در عالم عجز نیستی هم کم نیست — رنگی پردای کاش که بالش گیریم

در راه فنا شعلهٔ گرم آهنگیم — بازندگی از تیغ نفس در جنگیم
در بار ندا ریم بغیرا ز رفتن — چون پر تو شمع کاروان رنگیم

داریم سری لیک بگردن گرهیم — پائیم ولی بفکر دامن گرهیم
چون سبحه زانفعال ما هیچ مپرس — در رشتهٔ شمع تا چکیدن گرهیم

دی وقت وداع تو مشوش بودم — از هستی خود سخت ستمکش بودم
آخر نم انفعال شد چاره گرم — گرآب نمیشدم درآتش بودم

در قلزم جستجو خسی میبودیم — تا محرم عشق و هوسی میبودیم
علم و عمل فسانه های تحقیق — مفت ما بود اگر کسی میبودیم

در مکتب حیرت کتاب عالم — کز موهو میست یکقلم جهل رقم
آسان مشمار فهم اسرار یقین — جان باید کند تا نفهمیدن هم

در کارگهٔ یأس بنای عالم — تا بنیاد امید گردد محکم
گل کردن خاک آدم آبی میخواست — از شرم وجود ما عرق کرد عدم

دل گاه بر بط دوستان می بندم   گاهی بخط و خال بتان می بندم
آن رشته که نگسلد درین کسوت نیست   عمر یست کمر با متحان می بندم

در جیب دل از دیده نهانت بینم   یا جمله نگه شوم عیانت بینم
حیران ادب پرستی دیدارم   یارب تو بفرما که چسانت بینم

دی آئینهٔ مغان مکدر کر دیم   بیحوصلگی بیکدگر سر کردیم
از خامی ظرف ماعرق کرد شراب   رفتیم و خجالتی بساغر کردیم

در گورستان سنت تکبیر حکیم   اقرار شهادتست بر ذات قدیم
کانجا بی شبههٔ گمان من و تو   مانده است الله ورفته رحمن و رحیم

دی بر سر مکتب تخیل راندیم   علم و عمل شبههٔ هستی خواندیم
خلقی اوراق ماو من میگرداند   ماهم نفسی را بهوس جنباندیم

دردا که دمی ز حرص بیغم نشدیم   آزاد نزیستیم وآدم نشدیم
در عالم اعتبار مردیم بوهم   یعنی که کسی شویم خس هم نشدیم

در محفل دهر هر که آمد شدهم   بلقیس افسانه دارد و هدهد هم
امروز نوای هرچه خواهی بشنو   فرد است که نشنوی صدائی خود هم

ACKU

داغم که چرا سپهر بیدا در قم — افزود غبار رفتگان برو ر قم
از خجلت ساز بید لیها چو حباب — بر دوشم کم نبود با ر عر قم

دی سیر خیال این گلستان کردیم — محو تو شدیم و گل بدامان کرد یم
واشد مژه ئی که همچو با ل طا وس — ایجاد هزار چشم حیر ان کرد یم

در ورطهٔ عجز بیسر و پا ماندیم — طاقتها جمله رفت و تنها ما ندیم
یعنی بتلاش یاس چو ن موج گهر — از بحر گذ شتیم و بخودوا ما ند یم

در کو یتو هر گه بز مین می بینم — چندین فلکش زیر نگین می بینم
از بسکه هجوم سجده فرشست آ نجا — پا می نهم و گرد جبین می بینم

د ی بیخو دوامروز شعور آ ثاریم — فردا خاکیم وجوش گل در بار یم
هنگامهٔ عجز بینیازی گر مست — در هر عدمی وجود دیگر د اریم

درو یشانیم باب آزار نه ایم — در زحمت اسباب گرفتار نه ایم
کم نیست نفس کشیدن ماچوحباب — زین بیش ستمکش خروبا ر نه ایم

درعالم ادوار تسلسل انجام — نی جاده بتحقیق رسیدو نه مقا م
از بس تنگست جای کوشش اینجا — پا بر سرهم چوسبحه دار یم خرام

ACKU

دوری زنظر لیک یقینی داریم آئینهٔ آگهی کمینی داریم
از بعد مسافت آنقدر باک کراست در جیب خیال دور بینی داریم

دی راه طلب بمطبخی گم کردم خودرا بهزارشعله هیزم کردم
خون خوردم وسر ندادم آهی ازدل برسوختهئی چند ترحم کردم

دی آنطرف عالم عنقا بودیم دوش آن سوئی عقول واسما بودیم
امروزجبین بخاك ره میمالیم هوشی که کجا ئیم کجا ها بودیم

دورم زتولیکن بگمان نزدیکم گر پیدا ایم وگر نهان نزدیکم
نقش قدم خود نگرو یاد م کن هر جا باشم باین نشان نزدیکم

در پیریها زبس مشوش حالم سیر هوسی میکنم و میبالم
از پیکرخم گشته نشانده است قضا در طاق خیال خانهٔ اعمالم

در دیکه بعشقت امتحانش کردم خون خوردم ومغز استخوانش کردم
آن خارکه برکشیدم از پاچونشمع هم در بغل خویش نهانش کردم

دنیا محراست برگ عقبی چکنم امروزم نیست فکر فردا چکنم
ای منصف کارگاه عجز وطاقت پر معذورم تو خود بفرما چکنم

در مجلس حرص اغنیای عالم — صد رنگ بساط نا زچیده است بهم
گر بشنوی افسانهٔ ریش فرعون — گو یکدم طاوس درین مرغان کم

رنج اشغال بی مشاغل دارم — باریکه ندارم همه بر دل دارم
قیدم چون سرو تهمت آزادیست — از دامن چیده پای در گل دارم

در رشتهٔ سال عمرت ای باغ کرم — هر غنچه ز ایثار دگر میزدم
امسال آن نو بر گلستان وفا — مژگان بر بست و گفت عمر من هم

در تهنیت ظهور این نور قدیم — تاریخ مر بعست از رب رحیم
مقبول فضل ایـزدی ذات حیـا — فیاض بزرگ و مالک جاه عظیم

رفتی و من از ضعف بمنزل ماندم — چون نقش قدم بگرد محمل ماندم
چندی غم بیدلی فراموشم بود — آخر دل با تو رفت و (بیدل) ماندم

راحت سامان وحشت اسبابم — نی مخمل آرزوست نی سنجابم
چون شعله تنیده ام بخاکستر خویش — بالین ز پر فاخته دارد خوابم

زین دشت نه برگ و نی نوائی داریم — پیچ و خم سعی نارسائی داریم
جولان مصروف یکقدم آبله است — عمریست که خمیازهٔ پائی داری

زین بیکاری که میگدازد جگرم — شرمندهٔ اعتبار هر خشک و ترم
جز گریه چه ممکنست کار دگرم — آنهم وقتی که بر خود افتد نظرم

زین دشت نه منزل و نه ما وا دیدیم — وا ماندگی کوشش بیجا دیدیم
رفتیم چو شمع مدتی سر بهوا — ره گم کردیم تا ته پا دیدیم

زین عجز که بسته باجنون پیمانم — بر جرأت کار زندگی حیرانم
چون مژگانم چه ممکنست آزادی — بیرون قفس پریست می جنبانم

زین دشت اگر بال فشان میرفتم — کی در تهٔ بار این و آن میرفتم
راه یاران رفته پر نا پیدا ست — ورنه من هم قفای شان میرفتم

زین ساز طلب که جمله مطلوب خودیم — هرجا پا افشردیم سرکوب خودیم
شبگیر هوس دود دماغ جهدا ست — چون شمع عبث کاتب و مکتوب خودیم

زین بزم نه کم نه بیش برداشته‌ام — نی نوش هوس نه نیش برداشته‌ام
در کسوت بیدلی که چشمش مرساد — عمریست که دل زخویش برداشته‌ام

زین سان که چو آسیا قدم میسائیم — پیشانی سعی برشکم میسائیم
روزی بتلاش و اختیار کس نیست — خود را زکف سوده بهم میسائیم

زین گونه که ازوضع ادب فرسایم — افتاده بروی یکد گرا جزایم
صد سال‌چو کوه گر بحسرت نالم — رفتار همان بخواب بیند پایم

زین کلفت اگر سینه بگلشن مالم — درغنچه خزد ز تنگی احوالم
ازبس هدف ناوک بیداد توام — غربال کند آینه‌را تمثالم

زین مدرسه یکعمر سبقها خواندیم — ازهر بدو نیک‌زشت‌وزیبا خواندیم
حیرت آخر سواد ما روشن کرد — آئینه نوشتیم وتماشا خواندیم

زین باغ نه‌فال‌سرو ونی گل‌زده‌ایم — نی برهوس قمری وبلبل زده ایم
یاران می صدرنگ تماشا دارند — ما ساغر بیرنگ تغافل زده ایم

زین باغ بسامان چه‌عشرت بالم — جز آنکه بکسوت تحیر نالم
زان‌پیش که‌رنگی بنظر بندم نقش — تصویر شکست دارد استقبالم

زین وهم که ساغرکش بودوهستم — مخمورو صالی بتخیل مستم
بهرچه‌نجوشم بسرو برگ عدم — تا جز بمیان تو نباشم دستم

زین هستی موهوم بهرجا باشم — نتوان دیدن بهیچ صورت فاشم
ازبسکه تهیست نقشم‌از رنگ اثر — خمیازه کشد اگر کشد نقاشم

زین هوش که نی علم و نه معلوم خودیم　　عبر تکدهٔ خیال موهوم خودیم
هرجا آئینه ئی بعرض آمده است　　اوجلوه وما تمیز معدوم خودیم

زامد شد قاصدان نیرنگ پیام　　پامالم کرد هستی یأس انجام
تاکی باشم درین سواد عبرت　　چون آینه کاروان سرای اوهام

زین مزرعه نی برگ و نه بر میدروم　　خودرا از پای تابسر میدروم
از کاشتن آگاه نیم لیک چوشمع　　یک خوشه زشام تاسحر میدروم

سلطانی نیست تابشوکت نازم　　یاشیخی تا بساز عزت نازم
این شوکت وعزت همه دررهن دلست　　من (بیدلم) آخر بچه صورت نازم

شدا بر بخاری ونگون کرد علم　　سیلی ازهر طرف روان گشت بهم
دریا نامید فطرت این هیأت را　　اینک سامان اعتبار عالم

شو ریکه زدهر بیوفا میشنویم　　یکدست فسانهٔ فنا میشنویم
از مرگ کسان بهرچه باشیم ملول　　شادیم که حرف آشنا میشنویم

شب درس حقیقت نگفتن گفتم　　دل داشت فنی من هم ازان فن گفتم
درشبهه گذشت مدعای تحقیق　　چندانکه منم گفت منش من گفتم

ACKU

صد تار بنالهای دل دمسازم
صد شیشه بقلقل جنون همرازم
اما چه توان کرد که چون رشتهٔ شمع
دود نفسست سرمهٔ آوازم

صد شکر که احتیاج کوشش تعلیم
آگاهم کرد آخر از فضل قدیم
هر چند بدیوار رجوع آوردم
دستم نرسید جز بدامان کریم

صد بال و پر از برق طپش سوخته ام
چندین منقار ناله اندوخته ام
پروانه و بلبل این زمان داغ منند
از روغن گل چراغی افروخته ام

طبعیکه فتاد تابع حلق وشکم
تا خاک شدن نمیشود حرصش کم
دندان آخر با متحان لذات
می آرد کرم ومیخورد خود راهم

عمریست که نی صلح ونه جنگی داریم
نی الفت بوئی ونه رنگی داریم
از سازدل آهنگ شکستی باقی است
درشیشه بجای می ترنگی داریم

عمریست شکسته بال او میگردم
درآرزوی وصال او میگردم
چندانکه نفس بگرد دل میگردد
من گرد سر خیال او میگردم

عمریست سجود آستانی داریم
درخاك گذرگهی مکانی داریم
نقش قدمیم عجز ما پنهان نیست
ازجبههٔ فرسوده نشانی داریم

عید آمدو رفت از جهان ماه صیام
خلقی بطواف عیش بربست احرام
ای شیشه تو هم برون فگن پنبه ز گوش
کاورد هلال عید حرف از لب جام

عمریست با مید وصال تو خوشیم
چون دیده بحسرت جمال تو خوشیم
این دوریها اگر بحکم اد بست
خوشباش که ما هم بخیال تو خوشیم

عمریست درین ورطه جنونها داریم
هنگامهٔ صد هزار سودا داریم
زین بیش کسی مباد غافل ز عدم
درکام نهنگ سیر دریا داریم

عمریست بفهم مدعا حیرانم
طفل مجبور ابن دبیرستانم
چون شمع به پیش نظرم طوماریست
می بینم و گریه میکنم میخوانم

عمری بدر کعبه و بتخانه زدیم
گه برمعموره گه به ویرانه زدیم
مژگان بستیم وشد جنونها هموار
آخر بهزار زلف یکشانه زدیم

عالم همه یک برق تجلی دیدم
محمل گردی نداشت لیلی دیدم
زین سرمه که حق کشید دردیدهٔ من
هرجا لفظی دمید معنی دیدم

عمریست زاتفاق حیرت قفسم
پیچیده بدل خروش عشق و هوسم
در قافلهٔ ما و من آواز بسیست
من هم بجنون هرزه نالی جرسم

عمری الم دانش و گولی بردیم
رنج اقرار و ناقبولی بردیم
تشویش دماغ جز نفس هیچ نبود
آخر بعدم ننگ فضولی بردیم

عمری با عمرو وزید غوغا کردم
آخر سوی جیب خود نظر وا کردم
ذاتی بخیال جلوه گر شد که مپرس
(بیدل) گفتم وداع اسما کردم

عمریست حقیقت مثالی شده ام
از جسم گذشته ام خیالی شده ام
تا سنگ پری گذاشت مینا گلکرد
بالیده ام آنقدر که خالی شده ام

عمری بجنون زد هوس رفتارم
تا کرد بخاك نیستی هموارم
از جادهٔ سعی نقش پائی باقیست
چون شمع بمهر محو شد طومارم

عمریست ازان سوی عدم می آیم
گاهی بسر و گه بقدم می آیم
هر چند بباد میدهند اجزایم
تا یاد تو میکنم بهم می آیم

عمری واسوخت کوشش بی اثرم
تا زین محفل چه حیله آرد بدرم
آخر واماندگی دلیلم گردید
از رشتهٔ پا چو شمع جوشید پرم

عمریست بشیوهٔ وفا مجبورم
قربی دارم که از تقرب دورم
یاران از شرم کعبه آبم مکنید
من خاك جناب بیدلم معذورم

ACKU

عمریست بقید وهم وظن ناچاریم — در پردهٔ جسم پاس غفلت داریم
تا دور فتاده ایم از عالم نور — چون سایه همین پیش و پس دیواریم

عمریست درین بحر خطر می غلطیم — پا می افشاریم و بسر می غلطیم
دل نیز نشد مرکز آسایش ما — چون پهلوی موج با گهر می غلطیم

عمریست خمیدهٔ خیال خویشم — خمیازهٔ جام انفعال خویشم
بر صفحهٔ امتحان چو تصویر هلال — خجلتکش نقص بیکمال خویشم

عمری گردیدم از من و ما درهم — چندی خوردم زطعن مردم برهم
دیدم سر تا قدم جراحتکده ام — بستم بخود از وضع ملایم مرهم

عمریست که بینیاز تحت وفوقیم — در سایهٔ سرو تو دو عالم ذوقیم
زین حلقهٔ قامتی که تسلیم وفاست — ما قمرئی سر تا بقدم یکطوقیم

عمریست زچاک دل هوس میبیزم — پرواز بغربال قفس میبیزم
چون صبح زاسباب نشاطم این است — گز پردهٔ ناسور نفس میبیزم

عمریست شرار اشک می اندوزم — جز شعلهٔ داغ دل نمی افروزم
یعنی چون شمع در شبستان ظهور — تا چشم بخود گشوده ام میسوزم

عمری هوس اندوزز رومس رفتیم — داد یم آخر ببا دو مفلس رفتیم
سامان وجود و عدم ما این بود — بی تمییز آمد یم و بیحس رفتیم

عمر یست کمان عجزه می بندم — از هر مضمون شکست به می بندم
چون نی از بس قدر دان دردم — یکتا له همان بصد گره می بندم

عمر یست زحبیب و حشتی سر زده ام — آتش به بنای عافیت در زده ام
چون شمع نه راه می شناسم نه مقام — از رنگ شکسته دامنی برزده ام

عمر یست که در وضع خموشان زده ایم — خط بر رقم خیر و شر آسان زده ایم
لب بستن مادهان بد گویان دوخت — یک بخیه بچاک صد گریبان زده ایم

عمر یست نفس گداز تسکین خودیم — حق میطلبیم و ناله تلقین خودیم
درخاک نشسته ایم و گر برافلاک — ما بر دردل گدای دیرین خودیم

عمریست زشرم سر فرو میبالم — بیحاصل مزرع نمو میبالم
دارد تری آبیاری ریشهٔ من — یعنی به نم عرق چو مو میبالم

عمری به تردد نفسی مست شدیم — سر گرم عروج همت پست شدیم
دادیم آخر چو آسیا داد فسوس — چندانکه غبار سودن دست شدیم

عمریست شکست با مودر می بینم	بنیاد وفا زیر و زبر می بینم
هر صبح که سر زخواب بر میدارم	آشوب قیامت دگر می بینم

عمریست خروش جز وکل میشنوم	زیر و بم هر کوس و دهل میشنوم
اما هر گاه بلبلی مینالد	آواز وداع رنگ گل میشنوم

عمریست که شورحق و باطل داریم	آرایش صد خلوت و محفل داریم
زان اسمائی که حصر آن ممکن نیست	چندی پروا ز نام (بیدل) داریم

عمریست که محو بند و بست ادبیم	خمخانه تهی ساخته مست ادبیم
از ما حرکات وضع مستان مطلب	چون شیشه وجام می پرست ادبیم

عمری بغرور خود سری یار شدم	چون پیر شدم ندامت اظهار شدم
آتش چون شمع پا بخوابم میزد	تا صبح دمید داغ و بیدار شدم

عمریست که سرگرم بیان هیچیم	طومار گشای داستان هیچیم
با نامی ازان میان زما قانع باش	ما قاصد پیغام جهان هیچیم

علم و عمل شخص خیال اندیشم	کو جنس وچه نقد من همان درویشم
(بیدل) بودم بشبهه زار هستی	گفتم دل کو جهانی آمد پیشم

عمر یست من سوخته جان میسوزم — پیدا ا فسرده ام نهان میسوزم
شمع تصویر برکه نالد یا رب — صد صبح گذشت و من همان میسوزم

عالم خلقیست بینیا ز تفهیم — در هر آئینش بر تجدد تقدیم
گر ذوق فضولیت دماغی دارد — گاهی حادث برا و گاهیش قدیم

غیبی با ثر گاه شهود آمده ایم — بیرنگی مطلق بنمود آمده ایم
ای بیخبران دیدن ما مغتنم است — دریاد کسی آنچه نبود آمده ایم

فریاد بهر کار که دستی کردیم — تعمیر خجالت شکستی کردیم
رفتیم بعرش و نرسیدیم بدل — برگردون نیز سیر پستي کردیم

فریاد که دکان ستم وا کردیم — خورشید بخاک تیره سودا کردیم
کثرت پیش از تمیز ما وحدت بو — آئینه شدیم و عکس پیدا کردیم

فریاد که نی رفیق ماند ونه ندیم — یکیک رفتند زین گلستان چو نسیم
اکنون چکنم اگر ننالم (بیدل) — منقار دلی بود که کردیم دونیم

فریاد که از تلاش وا ننشستیم — رفتیم ز خویش و هیچ جا ننشستیم
چون موج که وحشت زخیالش نرود — پا آبله کردیم وز پا ننشستیم

فریاد که بردل نظری نگشودیم
در بیضه فسردیم وپری نگشودیم
چاکی نزدیم سینه وعمر گذشت
زین خانهٔ بیهوا دری نگشودیم

فریاد که درهای هوس واکردیم
خود را بلباس جلوه رسوا کردیم
عزتها داشت جامهٔ عریانی
ما آستر اطلس ودیبا کردیم

فریاد بدرد نارسائی مردم
در ملک غنا به بینوائی مردم
دلدار درآغوش ومن یأس نصیب
خجلتکش تهمت جدائی مردم

فال نگهٔ ادب سرشتی زده ام
درپردهٔ دل دربهشتی زده ام
حیرت آئینه خانهٔ دیدار یست
بردیوار خیال خشتی زده ام

فردوس باتفاق ارباب علوم
آنسوی ثوابت وبروجست ونجوم
یعنی این سعدونحس تادرنظراست
عیشت ناممکنست وراحت معدوم

فریادکه برترد دسهل زدیم
بال هوس از فطرت نا اهل زدیم
دل در طلب بلندی منصب مرد
بر آتش شمع دامن از جهل زدیم

فردا همه گر بهشت و کوثر یابم
خود را چه خیالست مکرر یابم
صد خلدو هزار کوثر آرم بنیاز
گر (بیدل) را یار دگر دریابم

گر قابل کسب و هنری میزادیم — در ورطهٔ فکر خود نمی افتادیم
دیدیم که دست ما بجائی نرسید — از سعی جنون داد گریبان دادیم

کو جرأت آنکه می زجامت گیرم — یا دست که دامن خرامت گیرم
چون نقش نگین زبان حیرت قفسم — دامی پیدا کند که نامت گیرم

گه مخمل حسرت غنا میبافم — گاهی بخیال بوریا میبافم
جولاه نیم لیک ز یکتار نفس — برروی هوا قماشها میبافم

گر طبع بلند و فکر عالی داریم — یانشهء معرفت کمالی داریم
آخر ز نتیجه های دور فلکیم — می در قدح از شیشهٔ خالی داریم

گر بیدارم جمال او می بینم — وردر خوابم خیال او می بینم
تا گرد نفس آینه دار هستیست — هنگامهٔ لایزال او می بینم

گویند آثار خلد عزت طارم — بر تو میبا شد از سپهر وانجم
قانع شو و شادزی که آن قصر بلند — بر داشتن تو قسمت از مردم

گر در بدر حاجت سیم و درمیم — یا غرهٔ دستگاه تاج و علمیم
این جمله گدائی دو ساعت هستیست — ما خسرو جاودان ملک عدمیم

گه درویشی و گاه شاهی کردیم
گه سیر کماهی والهی کردیم
چندین دشت از تمیز دور افتادیم
تا پیش خودا ینقدر سیاهی کردیم

گاهی بخیال کعبه الفت قفسیم
گاهی بهوای دیر داغ هوسیم
نی زنار یست در میان نی تسبیح
واماندهٔ پیچ و تاب تار نفسیم

گر در چمنیم بوی گل اقبالیم
ور در بزمیم حرف وصوت و قالیم
از ما بخیال محض قانع میباش
ای آینه ما پیکر بی تمثالیم

گاهی بخط دود جگرمی پیچم
گه بر نقط دیدهٔ تر می پیچم
چون شمع ندامت آفرین طوماری
شب میکنم انشاو سحر می پیچم

گرخاک نوردو گر فلک پروازیم
آوارهٔ وحشت جنون پردازیم
چون نقطه که گرددز شق خامه جدا
نقش قدمی زجاده بیرون تازیم

گراشک شوم ز چشم تر میغلطم
ور آبله از قدم بدر میغلطم
چون موج گهر زسعی بیهوده مپرس
امروز که پا نیست بسر میغلطم

گرخواجهٔ خویش و گرغلام خویشم
شخص تهمت پرست نام خویشم
باغیر چه خوانم از نوای تحقیق
در عالم خویش هم پیام خویشم

گه بازرو سیم لا به سازی داریم　　گه با گل و مل هوس طرازی داریم
از خاک دمیده ایم تاخاک شدن　　با خاک هزار رنگ بازی داریم

کی ذوق بهار آب و گل میکشدم　　یا آرزوئی چین وچگل میکشدم
درخدمت احباب که چشمش مرساد　　دل میکشدم کاینهمه دل میکشدم

گاهی با آه همسفر میگردم　　گاهی با اشک در بدر میگردم
چون شمع زکم فضائی عرصهٔ دهر　　آخر سوی جیب خویش بر میگردم

گر عالم نورو گرجهان ناریم　　بیرونق وبی ماحصل و بیکاریم
چون نالهٔ نارسای حسرت کیشان　　چندان که اثر کمست ما بسیاریم

گر بر دنیاو گر بعقبی زده ام　　ازوسوسه جسته ام بصحرا زده ام
چون پیچش موجی که بگرداب زند　　هر در که بران حلقه زدم پا زده ام

گفتم زین دشت پر فشان در گذرم　　ازخود خبری بملک تحقیق برم
ناگاه چو گرد باد پیشم آمد　　سرگشتگیی که نامه واشد ز پرم

گه الفت وگاه وحشت آهنگ خودیم　　گاهی میناطرازو گه سنگ خودیم
هرکار خیال ما جنونها دارد　　طاوس نگار گردش رنگ خودیم

گر عقل وروح وعنصرو افلاکیم   یکسر عرق خجالت ادراکیم
زان پیش که منفعل برائی دریاب   کاینها همه هیچ نیست مشت خاکیم

گر گفتگوی شادی و غم دارم   یا درد سر عالم وآدم دارم
با قیل وقال دیگران کارم نیست   من میدانم حرف چه عالم دارم

گاهی مستی وگه خماری داریم   گه فکر خزان وگه بهاری داریم
بادی پیچیده است در مغز خیال   خاکیم برای خود غباری داریم

کلی مراتب حساب عالم   نه بود که شد ختم شمار شآدم
بازاین چهل وپنج نمائی تکرار   تاحشر همان نه است نی بیش و نه کم

گر خاک شدیم درکنار عدمیم   ور چشم گشودیم دچار عدمیم
حیفست فریب وهم هستی خوردن   ما جمله نهان وآشکار عدمیم

گرآینه گل کنیم نامصقولیم   ور شخص عیان شویم نامعقولیم
القصه نه علتیم و نی معلولیم   علم وعمل طبیعت مجهولیم

کم نیست فتادگی که ما برداریم   دیگرچه باین عجز رسا برداریم
ماراگر از خاک عصا بر دارد   آن دست کجا که ماعصا برداریم

AOKU

گاهی نی و گاه چنگ خوش میداریم   گه شیوهٔ ناموننگ خوش میداریم
ناموس حقیقتی است در گردن ما   خود را بهزار رنگ خوش میداریم

گه رشتهٔ ساز علم و فن میگسلم   گه از خم و پیچ وهم و ظن میگسلم
صیاد خیال در غبار فرصت   دام افگنده است و من میگسلم

گر غیر و گر آشنای خود میخواهیم   در هر صورت رضای خود میخواهیم
علم و علمی نیست درینجا منظور   ما (بیدل) را برای خود میخواهیم

گر نیست حضور جمعیت دست رسم   با دست همان مونس دام قفسم
زنار وفا که دل بگردن دارد   پیداست ز تار پیچ و تاب نفسم

معنی بودیم سر بخط افتادیم   در کلفت اعراب و نقط افتادیم
چندان بر قول و فعل کردیم نظر   کز وحدت خویش درغلط افتادیم

مکتوب وفای ساده گی عنوانم   آئینه کجاست تا شود حیرانم
هر نقش که در خیالم آمد برقم   دیدم تو نوشته بودمن میخوانم

مشرق تا مغرب و عرب تا بعجم   دیدیم معاملات اهل عالم
چون شیشهٔ ساعت همه درداد وستد   خاکیست که میکنند در کاسهٔ هم

ACKU

مستان بر کاب یار بر گرد یدم — چون نشه قدح سوار بر گردیدم
دورطربی باین سرو برگ کراست — رفتم رنگ و بهار برگردیدم

نی دام شناسیم و نه محرم قفسیم — نی زندگی آرزو نه مردن هوسیم
عمریست چو گرد باد در دشت خیال — از گردش رنگ دسته بند قفسیم

نومید خودم چه زین تن و جان کوشم — کارد گرم کوکه پی آن کوشم
کاش آن عمری که در معاصی بگذشت — برگردد تا همان بعصیان کوشم

نگذشته زروی پل جانکاه جحیم — واصل نشود کسی بجنات نعیم
تا در طبعت غبار حادث باقیست — نتوان شدن آئینه اسرار قدیم

ناکرده بنای مشق فطرت محکم — بر آثار کمال مپسند ستم
حرف خامان ندارد اقبال و قرار — رسواست نشست قلم از کاغذ نم

نی معنی درس و نی حقیقت رقمیم — حیران صنایع کتاب عدمیم
در مکتب نیرنگ خیالات سواد — عبرت خوانان خط دست قلمیم

نامعلومیم و سازصد معرفتیم — نامحدودیم وعرض چندین جهتیم
عمریست که میکشیم ناموس ظهور — چون ذات بپاس اعتبار صفتیم

نی غرهٔ تاج زر و تخت و سیمیم
نی مست شکوه عزت و تعظیمیم
ما خاک سریر و نقش پادیهیمیم
یعنی شاهان کشور تسلیمیم

نه شعله در آستین نه گل در طبقیم
سامان بضاعت خجالت ورقیم
عمریست که انفعال محمل کش ماست
چون شمع غبار کار و ان عرقیم

نپسند دکاش عبرت خاموشم
تا یکدو نفس بکام دل بخروشم
چون صبح ز شور عالمم نیست خبر
عمریست که پنبه میکشند از گوشم

هرسو تا چند هرزه گوشد پایم
چون لاله تسلی بفرو شد پایم
زین خارستان چسان توانم جان برد
از آبله کفش اگر نپوشد پایم

هرچند مفید و مستفاد آمده ایم
چون وانگری شبیه سواد آمده ایم
با نقش خیال زنگ تحقیق کجاست
از دیدنها مگو بیاد آمده ایم

هیچیم وز هستی هوسی ریخته ایم
از بی پر و بالی قفسی ریخته ایم
دل تا چقدر بضبط ما پرداز د
در آینه رنگ نفسی ریخته ایم

هرچند ز قحط آشنا نالیدیم
و ز کلفت یاس مدعا نالیدیم
باری از درد بیکسیها چو سپند
و اسوخت دل آنقدر که ما نالیدیم

ACKU

هر گاه بنقش کارخود می نگرم / اشک آینه میکشد به پیش نظرم
نازپری ام لیک بافسون خیال / تا چشم بخود گشوده ام شیشه گرم

هر تخم که در کشت عمل کاشته ایم / تا چشم بهم آمده بگذاشته ایم
خلقی ز هوس فکر عمارت دارد / ما نیز بحیرت مژه برداشته ایم

هر چند با سباب طرب کوشیده ایم / آخر قدح یاس فنا نوشیده ایم
زان پیش که سر کشیم در پرده خاک / از موی سفید خود کفن پوشیده ایم

هر چند کمر بعزم راحت بستم / در هیچ مکان گرد طپش نشکستم
چون طائر وحشت زده بر آتش و آب / صد بار فرود آمدم و ننشستم

هر چند بیاس گردن افراشته ایم / در کشت امید دانها کاشته ایم
چون شمع زخویش میرویم اشک فشان / در گردش رنگ سبحه ئی داشته ایم

هر چند نظر به این و آن باز کنیم / در عالم جلوه تو پرواز کنیم
ای انجمن ناز و نیاز دو جهان / ما بر که کنیم ناز اگر ناز کنیم

هر چند بصد چمن نظر وا کردم / نی با گل و نی بلاله سودا کردم
ممنون دلم که در همین خلوت ناز / یار آینه دید و من تماشا کردم

ACKU

کتابخانه میوندوال
MAIWANDWAL LIBRARY

هر چند بخاک سیر هستی کردیم
مپسند بعجز پیش دستی کردیم
از ما برتر نبود جای دیگر
ناچار نظر بسوی پستی کردم

هر چند بهار در نظر می آیم
یا سبزه بدست وگل بسر می آیم
چون نخل نه برگ عیش دارم نه نمو
از بس تنگم ز خویش بر می آیم

هر چند فقیر یا غنا اطواریم
در مخمصهٔ جهان آفت باریم
آنسوی فلک مگر توان ایمن زیست
ورنه همه زیر سقف بی دیواریم

هرچند که از گل و سمن میگویم
از عبرت رنگ وبو سخن میگویم
باشان وغرور اغنیا کارم نیست
باب فقر است آنچه من میگویم

هرچند که فارغ از جهان هوسم
آزادزپیچ وتاب دام و قفسم
آرایش این چمن ز پهلوی من است
چون باد بهار رنگ وبو را نفسم

هرجا که فسانهٔ هوس سر کردم
آئینهٔ شوق را مکدر کردم
گر نالهٔ دماندم نفس از یأس گداخت
وراشک فشاندم مژه را تر کردم

هر چند بچرخ گردن افراشته ایم
دامان زمین ز دست نگذاشته ایم
مانند نهالی که ببالد از تخم
خود را بسر آبله بر داشته ایم

هر گاه که‌راحت وطن خواسته‌ایم
دامن بهوای غربت آراسته‌ایم
چون شعله درآتشکدهٔ وحشت دهر
چندانکه نشسته ایم بر خاسته ایم

هر چند جهان بی قیاس علمیم
یکسر بی بهره‌ء مساس علمیم
زین سمع بصر فریب‌دانش نخوری
عالم دیگر است ما لباس علمیم

هردم بخیالیست جنون حالم
هر لحظه با آهنگ دگر مینالم
عمریست بکیفیت ایجاد نفس
هنگامه گر تجدد امثالم

هر جامن ازان فضل کرم یاد کنم
لبریز غنا جهانی ایجاد کنم
فردوس بدریوزه جنون تاز آید
در دوزخ اگر گریم وفریاد کنم

هرچند تمام عمر طاعت کردم
ترک هوس ووداع شهوت کردم
طور مردان دمی که شد معلومم
بر طبع فضول خویش لعنت کردم

هر گه نفسی بخود تأمل کردم
سیر دو جهان عرض تجمل کردم
ای فرصت‌نازاینچه بهاراست که من
خاکی بودم خیال اوگل کردم

هر چند تنک مایهٔ علم وعملیم
بیرنگی نشهٔ حقیقت حللیم
لبریز خیال اوست بیکاریٔ ما
چون شیشهٔ خوابیده پری در بغلیم

هر چند خروش صد تظلم داریم   ازگوش گران خلق در کهساریم
بر میگردد همان بما نالهٔ ما   سنگست این پنبه نیست تا برادریم

هر چند زفقر خاک برسر داریم   سر کوب هزار تاج‌وافسر داریم
بهر چه کشیم خواری صحبت خلق   در تنهائی عزت دیگر داریم

هر چند نماند ساز لوح وقلمم   چون وادیدم همان ندامت رقمم
نقشی که چو شمع شستم از پیشانی   جمع‌است سیاهیش بزیر قدمم

هر چند بحال خود تأمل کردم   جز یأس عیان نشد علاج دردم
چون شمع کنون سعی‌گدازی دارم   این آب مگر فرو نشاند گردم

هر چند نقاب آه بر میدارم   آئینهٔ خود زراه بر میدارم
از عشق‌چه دم زنم که مانند حباب   سر نیست اگر کلاه بر میدارم

هر چند کتاب جهد نشگافته ایم   از لطف تو فیض خاصگی یافته‌ایم
در کارگهٔ دعا که‌چشمش‌مرساد   ما هم نفسی چند بهم بافته ایم

یکعمر جنون تازی ما بود علم   آخر دامان و پافرو خفت بهم
اکنون از ما سراغ رفتار مگیر   کز آبله پوست پوش شد نقش قدم

ACKU

یارب بسر وبرگ چه طاقت گذرم
تا از طبع فسرده همت گذرم

زین بخت که پای خفتهٔ من دارد
جائی نرسیدم که ز خجالت گذرم

یارب زچه افسون بطلب روکردیم
جمعیت دل صرف تگ و پو کردیم

تحقیق بتقلید کشید آخر کار
رفتیم آنجا که خویش را او کردیم

یارب کرمی که عشرت آغاز کنیم
بر فضل تو بیش از همه کس ناز کنیم

یعنی چشمی که بسته ایم از خود هم
برروی کسی که آن توئی باز کنیم

یارب بچه تمثال نظر وا کردیم
کائینهٔ فهم راز پیدا کردیم

تحقیق ذره آفتابی میخواست
خود را بجمال تو تماشا کردیم

یارب چه گل از باغ فضولی چیدیم
دوری‌شد آنچه قربش اندیشیدیم

دانستن ما همان ندانستن بود
میفهمیدیم اگر نمیفهمیدیم

یارب تیر و کمان کم فرصتی ام
یکسر مطلق عنان کم فرصتی ام

چون کاغذ آتش زده‌زین نقد نفس
عبرت شمر دکان کم فرصتی ام

یارب بالفرض اگر بحاجت گرویم
کورانه بامداد که‌محتاج شویم

ما بیخبران دگر کرا میدانیم
از پیش تو آمدیم و پیش تورویم

یا ر ب ز کجا محر م آ د ا ب شد م — آفـتکش این برق جگر تا ب شدم
یعنی چو عرق بکا ر گاه انصاف — آ گه ز تب هر که شد م آ ب شدم

ن

ای ناز تو یک روی وفا نا کر د ن — تا چند ز بید لا ن تبرا کر د ن
امر و ز بکش د امن از آ لا یش ما — فردا خوا هی تیمم از ما کر د ن

از بس خشک وضعیت و پیرم چو کما ن — خمها دا ر د بنای تیرم چو کما ن
د ر قبضهٔ عا فیت ا سیر م چو کمان — د ر میدان نیز گو شه گیرم چو کما ن

اسر ار قدم ز د و ر صد فاش و نهان — تا یا فت بجیب آد م از خویش نشا ن
عا رف کا ینجا نقا ب تحقیق گشو د — طا لب ا لله د ید و مطلوب ا نسا ن

ای طلعت تو بخو بی از ماه فزو ن — پیش مهٔ طلعت تو خو رشید ز بون
زان پیش که دا یه برلبم شیر د هد — بر یاد لب لعل تو میخور د م خو ن

ا ی د ید نها ت حصر د ر فهمیدن — تا کی خو ا هی بسا ط غفلت چید ن
آ خر تو کم ا ز شعلهٔ جوا له نه ئی — چشمی وا کن ز گرد خو دگر دید ن

ای ننگ جهان غیر تت جو هر کین — پر و ا ز تو سهلست ببال و پر کیـن
د ر عالم جهد کار ها دا ر د مرد — زان جمله یکی گذشتن است از سر کین

آسان نتوان زحرص دامن چیدن / وز دامگهٔ هوس رهائی دیدن
چون دانه که افتد بطلسم غربال / باید بهزار در جبین مالیدن

از موج سراب آب خوردن نتوان / می در قدح حباب خوردن نتوان
از خوان فلک بوهم قانع میباش / قرص مه و آفتاب خوردن نتوان

ای مست خیال مرغ و ماهی خوردن / هشدار که جز غصه نخواهی خوردن
در انجمن ظهور هر جا شمعیست / میبالد درخور سیاهی خوردن

آفاق ندارد از کماهی دیدن / جز نسبت کونی و الهی دیدن
هرچند کمان حلقهٔ یک دایره است / چون زه کردی دوخانه خواهی دیدن

ازدست تو منتی است بردوش کمان / وزبازوی تو حلقه ئی درگوش کمان
تیر تو نهد بمنع حسرت تا چند / انگشت بخمیازهٔ آغوش کمان

ایمردهٔ انتظار محشر بردن / حیفست بهر فسانه ات خون خوردن
دو صورت آفاق نظر کن کاینجا / هر روز قیامتست و هرشب مردن

آسان نتوان درین جنون زار کهن / نقد طرب رفته بدست آوردن
یکسال دود گل آنسوی عالم رنگ / تا رنگ پریده را بگیرد دامن

ACKU

اطراف اسد سنبله است وسرطان | خاک و آبی گرفته آتش بمیان
زینجاست که بی حفظ دبیر دستور | جز شعله نخیزد از بنای سلطان

ای غمزده خدمت دل صابر کن | وقتت مصروف طبع مستغفر کن
مال وزرو فرزندت اگر گم گردید | مرگی داری به پیش خودحاضر کن

ایجوهری کمال و نقصان سخن | بیقدر مخواه گوهر شان سخن
گر آگهی از سود وزیان فطرت | برچرخ مبر کفهٔ میزان سخن

آن قطره زننگ بیوفا گردیدن | دشوارش شد باصل وا گردیدن
آخر گوهر شد ونه پیوست ببحر | داداز عرق شرم جدا گردیدن

آداب وفاست بهرهٔ دین بردن | نی دلها را بخود سری آزردن
دور است چو سبحه از مسلمانیها | با آن همه اتفاق برهم خوردن

افسون خطا در حق من گوش مکن | سر چشمهٔ اعتقاد خس پوش مکن
کفر است زطور اهل معنی اعراض | قرآن فهمیده ئی فراموش مکن

ای منکر جسم آینهٔ جانست این | زندان منگر منظر سلطانست این
وهمی دیدی بفهم حق نازیدی | مارا نشناختی چه عرفانست این

آتش پرواز اوست تا افسردن — آبست و همان قدم بخاک افشردن
هرگاه انجام مقصد خلق این است — پس هستی چیست جستجوی مردن

ایحرص گدای پادشاهی کردن — خم گشتهٔ فکر کجکلاهی کردن
دنیا و بهشت و کوثر و حور و قصور — گیرم همه از تو شد چه خواهی کردن

از گردش چرخ و انجم فتنه نشان — عبرت ندمید از دل غفلت پیمان
این تخمی نیست کز شکست اندیشد — هر چند که آسیا نماید دندان

از دوزخ تن برا بهشتی بنشین — فارغ ز غم خوبی و زشتی بنشین
در ورطهٔ وهمی که محالست کنار — از خویش تهی شو و بکشتی بنشین

ای گرم ز وادئی تکلف رفتن — آسان مشمار بی توقف رفتن
میباید دستها چو پا آبله کرد — هر چند توان راه تأسف رفتن

ای طبع هوس کیش چه خواهی دیدن — ای عالم تشویش چه خواهی دیدن
پتک و سندان خراش و سوهان و گداز — ای آینه زین بیش چه خواهی دیدن

انسانی و غولیت چه خواهد بودن — علم و مجهولیت چه خواهد بودن
زین یکدو نفس که میهمان هوسی — ای پشه فضولیت چه خواهد بودن

ای غا فل از ا نقلا ب ا طوارزمن   ا نجا م غرور شرم دا رد تن ز ن
د ر فکر شکستی نفتا د ی کا نجا   سر بر زا نواست زیر د ست کردن

ای شر خیٔ تو ز ا نفعا ل آ بستن   ر نگٔ تمکین بهر ز ه سنجی مشکن
شبنم عر ق خجلت صبحست اینجا   ا ز خند ۀ بیصر فه مر یز آب د هن

آ خر د م یأ س بی تکلم گشتن   شد محو تأ خر و تقد م گشتن
من ما ندم و ر شتۀ خیا ل نفسی   آ ن نیز به بند گره گم گشتن

ای هو ش تو آو ا رۀ نا فهمید ن   از علم علی جه با یدت پر سید ن
آنکسکه‌ر موز (لو کشف) کرد بیان   او بو د که‌دیده بو د پیش از دیدن

آئینۀ د ل بز نگٔ د ل ا ند و د ن   دا ر د بعذ ا ب‌هو ل قبر آ سو دن
آ نکسکه سیا هیش کندز یر بخواب   د ستش بروی سینه خو ا هد بو دن

امشب که شد آ ئینۀ اختر ر و شن   گر د ید ز می چراغ سا غر روشن
ما از خط لعل تو ز د یم آب حیات   گر د یم سو اد موج گو هر رو شن

ای طا لب کو نی و آ لهی د ید ن   تا چند اندیشۀ کما هی د ید ن
د یدی همه را وهیچ‌معلو مت نیست   گرچشم همینست چه خو اهی دید ن

ACKU

آن سیر نخورده را بکس نان دادن   دشوار تراست از الم جان دادن
هر چند که احتیاج خاکت بیزد   مپسند برین طایفه تاوان دادن

ای وهم پرست غربت و فکروطن   نی آمد نی است در میان نی رفتن
چون مغز کز استخوان برون را هش نیست   یک چیز شمر خانه و تابوت و کفن

از روزی قانع بلب نان بودن   وز اسباب هوس گریزان بودن
حق بین و حق آشنا وحق دان بودن   دارد اثر وضع مسلمان بودن

آخر چه گهرچه آب نتوان دیدن   از دریا سراب نتوان دیدن
چشمی وا کن بهار فرصت مفت است   این خواب دگر بخواب نتوان دیدن

اندیشهٔ اتحاد خواهی کردن   یا دل با مید شاد خواهی کردن
ای غایب حاضر این هوسها بگذار   آنرا که توئی چه یاد خواهی کردن

از تجربهای این دبستان کهن   تا علم قیافه شد دلیل تو و من
دیدیم منافق و حسود و غماز   کوچک سر و زرد رنگ و کوته گردن

از می به رگ تاک سراغیست نهان   از گل بکف ریشه ایاغیست نهان
غافل مگذر ز معنی بدر و هلال   در هر پر پروانه چراغیست نهان

ای مختار رموز مطلق گفتن یکرنگی را خطاست از رق گفتی
تا ممکن باشد از خودت هیچ مگو چون گفتی باید ت همان حق گفتن

ای قطرهٔ کرده خویش را بحر گمان زین وسوسه غیر از عرق شرم مخوان
با جز و خطا ست ظرف کیفیت کل گل پیش از کوزه نیست در کوزه نهان

ای ذات تو مکتوب حیار ا عنوان شرط ادب معنی اخلاق بدان
گر لکنت کس بخاطرت میگذرد در اشعاری که سکته ئی هست مخوان

ای بسته با فسون علایق گردن راحت خواهی تکلف ازدوش فگن
تجرید تقید نپسندد هرگز تا رشته بپاست میگر یزد سوزن

ای خوانده سپهرت بتوهم مهمان تاچند با زیش خوری چون طفلان
بر وسعت این بساط هنگامه مچین نان پهن میندیش ز گستردن خوان

از باغ هوس بسیر نفرت خو کن زین مزبله بگذر به تنزه رو کن
گل نیست سمار وق بجوشست اینجا گر چشم نداری که ببینی بو کن

ای شمع یقین فال دل خرم زن و همیکه ز پرده سر کشد گردن زن
اسما بسیار دارد آن ذات قدیم (بیدل) هم از جمله شما روتن زن

آخر چو نفس زسینه جستیم برون
از خلوت دل قدم شکستیم برون
گرداو هام آمد رکرد هجوم
کز تنگیء این خانه نشستیم برون

آخر زین خانه بار بستیم برون
گرد طپشی چند شکستیم برون
تکلیف فشار دل قیامتها داشت
از تنگی چون نفس نشستیم برون

ازتاب و تب منت دونان بردن
اولی ست با فسرده دلیها مردن
ای شعله بذوق یکمژه بیداری
ازهر خس وخار تا بکی پا خوردن

از زمرهٔ این مردم افواه کمین
کس را با موررازداری مگزین
گر از فلکند در فلک اخفا کو
ورازخاکند خاک خود نیست امین

ای لفظ پرست جیب معنی شق کن
سطر سبق مقیدت مطلق کن
چندانکه بخلق اعتماد توفو یست
عشری زان جمله نذر فضل حق کن

ایکاش فرورود عصایم بزمین
چند انکه دگر قدم نسایم بزمین
زین شرم که خفته اندابرار اینجا
خاکم بسر آمد رکه پایم بزمین

ای سر خوش وهم عبرتی پیدا کن
دل جمع ز فکر ساغر و مینا کن
جز باد ندارد می هنگامهٔ دهر
چون صبح زمانی سراین خم واکن

ACKU

ای گشته فریب شهرتت کندن جان	جز فقر و فنا منصب اقبال مدان
صد محضر اگر بمهر حرص آرائی	نا مت آنجا ست کز نگین نیست نشان

ای داده بباد ناز خرمن کردن	باز ت چه گلست زیب دامن کردن
دیدی چو شرر برق خود وافسردی	نتوان هر بار خانه روشن کردن

این رشته ز دستگاه گوهر چیدن	دارد چون ریشه تا ابد بالیدن
امروز که دانه می آرد بار	بعد از صد سال خوشه خواهی چیدن

با این همه ساز گیر و دار امکان	از پرده نجسته‌ست نوای اعیان
مشکل که ز لوح باطنت حک گردد	هرچند سخن تراود از دل بزبان

(بیدل) در کشت آفت ایجاد ز من	کردم چندین هزار عبرت خرمن
اما زین برق غم که زد بردل ریش	داغی نشدم که به شود تا مردن

(بیدل) سامان وحدت آهنگی کن	یعنی نفسی طواف بیرنگی کن
هستی نقش وهم خیال من و تست	این عیش نیاز قهقهٔ بنگی کن

(بیدل) سری از جیب سعادت برکن	یعنی زخم وضع نیاز افسر کن
تا آئینه ات فروغ معنی گیرد	خاک ره ارباب فنا بر سر کن

ACKU

(بیدل) گره فسردن ازسر واکن فرصت چمنست دیدهٔ تر وا کن
آئینه بپرداز چه غفلت نظر یست مهمان ناکام میرود در وا کن

بردعوی عدل وداد نتوان کردن خود را بخیال شادنتوان کردن
هرچندکه نیت تو مصروف وفاست بر طبع خود اعتماد نتوان کردن

(بیدل) پیری است باید ازخود راندن یعنی زین ما و من ورق گرداندن
موی سیهی که داشتی گشت سفید شستندخطت دگر چه‌خواهی‌خواندن

بر نام تهی کردن پهلوی نگین در پردهٔ این نواست عبرت تلقین
یعنی تنگست جای آرام اینجا من میروم اکنون توبجایم بنشین

(بیدل) جهدی کز عمل بدگفتن مطلق نکشد ننگ مقید گفتن
هر چندکه تقدیر بدونیک ازوست کاری نکنی که باید ازخود گفتن

بر شغل هوس رنج نخواهی بردن تا پیش نیایدت بوقت مردن
چون رنگ موادیکه بودغالب طبع میگردد منعکس بچشم افشردن

بر آدم بیچاره بغیر از مردن زین ورطه‌محالست سلامت بردن
کز خوردن گندم آنچه دیروز کشید امروز همان میکشد از نان خوردن

بر آتش حرص اندکی دامن زن	پس فتنهٔ گردش بنشان وتن زن
یعنی بحیل ز خواب کن بیدارش	چون بردارد سراز زمین گردن زن

بیحسی جبر و اختیار امکان	دشواری کرد بر موالید آسان
انسان بکشاکش خیالات گداخت	گه شیطانش کشید وگاهی رحمان

(بیدل) سخن منحرفی گوش مکن	شمع ادب افروخته خاموش مکن
بر مائدهٔ حیا اگر ره بردی	آب و نمک عرق فراموش مکن

پوچست زتدبیر هوس ورزیدن	در چارهٔ طبع منفعل کوشیدن
کف تا چقدر پنبه بطوفان آرد	کز جبههٔ بحر نم تواند چیدن

برمنتظران وصلت ای سحر فنون	حیرانی ازین بیش چه خواند افسون
مدتهاشد که همچو مژگان از چشم	جوهر ز آئینهٔ ها نشستست برون

(بیدل) بتدارک ستیز یاران	کردیم بصد فنون تمیز یاران
آخر دیدیم غیر زرداری نیست	سرکوب مخالف و عزیز یاران

(بیدل) تاچندروزوشب خون خوردن	آنگاه زکام دل تمتع بردن
بگذرزین زندگی که ازمرگ کسان	میباید دید تا نمردن مردن

(بیدل) زین بحر وموجش استغنا کن / با ترک شنای جستجو سودا کن
فرصت بتأملی گرا مداد کند / پل باش و تماشای گذشتنها کن

(بیدل) بال ادب درین گلشن زن / یعنی از شوخی من وما تن زن
رنگی داری مباد بر باد رود / این آتش را ببرگ گل دامن زن

(بیدل) نازش نفس دمیده است بمن / افسون نگاه او تنیده است بمن
گرمست بساط خاك از پرتو مهر / گر من نرسیدم او رسیده است بمن

باغست ودراندوه خزان خون خوردن / شمع وتب وتاب کلفت افسردن
گلکردن اعتبار بی کلفت نیست / (بیدل) توچنان زی که نباید مردن

بغض وحسدهم که نه فرصت و نه دین / شد رهزن افهام ز سر منزل عین
آن اوقاتی که رفت درلعن یزید / ایکاش شدی صرف درود حسنین

بودیم هوس طراز کوه و هامون / ناگاه خیال چشم او خواند فسون
پیش آمد بیخودی مقامی کانجا / رفتیم شعور و باز گشتیم جنون

(بیدل) هنگامهٔ تعین چیدن / بی مایهٔ قدرت نتوان فهمیدن
من خود محتاج بوده ام درهمه وقت / استغنا با که بایدم ورزیدن

ACKU

پیری نشدی نشان چه خواهی کردن — میری نشدی نشان چه خواهی کردن
ای صید کمانخانهٔ بی پا و سری — تیری نشدی نشان چه خواهی کردن

(بیدل) گر محرمی ز اسرار بیان — مگذار زدای سخن و موقع آن
با خود میگوی هر چه گوئی ازخود — راز دگران مگوی جز با دگران

(بیدل) بعلاج من بیتاب نشان — نتوان جستن زدیگرا سباب نشان
در یاد جمال یار تسکینی هست — این سوخته را ببر بمهتاب نشان

پیریست غبار خانهٔ چشم ببین — نومید ئی ساز شهوت و خشم ببین
فرسود قوا و رفت اعضا بشگنج — آئینه نمد شد این زمان پشم به بین

(بیدل) طلب همنفسی پیدا کن — گر عشق نباشد هوسی پیدا کن
تنهائی آب میکند زهرهٔ سنگ — ای بیکس جاو یدکسی پیدا کن

(بیدل) چه نشسته ئی جنون بر پا کن — افسر دد لت بوحشتی سودا کن
محرومی دیدار همین خود داریست — زین گرد برون خرام چشمی وا کن

برزلزله بسته محمل اجزای زمین — پرواز گرفته دامن چرخ برین
ای دیدهٔ حرص تا بکی حلقه زدن — مانند رکاب بر در خانهٔ زین

بی ما حصلم حدیثم آغاز مکن | طومار شکایتم بکس باز مکن
بگذار که با شم از فراموشانت | یادم سبب دردسر ناز مکن

بگذر ز شهان و ناز سطانی شان | وز مایهٔ جاه و دولت فانی شان
بر دانهٔ چندیست که گیر ندز مور | آرایش مطبخ سلیمانی شان

(بیدل) این موجهای هرسو گردان | باشند ز بحر تا بکی رو گردان
خلقی بجنون متهم آگاهیست | در خواب عدم تونیز پهلو گردان

(بیدل) تا کی باین ادا سنجیدن | برخود خواهی چوماه نوبالیدن
اینجا کسی محرم اشاراتی نیست | باید بعدم دکان ابرو چیدن

(بیدل) زین نقش منظر وخانهٔزدن | آخر خواهی بگرد ویرانه زدن
بال و پرتو هنوز سستی دارد | باید دو سه روزی بقفس شانه زدن

پوچست هوای سر بگردون بردن | وزجاه وحشم فریب عزت خوردن
بر بال هما مدوز چشم همت | ای نور بزیر سایه تا کی مردن

(بیدل) چو حباب چشمترواکردن | پرغارت دلداشت نظرواکردن
آخر ز گشاد مژه دادیم بباد | سیل این خانه بود در واکردن

(بیدل) زفسون شعله عنوان سخن
مجنون کده ایست این دبستان سخن
یعنی ز زبان خامه ها تا لب خلق
یک چاک دوانده است گریبان سخن

با ما ستمست آشنائی کردن
آنگاه ارادهٔ جدائی کردن
هر چند که زندگی بود زندانت
مرگست از و فکر رهائی کردن

بر دل روش شکست خاطر چیدن
وانگاه بچاره محو گردانیدن
چون طینت چینی است که روید ز برش
موئی که بآتشش توان پیچیدن

(بیدل) نازد جهان ایجاد بمن
زین دولت عظمی که نبی داد بمن
یعنی چون دیدورم ازطوف درش
آثار مبارکش فرستاد بمن

(بیدل) من و ما سند نگیری از من
منشور قبول و رد نگیری از من
شرم تحقیق عفو میخواهد و بس
هرچند بدم تو بد نگیری از من

(بیدل) در آئینه بصیقل وا کن
بیرنگ شو و جنون استغنا کن
دل تنگی دارد از غبار اسباب
این خانه بجاروب زدن صحرا کن

(بیدل) بسفیدی و سیاهی دیدن
آسان مشمر رمز الهی دیدن
هر کس در هر نفس جهان دگر است
خود را چه خیالست کماهی دیدن

ACKU

(بیدل) آئینهٔ نظر پیدا کن — ترک هوس و وداع هرسوداکن
جز صحبت بی نفاق اهل معنی — فردوس شنیده گیر چشمی واکن

(بیدل) پر غنچه ئی بگل سوداکن — از خانه برا تهیهٔ صحرا یا کن
غافل نه ئی آخر این تجاهل تاکی — ای بند قبای ناز مژگان واکن

تا ممکن با شدت بدریا رفتن — نتوان بی آب سوی صحرا رفتن
از مخترعات عالم کون خریست — پیش درویش بهر دنیا رفتن

تا رمز وفا توانی اخفا کردن — حیفست بهر مقام انشا کردن
مکتوبی هست در پر پروانه — جز پیش چراغش نتوان واکردن

تا خاطر یاران نتوان آزردن — حفظ پهلو کنید از افشردن
چسپان منشینید که دندانها را — ز تنگ نشستن است برهم خوردن

تا وضع ازل بناز تسکین جبین — آئین ادب نمود تلقین جبین
از شوق زمین بوس تودر پیکر ما — جز نقش دولب نبست تا چین جبین

تا غلغل سرنوشت زد کوس یقین — بر جبههٔ فطرت عرق آورد کمین
عبرت زین نغمه گوش ما کرد گران — فریاد زتر صدائی ساز جبین

ACKU

تاکی دامن بگرد ظلم آلودن   باید رحمی بحال خود فرمودن
از کشتن پشهٔ ضعیف ای غافل   خونی که چکد خون تو خواهد بودن

تاچندای شعله تاب وتب سرکردن   هرلحظه سراز جیب خسی برکردن
جهدیکه بخاکستر خود غوطه زنی   این است قبای ناز دربرکردن

تاکی بغبار وهم پنهان گشتن   زین بیش نقاب جلوه نتوان گشتن
ای سایه زخویش چشم پوشیدن تست   درکسوت آفتاب عریان گشتن

تابهره اثبات توانی بردن   باید بر نفی خود قدم افشردن
یعنی چو حباب در محیط تحقیق   تا پیرهنست غوطه نتوان خوردن

تاکی باشی بعافیت هاله نشین   بر محمل شمعهای جواله نشین
ای گوهر قدرخودگدازی دگراست   مردی باری بمسند ژاله نشین

تانگز ید موافقت رم خوردن   باید بر طبع یکدگر کم خوردن
چون دندان حاصلی ندارد (بیدل)   برهم خوردن بغیر برهم خوردن

تاکی غم کونی والهی بودن   یاداغ سپیدی وسیاهی بودن
امروز بهر رنگ که باشی خوشباش   ای آنکه نبودی و نخواهی بودن

تا کی طپش ای شور قیامت بنشین　　تا چند دوی دمی براحت بنشین
خاری که بپا میشکنی میگوید　　ای هرزه تلاش یکدو ساعت بنشین

تا صدغم دلکوب نخواهی خوردن　　یکلقمهٔ مرغوب نخواهی خوردن
چون اره نهی هزار دندان بجگر　　هر چند که جزچوب نخواهی خوردن

تا دل داری خطاست (بیدل) دیدن　　حق را نتوان بچشم باطل دیدن
ای غافل تحقیق خیالیست محال　　بسمل ناگشته حال بسمل دیدن

تاکی در طبع یأس پرورد زدن　　وز طاقت مضطر بدم سرد زدن
دشواری هرکار که باشد سهلست　　گردست توان بدامن مرد زدن

تا برباد فنا قدم افشردن　　دور است غبار امل از دل بردن
بیهوده بکوتاهی این رشته مپیچ　　موی چینی گره نخواهد خوردن

تا کی بهوس گسستن و پیوستن　　باید کمر سعی بوحشت بستن
هشدار که هردو پایت از دامن خاک　　یکباره جدا نمیشود بی جستن

تا کی بسخنهای پریشان گفتن　　درس هوس وجوب و امکان گفتن
لاف دانش حلاوت غفلت برد　　خواب همه تلخ کرد هذیان گفتن

ACKU

تا رشتهٔ وحشتی توان تاب زدن　　نتوان ز فسردگی در خواب زدن
از وعظ کسان جنون من میبالد　　بر آتش تازیانه است آب زدن

تا زندگی است مست باید بودن　　آزاده ز هر چه هست باید بودن
عالم یکسر مقید و هم خود است　　مارا (بیدل) پرست باید بودن

تاکی بخود از تعین افسون کردن　　جمعیت دل دماغ مجنون کردن
با گل گفتم دامن نازت که درید　　خندید که سر ز جیب بیرون کردن

چون گل سحری همدم سرو و سمن　　بر سامان طرب شکستم دامن
از بسکه زمان نازکم فرصت بود　　تا گردش رنگ جامه گردید کهن

چشمی به مآل من و ما روشن کن　　آئینهٔ ادراک فنا روشن کن
تا کی سبق سر بهوا خواهی خواند　　ای شمع سواد پیش پا روشن کن

جائیکه بود علم و عیان گمکردن　　جز دعوی یافتن مدان گمکردن
در عرصهٔ تحقیق که تحقیقش نیست　　تیر تو خطا ست تا نشان گمکردن

جو یای یقینی بگمانی بنشین　　لختی بکمین امتحانی بنشین
زین جستجو پیت بجائی نرسید　　شاید که بخود رسی زمانی بنشین

ACKU

چندی ز جوانی ستم در گردن　　بستیم چو سر کشان علم در گردن
زان سامان غرور ماند آخر کار　　غم در دل و نم بچشم و خم در گردن

جمعیت دل تفرقه ام کرد فزون　　هموار یها نمود راهم بجنون
چون گوهر غلطان بکفم نیست عنان　　ترسم که روم از گره خویش برون

چون بو تا کی بپردهٔ گل بودن　　یا همچو نوا بطبع بلبل بودن
از عالم اختراع نیرنگ و فاست　　در دل چمن آرای تغافل بودن

چندی چون شمع در بساط امکان　　کردیم بقوت تحیر جولان
آخر از عجز جبهه سودیم بخاک　　بار مژه بر ما چقدر بود گران

حیرانیت از سیر گل و سرو و سمن　　کرده است سواد اتفاقی روشن
باید بخیال برجهانی پا زد　　ای آینه رنگی که نداری بشکن

حیفست کمان را خم بازو کردن　　با حملهٔ شیری رم آهو کردن
از مخترعات چین مژگانست این　　یازیدن دست و بر قفار و کردن

حیف از تو که در تر ددنان خوردن　　گردد غم انفعال آسان خوردن
ای غافل آسیای دوران تا کی　　جاویدهٔ صدهزار دندان خوردن

ACKU

کتابخانه میوندوال
MAIWANDWAL LIBRARY

خود را ز جهان جمع کن فرد و ببین   بشکاف ز اعتبارها گرد و ببین
تمثالی شو بجانب آئینه تاز   وز آینه سوی خویش بر گرد و ببین

خیاط قضا بکارگاه تو و من   میدوخت بوضع هر یکی پیراهن
تا خلعت آوارگیم چست آید   چین بست هلال وار پیش از دامن

خلقیست بسوداکدهٔ وهم و گمان   سودائی اتفاق چندین عنوان
چندی توهم این بساط پرداخته گیر   بازار خیال را چه سود و چه زیان

خاکی ز هوا مگر بمالم بجبین   کاثار عبادتی کنم نقش نگین
دون طبعیها ز سجده نومیدم کرد   پستم چندانکه آن سویم نیست زمین

خود را بر خویش دز دوتا او برسان   دور است سپهر سر بزانو برسان
ای واماندن کمال جستجویت   زین سو نگذشته ئی به آنسو برسان

خواهی افسرده خواه برجسته نشین   بر آزادی همان کمر بسته نشین
فکر رم و آرام بساط آرائیست   بر روی جهان چو رنگ ننشسته نشین

خلقی بر دوش بسته چندین گردن   آراسته با هزار آئین گردن
دعوی تمهید دار منصوری نیست   سرهاست بلند کردهٔ این گردن

ACKU

در صومعه باید بتواضع بودن
در مصطبه سرخوش تجرع بودن
یعنی نقص حقیقت یگر نگیست
در عالم صنع بی تصنع بودن

درانجمنی که جمع باشند اخوان
ربط معنیست ساز جمعیت شان
در نسبت اعداد یکی یافته اند
دندان را بالب و زبان را بدهان

دیدیم برین مایدهٔ غم خوردن
جز پهلوی کین زیکدگر کم خوردن
چون دندان تا ستان نیفتیم بخاک
سیری چه خیالست ز برهم خوردن

در جامه ودلق نیست جز پنبه نهان
وین جامه و دلق نیز در پنبه همان
ذات وصفت این است که کردیم بیان
زین بیشتر از خلق وحق افسانه مخوان

دی سیر بهار نرگسم خواند فسون
تا کلفتی از سینه توان کرد برون
مخموری چند دیدم از یأس طرب
می ریخته در خاک وقدح کرده نگون

دل گشت سیه چاک گریبان فن کن
از مشق جنون علاج افسردن کن
چون مصقله ئی که زنگ زائینه برد
در هر الفی شمع دگر روشن کن

دارد روشن زخویش بیرون رفتن
بیباک وبرهنه تر ز مجنون رفتن
فقر و پوشیده گی خدا عقل دهد
راه قدم و بنعل وارون رفتن

در پست و بلند منظر کون و مکان
هر گه این زینه ازوسط برخیزد

بر معد لتست چیده ربط امکان
از اوج ونزول محو گیرند نشان

درمکتب بحث خویش‌را نادان کن
انکار ترا شان سخن بسیار اند

بر عافیت از ترك جدل احسان کن
خاموشی را مهرلب ایشان کن

در کاری کز حوصله آید بیرون
برچارهٔ کفش تنگ کم دوختهٔ اند

بهر چه کسی ده دله آید بیرون
آن پوست که از آبله آید بیرون

دلدار مراز زاه دور آوردن
نازم بکریمی که شنید ازمن زار

آنگه چشمم بروی او وا کردن
افسانهٔ (رب لاتذرنی فرداً)

دین آنهمه نیست باب دنیاداران
از باغ و بهار بیشتر میبا شد

بیگانهٔ صحتند این بیماران
با مزبله آشنائی پر خواران

دی پشه ئی از تصور خلقت من
من عشر جوی میکشم ومی نالم

نالید که بردوش نفس زین خر من
ایوای کسی که میکشد چندین من

دیوانگی آلودهٔ فرهنگ مکن
بر عریانی مبند بار کسوت

با عافیت از وضع خرد جنگ مکن
این جامه نا دوختهٔ را تنگ مکن

دنیا داری بمد عایش برسان — بیجا زحمت مکش بجا یش برسان
این گرد بدل نشسته پستست بسی — مردی کن و تا به پشت پایش برسان

در عالم اعتبارئی کن فیکون — حسنو عشقی است ششجهت کرده جنون
لیلی لیلی لیلی لیلی لیلی — مجنون مجنون مجنون مذون مجنون

دارد همه کس بحکم انشای زبان — آرایش مطلب از طپشای زبان
از تشنهٔ دیدار نیاید تقریر — (بیدل) مگر آینه کشد جای زبان

در دریا خاک تشنگی لیسیدن — در گلشن در دوداغ گلخن چیدن
کوری دارد لیک نه چندانکه مرا — پیش توز درد بیکسی نالیدن

در هند پس از نعمت الوان خوردن — بی رمزی نیست معنی پان خوردن
یعنی بگوارائی لذات جهان — خون باید خورد بعد هر نان خوردن

داد غفلت زاهل عالم بستان — زرگیر وقماش خواه در هم بستان
کم نیستی آخر زطبیب وجراح — خون ریزازین خران دیت هم بستان

دیدیم نهان گیتی و اصل جهان — وز غفلت آثار گذشتیم نهان
آن نور سیه زنقطه ئی بر تردان — زان نیز گذشتیم نه این ماند و نه آن

ACKU

روزی اصحاب محفل علم وعیان
کردند سوال ازشفیع دو جهان
کای نور قدم خاصیت حال توچیست
فرمود حیا وحلم و جود و احسان

زان خر که بنفس همتگک آید بیرون
البته نتیجه بدرگک آید بیرون
مانند کسی که سگک گزیده است اورا
چون بول کند همان سگک آید بیرون

زین نسخهٔ کونی والهی دیدن
خود راچه خیالست کماهی دیدن
صد بار گر آئینه بدستت بدهند
هشدار که جز عکس نخواهی دیدن

زاهد قدری تتبع رندان کن
برخود تدبیر صید خلق آسان کن
وحشت دارد ریش مطول قصری
دامت بملاست اندکی پنهان کن

زین دعوی مهر و کینه جوئی کردن
مینال بزشتی ونکوئی کردن
کوآن وکجا صحابه ای فرصت وهم
مفت تودو روزهرزه گوئی کردن

زان شعله که دارد تهٔ پا افسردن
شرمست فریب سر بلندی خوردن
آئینه خود نمائیت آب شود
گر یاد آری شکل زمان مردن

زین رتبه که دارد بنظر غلطیدن
خوشتر بود از کوه و کمر غلطیدن
چون موج گهر کدام عزاست وچه وقر
کز پهلو بایدت بسر غلطیدن

زاهد پر فکر طاعت و روزه مکن
مستغنی باش و حرص دریوزه مکن
سودای بهشت وکوثر وحور قصور
با یاد خدا بهم مزن بوزه مکن

زنهار درین محفل عبرت افسون
از گوش خود پنبه نیاری بیرون
تا نشنوی از فسانهٔ اهل غرض
آواز جگر خراش زنجیر جنون

زین نقش فضولی ضرورت بستن
برلوح صفامدان کدورت بستن
هر چند سروکار جهان تقلید یست
غیر از تحقیق نیست صورت بستن

شب گل کردی سحر چه خواهی کردن
حنظل رستی شکر چه خواهی کردن
ای مجبور خواص پیدائی خویش
در کار خودی دگر چه خواهی

شد جان رعایا ورعایاست بدن
آسایش جان چیست جز آسایش تن
جانیکه شد از تربیت تن غافل
آوارگیش چند نگیرد دامن

شد عالم اگر ز مهر تابان روشن
وز مشعل مه گشت شبستان روشن
کردند امروز میز با نان روشن
از رویتو چشم نرگستان روشن

صد شکر که پیش ازانقلاب مردن
دیدیم ز کام دل تمتع بردن
بعد از عمری بکام دل برخوردیم
این بودز باغ زنده گی برخوردن

علم و عملی که رونها دند بمن — دکان غروری نگشا دند بمن
چیزی از عاریت نیندوخته ام — دادند بمن آنچه ندادند بمن

عشرت هوسی فال دل تنگی زن — کو باده چه نشه جام برسنگی زن
بستست قضا محمل فرصت بنفس — ای یأس جرس گردو به آهنگی زن

غفلت طرب نشو و نما جست از من — آخر نم طبع منفعل رست از من
اکنون بگلا بی از گلم قانع و بس — آن رنگ که داشتم عرق شست از من

غفلت نکیشد از ین مقامم بیرون — کز ننگ فسردگی خرامم بیرون
تیغ کف نامرد نبودم لیکن — زنگار نخواست از نیامم بیرون

فرصت مغتنست سیر هر گلشن کن — امازگل و لاله حیا خرمن کن
یعنی همه داغ دل و چاك جگراست — زین نسخه سواد عبرتی روشن کن

فردوس نبرد رنگی از بی بصران — کوثر به تری خزید ازین خشک سران
رعنائی طوبی خم پستیها خورد — بشکست این چوب نیز بر پشت خران

قد گشت خم و زد بدر وامانند ن — گل کرد زمو رنگ هوس گردندان
افسردن شعله عرض خاکستر داد — گرد ظفری داشت علم خوابا ندن

ACKU

گر صبح دمد بنا ز دامان چیدن · جز گل نتوان زباغ و بستان چیدن
جا ئیکه تبسم تو شمشیر کشد تا زخم رسد پستهٔ خندان چیدن

گر دون ستم سنج چه خواهد بودن این کارگهٔ رنج چه خواهد بودن
این خانه که جنگ وجدلست اسبابش جز عرصه شطرنج چه خواهو بودن

گر وانگری بجاه اوج آرایان مایل یا بی کلاه اوج آریان
عزت طلبان همت پستی دارند برخاک بود نگاه اوج آرایان

کام هوس از گدا زدل شیرین کن بر حسرت قهوه خندهٔ نفرین کن
ور حرص در آرزوی پان میکاهد دندان بجگر فشار ولب رنگین کن

کام دل خواهی در استغنا زن مخموری چند سنگ بر مینا زن
ترک دنیا کمینگهٔ اقبالست بختت بیدار گر نگردد پا زن

گر دل غم صبر کاهی آرد بیرون لوحش رقم تباهی آرد بیرون
چینی با آن صفا که در طینت اوست هر جا شنکد سیاهی آرد بیرون

گر شخص ضعیفیم شود جلوه کمین آئینه چو سایه رنگ مالد بزمین
ورنا کسیم بساط نام آراید خس بر سر آب آرد از نقش نگین

گاه از مژه میکشم سرشکی بسنان   گه میدهم ازآه خدنگی بکمان
عمریست شهیدا ضطرابم دارد   آن تیغ ابرو و گردش چشم فسان

گویند بد وزخ دم عیش افزودن   غساق حمیمست قدح پیمودن
آن آب غلیظو تلخ وجوشان وسیاه   معلوم شد این که قهوه خواهد بودن

گه با خرد وگه بجنون جوشش کن   گاهی عریان براو گه پوشش کن
ای بیخبر از حقیقت موهومی   تا محرم خویش نیستی کوشش کن

گر پرده شگافتی چه خواهی کردن   وربرهم بافتی چه خواهی کردن
آنرا که تو بیسعی طلب یافته ئی   زین بیش که یافتی چه خواهی کردن

گر نتوان جاودانه عریان بودن   باید به نی وترا نه عریان بودن
اشک آن نبود که زنگ ازدل نبرد   مفتست بهر بهانه عریان بودن

گر دل طرب انتظار خواهد بودن   چون صبح نفس بهارخواهدبودن
زان دانه که کشتش آسیای فلکست   گر ریشه دمد غبار خواهد بود

کثرت جوشست وحدت از بالیدن   پرکار نماست نقطه از گردیدن
بر هر خطی کزین دبستان برسی   یکسر تقسیم نقطه خواهی دیدن

مضمو ن تعلق من و ما بستن کم نیست ز با ل و پر عنقا بستن
دل عقد هٔ ر شتهٔ خیا لست ا ینجا هرچند هوا را نتو ا ن پا بستن

ما را که نه علمست و نه معلوم شدن نی خوا هش منثو ر و نه منظوم شدن
مضمون ظهوری بخیال آمده ا ست باید بز با ن خلق مو سو م شدن

مائیم و دل جنو ن سر ا غ مجنو ن گم کرده پی هوش بد ا غ مجنو ن
اینجا سودای جنت و حور کراست لیلی زده است بر د ما غ مجنو ن

میر یخت دل آنزلف پریشان دامن کای بیخبران کنید سا مان دا من
دیدیم آغوش حیرتی در کا را ست چون شانه گشودیم ز مژ گان دا من

ماجان جها نیم و بقا ی ا مکا ن هم آیهٔ رحمتیم و هم حر ز ا ما ن
آنرا که ز ما ر نگ تو جه گر د ید گر دید یقین که سیر گر د ید زجا ن

ما را باعشق پیچ و تا بیست نها ن پیوسته سو ا لی و جوا بیست نها ن
در مبحث عبد و ر ب نشا ید د خلت با بحر حبا ب ر ا حسا بیست نها ن

منعم تا چند لا و با لی بو د ن مست و مخمو ر جا م خا لی بو د ن
ننگ سوداست گردما غی د ا ر ی مجنون بها ر گل قا لی بو د ن

ACKU

گرعقل کند هزار محفل روشن
مشکل شود تسواد کامل روشن
چون مجمره گر پرتو عشقی باشد
صد چشم توان کرد زیکدل روشن

گردون چه وفا کاشت در آب و گل من
کافات جهان درود از حاصل من
از بسکه ستم شریک خلقم دریافت
زد تیر بر آماج وکشید از دل من

گر ما ز لفیم تاب باید دادن
ور خط بجلا حساب باید دادن
در خاک مریز جرعهٔ جوهر ما
ریحان بسفال آب باید دادن

گردرچشم تو خس نخواهد بودن
عشق انجمن هوس نخواهد بودن
جای آئینه گر نگیرد زنگار
در خانه بجزدو کس نخواهد بودن

گر باده پرستی بفضولی پا زن
زاندیشهٔ دردو صاف استغنا زن
در نشه کدو و کاس چو بین چه کمست
بشکن سر جام و گردن مینا زن

لاف من و ما بلند تا کی کم زن
گرد هوس رفته بگردون نم زن
تادریابی عروج اقبال غرور
خشت چندی که چیده‌ئی برهم زن

ماتم زده ئی چند دم موئیدن
دیدم بیطاقت بخون غلطیدن
گفتم چه بود صبح قیامت گفتند
مرگ فرزند وقت پیری دیدن

ACKU

مجنون مراطعن تو و من خور د ن روشن سازد خواص روغن خور د ن
ا ز سر ز نش خلق بخو د میبا لم چون آتش افسرده زد امن خور د ن

ناصح باعا شقا ن کم ا فسو ن ز ن ازعالم تد بیر نفس بیر و ن زن
اینجا تا نا له ئی ز پا بنشا نی روکوه بسرمه گیرو بر مجنون ز ن

نی نیک بد ست ماست نی بدبود ن نی آ ئینهٔ قبول و نی ر د بو د ن
گر آ ز ا د یست و ر مقید بو د ن نا ید بو د ن چنا نکه با ید بو د ن

نی حرمت دین نه عزت درو یشا ن نی با بیگا نه سازی ونی با خو یشا ن
بی انصا فید و بی تمیز و بی شر م خر شاخ ندارد آخر ای د م ر یشان

نی قیصر جلو ه کن نه فغفو ر نشین نی مست برون آی ونه مخمور نشین
گرحا صل عز تیست منظو ر هو س ازدیدهٔ خلق اند کی د و ر نشین

ناصح دمت ازصلای آد اب ز د ن برساز جنون ماست مضراب ز د ن
هر چند بود فسر د ه خا کستر ما آ تش گردد چو آهک ازآ ب ز د ن

هربوالهوس ازننگ نیا ید بیر و ن هر آ ینه ا ز ز نگ نیا ید بیر و ن
هردل ند هد خبر ز کیفیت عشق این شعله زهر سنگ نیا ید بیر و ن

هرچند امروز زاقتضای د و ر ا ن — با لیدن د ا ر د ر و نق بیمغز ا ن
این کروفر آ نقدر نخوا هد پا ئید — هشدار که آتش خس آبیست ر و ان

هرجاست دلی ریش تو خواهد بودن — محتاج تو د رویش تو خواهد بودن
من (بیدلم) ا ز من خبر د ل مطلب — دلدار توئی پیش تو خواهد بودن

هرچند توا ن زچرخ و ا نجم گفتن — صد نسخه تأ خر و تقد م گفتن
چون برسر ا نصاف روی دشوار است — یکحرف بقد ر فهم مر دم گفتن

هر چند که کو شش همت تلقین — کر د آ گا هی بر فع ا وها م کمین
نشکست طلسم خا ر بست خطرا ت — بیرو ن ماندیم آ خر ا ز با غ یقین

هر سوئی بو د جهد یکسو گشتن — د ریا میخوا ست چشمه و جو گشتن
سیر و سفر سا یه بنو ر ا نجا میـد — ما هم ا ز خود ر و یم تااوگشتن

همدو ش پیا م یا ر بـر گر دیدن — دار د صد گل ببا ر بر گر د ید ن
طاءوس چه عالمست ا ی نامه بران — قا صد رفتن بها ر پر گر د یـد ن

هر چند توا ن صلای نعمت د ا دن — نتوا ن چو خسیس دادهمت داد ن
یعنی زین قوم با وجو د زرو سیم — کا ر عجیبیست جا ن بحسرت داد ن

هر چند توان زششجهت دربستن
نتوان پوشید جوهر وارستن
در طینت سنگ یکنفس غافل نیست
آواز شرار از کمین جستن

یکعمره لوای معنی افراشت زبان
صد رنگ گل عبارت انباشت زبان
چون شمع دمیکه سر کشیدیم بجیب
دیدیم خموشی اینقدر داشت زبان

یاران سپید ریش بیر نجیدن
باید بخصاب ساخت یا مو چیدن
چشمی دارید این عذابست آخر
پیش از مردن صبح قیامت دیدن

یارب ما را اغرهٔ فرهنگ مکن
مینای یقین ستمکش سنگ مکن
بر فهم کمال خویش نازی داریم
زین پیش کسی را بهوس دنگ مکن

یارب ارشاد عالم نادان کن
فضلت وافیست هرچه خواهی آن کن
از کار تباه خویش پر بیخبریم
بر غفلت ما راه شعور آسان کن

یاران هرچند ناصبورند ازمن
در عالم فهم بی شعورند ازمن
جائیکه مرا هم زمن آگاهی نیست
پیداست که چون منهمه دورند ازمن

یکدانه نرست ازین دو عالم خرمن
کز چاک دلی نیافتیم آبستن
در هر گرهی کزین نیستان گل کرد
چون وادیدیم ناله ئی داشت وطن

یکسو شور کر وفر و عزت و شان
یکسو حسد و دعوی حرص و بهتان
بر هیچ چه هنگامه بیاراسته اند
این مسخرهای چارسوی امکان

و

ای نقد امل مایهٔ استغنا کو
جنس وهمی که کرده ئی پیدا کو
پیدا ست ز حال قدر استقبالت
امروز که هست نیستی فردا کو

ای میوهٔ زود زود رس کهنه مشو
باغ طربی نه خار و خس کهنه مشو
هنگامهٔ آثار تجدد گرم است
ای معنی تازه پیش کس کهنه مشو

ای در غم خال تو دو عالم هندو
صحرا گرد خیال چشمت آهو
مخمور گرفتاری گیسوی ترا
خمیازه دمد چو شانه از هر بن مو

ای سا ز طلسم ما و من بسته به تو
در ضبط حضور خویش داری همه تو
او نیز از تو ست تا تو بیو هم توئی
چون مایل او شدی نه او ماندو نه تو

آدم گشتی آنچه تو بودی آن کو
عالم گشتی آنچه تو بودی آن کو
ای عزهٔ این و آن گرفتم بخیال
او هم گشتی آنچه تو بودی آن کو

ای غنچه لبی بخند ده صحرا شو
ای قطره برا ز فکر خود دریا شو
تا چند تنی بر هوس عالم پوچ
ای عقدهٔ کار خود زمانی وا شو

آنرا که برون زخویش می‌جوئی کو | یا آنسوی خود رهی که میپوئی کو
خود را پرده ور دیدهٔ چشم بمال | ای بیخبر او ئی که تو میگوئی کو

ای آئینه نقش نمودت بیواو | آنگاه به آتش نفسان بیهده کاو
گر هر زه خروشی بدماغت زده است | لبها بر بند و هرچه خواهی میچاو

انسان که فلکها ست سرافکندهٔ او | در حیرت خود ئمست گویندهٔ او
دارد خاصیتی که در خارج ذهن | هر چیز که آفرید شد بندهٔ او

ای شخص ادب نوای هرخس مشنو | جز زمرمهٔ ساز مقدس مشنو
خواهی که زدرد گوش ایمن باشی | زنهار زکس خباثت کس مشنو

این بزم که جوشیده گداوشه ازو | بیرون نشگافت سعی دانش ره ازو
عمریست که من زذره تا خورشیدش | می بینم آنچه نیستم آگه ازو

از اهل قبور رمز یکتا بشنو | آواز حق از نفی من و ما بشنو
یعنی چو رسی بصحبت خاموشان | بیکام و زبان زخود سخنها بشنو

آب و خاکی که ما دمیدیم ازو | پاکیها داشت در تجرد بنمو
هر گاه زآمیزش هم گل گردید | هم عیب تمیم است و هم ننگ وضو

امروز که هست از کرم شامل او
آبم آب وی و گل من گل او
فرداهم اگر زخاک سر بردارم
او دلدار منست ومن (بیدل) او

ای جهل وخرد قدرت ومعذوری تو
انوار و ظلم مستی و مخموری تو
من کیست همان عبارت قرب خودت
او چیست اشارت زخود دوری تو

(بیدل) گر بیضه خاک شده ام تو کو
گیرم آغاز سوخت انجام تو کو
آخر چو نفس نساختی با دل هم
ای خانه خراب جای آرام تو کو

(بیدل) زنگار خورده بین پنهان شو
کو سود نمود بی اثر نقصان شو
ای ذره گران مکن متاع اظهار
زین نرخ هم اندکی دگر ارزان شو

با این فطرت گل یقین چیدن کو
گیرم همه تن چشم شدی دیدن کو
خلقی یخیال طلب بیرنگیست
عنقا همه جاست لیک فهمیدن کو

(بیدل) بتخیل کده ء زشت و نکو
از کر و فر سیکسران هیچ مگو
بر و هم تنیده اند بیمغزی چند
در موی سر کلاه پشمست نه مو

(بیدل) سخن از جهان مطلق بشنو
از قید برا بیا ن مطلق بشنو
حرفی اگر از تو گل کند از حق دان
تحسینش هم از زبان مطلق بشنو

(بیدل) بسوا د عا لم ز شت و نکو　　ا ز مذ هب وملت کسا ن هیچ مگو
یکبا ر بهر ز مین که تخم ا فشا ند ی　　تا حشر ا ز ا ن جنس مهیا ست نمو

(بید ل) هر چند سر بسر ر نگی تو　　پو شید ه تر ا زشرا ر د ر سنگی تو
عمر یست که مینا لی و کس محرم نیست　　ا ی سا ز خیا ل د ر چه آ هنگی تو

(بید ل)زغبا ر کفرو دین آ نسو رو　　بگسل ا ز ششجهت بسو ی ا و ر و
تر سم بفشا ر و هم و ظن د ر ما نی　　تنگست این کوچه ره بیک پهلو ر و

(بید ل)نفسی چند بها ر آ ئین شو　　گلها ست د رین چمن توهم ر نگین شو
اند یشهء بی تعلقی ننگ و فا ست　　د ر زلف شکن نه و د را برو چین شو

(بیدل)چون ریشه در چمن رستن تو　　د ا لست بنقش خو د سری شستن تو
هر چند که همصحبت خا ک پستی　　دو ر ا ست زشرم بر تری جستن تو

(بید ل) بجها ن ا عتبا ر من و تو　　محملکش و همیست د لیل من و تو
شا هین ترا زوئی که ما می سنجیم　　بر میگر د د ز جنبش یکسر مو

(بید ل)چه فسرد ه ئی غبا رر م شو　　ا ز لفظ بد ر ز ن بمعا نی ضم شو
چون خا مه ا زین هستیء لغزش بنیاد　　هر گا م بقد ر نقش پا ئی کم شو

با ساز فسرده نغمهٔ دلکش کو — در لفظ کدر معانی بیغش کو
ای هرزه تلاش آهن سرد مکوب — دامن بر سنگ میزنی آتش کو

(بیدل) بخیال پوچ حرافی تو — افسانه طراز عالم لافی تو
چیزی ندمید از تو که بادش نبرد — ای کارگهٔ نفس چه میبافی تو

(بیدل) مژه واری بتامل خم شو — برمخترعات کار دل محرم شو
از درد سر وسوسهٔ غیر برا — شیطان چه بلاست اندکی آدم شو

تا وارهی از درد سر زشت و نکو — بر بند لب و از من و تو هیچ مگو
کهساریست این بساط عبرت کاینجا — هر من چندین منست و هر تو صد تو

جرأت بوداع یار اگر کردی تو — بیدردی نیست بلکه نامردی تو
تف است بغیرت توای ننگ وفا — دلدار رود ز پیش و برگردی تو

خلقی زین کارخانهٔ زشت و نکو — در خاک سیه میرود و رفته از او
افسانه توئی که زنده‌شان میداری — ای دایهٔ مرده‌ها زهی شفقت تو

خورشید به پیش خاک میمالد رو — گردون بزمین رساند پشت و پهلو
برعجز درین عرصه کسی غالب نیست — تسلیم چه سرها که نیاورد فرو

خو اهی باقی وخو اه فانی بشنو از پرد ۀ خویش آنچه توانی بشنو
گر آگاه از صدای این کوه نه‌ئی میگوی « ارنی ولن ترانی » بشنو

در گلزاری کزان نهال خودرو آید کیفیت خرامی بنمو
چندان قالب تهی کند سروز رشک کا و از نیش بال کشد از لب جو

در گلشن اعتبار تحقیق نمو هر چند پر در نگ نمیگردد بو
تشبیه به تنزیه ندارد نسبت او درهمه جاست اومن وتومن وتو

دریک دونفس عالم کر و فر شو هنگامه طراز فربه و لاغر شو
ای شیب وشباب وطفلیت آتش خس دودی کن و شعله گرد و خاکستر شو

دل تا اثر ثواب نگریزد ازو شور مستی جنون نه انگیزد ازو
با راستی طبع دلیل من و ماست مینا بکجی زند که می ریزد ازو

در زیر فلک ز ساز جمیعت تو نی جیب سراغ دارد ونی زانو
تنگی درهم فشرده این محفل را گر جا خواهی زخود تهی کن پهلو

درعالم اصطلاح هر زشت ونکو گندم گون شد معنی آدم زچه رو
یعنی بدو دیوارش اگر گیر دنان عرض شکم تهیست خاصیت او

راحت خواهی بخار و گل یکسان شو — با دیده نگاه با بد نها جان شو
مضمون عبارت دو عالم میباش — بر هرچه رسی بر نگک اوعریان شو

زین قامت خم که یأس میبالد ازو — طاقت رو بر شکست میمالد ازو
ای شکل حباب مگذر از ضبط نفس — طاقی بستی که شیشه مینا لد ازو

عالی همت که کارها آید ازو — میباید خواست آنچه میباید ازو
پر بیکار است دستگاه دونان — چون ناخن پا که هیچ نگشاید ازو

عالم صور است پایهٔ صورت کو — جز رنگک خیال مایهٔ صورت کو
با سایهٔ دیوار که صورت دارد — گر چیزی هست سایهٔ صورت کو

گر مایل فقر و گر پی تاجی تو — ور حق طلبی صاحب معراجی تر
موسی زدل آتش «انا الله» شنید — یعنی که منم به آنچه محتاجی تو

گل گو همه گوش شد شنیدن ها کو — یا آینه چشم گشت دیدن ها کو
کسبی دگر و جوهر ذاتی دگر است — گر آبله پا یافت دویدن ها کو

گر نشهٔ عجز و گر غرور است از تو — در فرصت هر نفس نفور است از تو
زین رمز گر اندکی خبردار شوی — نزدیک تو هرچه هست دور است از تو

ACKU

گر نشه بلند گرد د ا ز تاک بگو   ور ناله رسا ست ا زدل چاک بگو
مرکز صد رنگ گردش خطدار د   ازچرخ چه گفتگوستا زخاک بگو

گر یافتی اسر ارقد م بیش مجو   و ر فهمیدی ز لفظ معنیش مگو
تا طبع تو تهمت فضولی نکشد   گلها ست در ین بها ر می بین ومبو

من جوهر اسرا رحقم با طل کو   در انجمن حضو رم آ ب و گل کو
ا ین علم عمل ستمکش اوها مند   گوآ ینه شو هردو جهال (بیدل) کو

نا یم کر دست ا وست بر سینهٔاو   کلفت جو شد ز طبع بی کینهٔ ا و
ا ز نیک وبدآنچه خلق غافل بیند   وضع خواب وحو ر است آینهٔا و

هر چیز که دل بحسرت آو یزدازو   گرخود دم ا ژدها ست نگر یز دازو
در هر خاکی که پا فشرداست امید   مشکل که غبا ر نیز برخیز د از و

ا عیا ن ظهو ر می پر ستند همه   تا هست نفس جا م بد ستند همه
شا هان با شوکت وکدایان باعجز   هستند همه چنا نکه مستند همه

آئین مروت ا زستملیش مخوا   جز ا یذ ا ا ز عقوبت ا ندیش مخواه
باخلق سلوک بد گهر یکسان گیر   از استره تشخیص دم وریش مخواه

ازبسکه دماغ تو بسود است گره   در پیش تو حل شده است هرجاست گره
گر تشنگی حرص نسازد شیرین   درآب گهر تلخی دریاست گره

آثار سخا زاهل تزویر مخواه   بوی عنبر ز طینت سیر مخواه
از زاهد خشک رمز عرفان مطلب   بینائی از آئینهٔ تصویر مخواه

این بیخردان که مست شانند همه   خار را نسبان سخت جانند همه
از خشک مزاجی ودرشتی چوصدف   نی مغز ونه پوست استخوانند همه

آندم که ببزم جلوه اش بردم راه   از هستی من نی نفسی ماند نه آه
آغوش تحیری گشودم کانجا   سر تا قدمم چو شمع شد صرف نگاه

امروز که بیخبر زغیبیم همه   نا منفعل ظهور عیبیم همه
فرداکه ازین وآن نظر بربندیم   خواهی دیدن که سر بجیبیم همه

آسوده روای دل که درین وحشتگاه   بر آبله ریخت جهدم از منزل راه
گوهر گشتم کشاکش موج نماند   صد رشته بیک گره نمودم کوتاه

ای ناشده از موج حوادث آگاه   وی ریخته چون حباب پشمت ز کلاه
هشدار که تا چشم زهم باز کنی   ازدیدهٔ خویش رفته ئی همچو نگاه

ACKU

از دنیا دار امید را پایهٔ مخواه | جز کرو فرو لباس وپیرایه مخواه
زین قوم توقع حمایت پوچست | از سقف بلند آسمان سایه مخواه

از بسکه بنای کار ما بود به‌آه | دانش بجنون کشیدو طاعت بگناه
تدبیر صفا کدورت دل انگیخت | شبنم چنانکه نامه گردید سیاه

امروز رسیده فکر فردا کرده | فردا شده لب بحیف‌دی وا کرده
ای بیخبران چه برگ وساز است اینجا | جز خجلت کرده وغم ناکرده

آئینهٔ عالم بقائیم همه | نیرنگ جهان کبریائیم همه
کوموج وچه گرداب وچه دریاچه حباب | هرجا نم جلوه ایست مائیم همه

این باغ که‌دامنیست خون آلوده | جز عبرت برکسی درش نگشوده
گر سیر گل و لاله تمنا باشد | بیرنگی نیست دست برهم سوده

ای عزمت سست وگام جهدت کوتاه | تا چند تنی بر هوس منزل وراه
زین خانه‌ات امکان برون رفتن نیست | راهی میرو بدست وپا چون جولاه

از دل تا دیده انتخابست همه | لبریز جمال بی نقابست همه
یکتائی او را چه ظهور وچه خفا | بیرون ودرون آب آبست همه

ACKU

این خلق که در هستی اجزای همه
هر چند آغوش هم بود جای همه
بالطبع همه توأم با دام همند
کز یکدیگر پر است دلهای همه

از اقبال خسان جزادبار مخواه
سرسبزی خود سران بتکرار مخواه
هنگامهٔ ریشهٔ کدوئی گر مست
زین سلسله فضل دگر آثار مخواه

ای کوس رحیل تو صدای خنده
تا کی روی از خود بهوای خنده
زین فرصت عشرت که بخود میبالی
چون گل هرعضو تست جای خنده

ای ذرهٔ تو عرش معلای همه
یکقطرهٔ رحمت تو دریای همه
امروز و پریروز و دی و فردای همه
ما از تو کجا رویم ای جای همه

ای بسته بر سوائیت آئین خرقه
چون اهل هوس مباش نفرین خرقه
از دنیا دار و گودری پوشیدن
دارد ننگ گدای زرین خرقه

ای عبرت باف کارگاه جولاه
از معنی تار و پود خود باش آگاه
چون ماکوهرزه میجهی بر چپ و راست
هشدار که رشته ات نگردد کوتاه

ای فکر تو در عالم غیب افسانه
نقاش حضور محرم و بیگانه
در دل طلب آنچه از نظر شد پنهان
صورتها دارد این فرامشخانه

ACKU

ای بیخبر فقر و غنا اندیشه | تا چند دوانی بتخیل ریشه
زین بیش بکارخانهٔ ساعت چیست | پر کن پیمانه یا تهی کن شیشه

این حرص وهوا که شعله خویند همه | در معنی زشتان نکویند همه
چون اشک بخاک تشانفشاندن اولی است | طفلان هوس آبله رویند همه

ای بیخبر بجمع مال افسانه | بر حرص مباش آنقدر پروانه
ترسم که زتنگی هجوم اسباب | چون حلقه برون در نشینی از خانه

از بسکه کمان آفت اینجا ست بزه | ایمن نتوان یافت مزاج که و مه
دریا جوشن کشیده برروی سپهر | ماهی ترکش نهفته در زیر زره

ای دوخته بر منصب اقبال نگاه | زنهار شکست دل خورسند مخواه
زین چینی اگر سایهٔ موئی گل کرد | غافل مشو از تبسم بخت سیاه

ای ظاهر و باطنت حضور الله | ای سر تا قدم آئینهٔ نور الله
از خلق تو روشنست در دیدهٔ خلق | آثار حقیقت ظهور الله

(بیدل) زین هستی عدم سرمایه | هر چند بنای من ندارد پایه
ختمست بقدرم چه عروج وچه نزول | پنهان خورشید و آشکارم سایه

(بیدل) ز گریبان بچاك افسا نه	در خا نه نشسته ام بر و ن خا نه
آ شفتگیم چو ز لف تا کی پوو شد	یکد یو ا ر و هزا ر د ر چو ن شا نه

(بیدل)جهل منست چون نو رنگاه	یا غیر ت ا و ست اینقد ر د انشکا ه
با او ز عد ر آمه‌ام لیک هنوز	آ گه نیم او کجا ست سبحا ن ا لله

بگر یز ز گیرو دا ر هنگا مهٔ جاه	تا دا غ نسا ز دت جنون جا نگا ه
حیف اوقا تیکه گر د دازشغل و هوس	مغز ت چون شمع طعمهٔ ضبط نگا ه

(بیدل) ز تلا ش مهر و جهد کینه	بر خو قهٔ غیر کس نبند د پنبه
نیک و بد تو هم بتو بر میگر د د	تمثا ل ز شخص ا ست نه ا ز آ ئینه

(بیدل) پیر یست هستیم یا د مده	دو ر ا ست طرب زحمت فریاد مده
افسون نفس بر آتش م ده مخو ا ن	خا کستر آ ر میده بر با د مده

پر وا نهٔ شمع ا ضطر ا بیم همه	تمکین چه خیا لست شتا بیم همه
دو ر هو س آنقدر ند ارد فرصت	چو ن می بقد ح پا بر کا بیم همه

(بیدل) ما را کدام روی است وچه راه	تا پیش بر یم د عویـی د را فو ا ه
از وا جب وممکن علما با خبر ند	د ر و یش فضو ل نیست الله ا لله

(بیدل) من بی پا وسر گمشده راه
نی تاب فغان دارم و نی طاقت آه
عمریست بخاك این چمن میغلطم
چون سایهٔ بید ز خمی بخت سیاه

(بیدل) اگر افلاك و عقو لند همه
در عالم فطرت تجهو لند همه
جائیکه عروج نشهٔ بیرنگیست
اینها خمیازهٔ نزو لند همه

تا چند با این هستی غارت برده
میباید زیست بیحس و افسرده
خجلتکش تهمت ظهوریم عبث
چون ناخن و مو نه زنده ونه مرده

چون موج گر از بحر جدائیم همه
یا محو برنگ قطره هائیم همه
تا فطرت گرداب گریبانی کرد
دیدیم که هرچه هست مائیم همه

جام فرصت چوآب ازدست مده
این فیض سبک رکاب ازدست مده
چون پیرشدی زخواب غفلات برخیز
عیش شب ماهتاب از دست مده

جز وصل تسلی دل دیوانه
نی از خویش آید نه از بیگانه
میجوشد از آئینهٔ آغوش چراغ
آبیکه نشاند آتش پروانه

چون آئینه از طبع خیال افسانه
تا کی تشویش محرم و بیگانه
رختی که توداری همه بیرون در است
در خانه کسی نیست بغیر از خانه

ACKU

خلقی بخم طاق فلک برده پناه / اما بشکست کار نگشوده نگاه
سر چنگک هزار حادثاتست اینجا / بی آفت نیست بیضه در زیر کلاه

دی شکل هلال عیدم آمد بنگاه / کرد از معراج قدر خویشم آگاه
آن پیشانی که بر درت میسودم / دیدم که بر آسمان فگنده است کلاه

در ستر طعام گفت آن پاک نگاه / تا جوش مگس نسازدش خوار و تباه
این کج فهمان چها که نتراشیدند / لا حول ولا قوة الا بالله

داد و ده اغنیا ز درویش مخواه / تا ننگ سماجت نبری پیش مخواه
بر مایهٔ بی بضاعتان کیسه مدوز / از ابر تنگ ترشحی بیش مخواه

رمزیست بلفظ لا اله الا الله / جز انسان کسی نگشت ازین رمز آگاه
یعنی که دوئی صورت یکتائی اوست / ازشخصی بیک عضو مدوزید نگاه

زین گونه که داغ دل‌ریشیم همه / زحمتکش هستی کم و بیشیم همه
خودرا دیدیم بیش ازاین آفت چیست / نا محرم چشم زخم خویشیم همه

زین یکدو نفس فرصت وحشت پیشه / تا چند دوانی بهوسها ریشه
ای فقر و غنای کارگاه امید / پر کن پمانه یا تهی کن شیشه

زین ساز جنون و هیأت ژولیده   کا شفتگیم ز ششجهت پچیده
نقاش اگر بفکر تصویر منی   بر بند قلم ز موی آتشدیده

سازی که تهیست از نوای الله   با طل شمرای نغمه سرای الله
هر چند کسی دو سنگ برهم کوبد   ظاهر نشود مگر صدای الله

شور چشم جوانیت گشت تباه   لیک از نمک بقا نگشتی آگاه
اکنون باری شکوه پیری دریاب   کز خم شدنت فنا شکستست کلاه

شب یافت ز باغ دل یاس افسرده   تسکین هوس خیال طوفان برده
کایمن شدن از عذاب قبر امکان نیست   تا کس نبرد نای گلوی مرده

ظالم آخر ز طبع جهل افسرده   زد غوطه بتیرگی خون رده
پیداست که جز داغ نمایان نشود   چون شمع ز فضلهٔ سیاهی خورده

عقلی داری حدیث دیوانه که چه   خود را بغرور کرده افسانه که چه
ای دستگهٔ لاف تو قطع اسباب   موهای سترده میکنی شانهٔ که چه

علم حق را که جمله اهلیم همه   گروا نگری یاوه و سهلیم همه
برروی عدم گرد وجودی داریم   چون آگاهی نقاب جهلیم همه

ACKU

عید آمد و دوستان شگفتند همه — کلفت ز بساط طبع رفتند همه
آفاق بهار چشم قربانی داشت — شب در بغل صبح نهفتند همه

فریاد رسا داد تمنایم ده — کام امید یأس فرسایم ده
راهم بدر گوشهٔ چشمی واکن — تنگم زین دشت در دلی جایم ده

گر آگهی از ترانهٔ آئینه — از کس مشنو فسانهٔ آئینه
عمریست زدل یاد ندارد دلدار — آتش افتد بخانهٔ آئینه

گر نیست کمان توز توفیق بزه — بر استعداد خجلت ضعف منه
آنجا که بود تنگ گره نگشودن — بی ناخنی از بلندئی ناخن به

گر بیداریم وگر بخوابیم همه — وهمی داریم ودر حجابیم همه
بی سعی فنا خجالت از ما نرود — تا خاک نه گشته ایم آبیم همه

گاهی فردائی وگهی دینه که چه — گه عشرت مهر وگه غم کینه که چه
تمثال حقیقت بلوح عدمست — این صورت هیچ اینهمه آئینه که چه

گر ساکن ساوه ئی و گر درگنجه — خود را نکنی پر بتو کل رنجه
ای بیخبر این کارگه اسبابست — بی ناخن نیست تا گشاد پنجه

کس نیست درین بساط غارت برده — جز اهل کمال بیکس وافسرده
گوهر خشک است در کنار دریا — مانند یتیمان پدر نامرده

گردون خوان حضور این کاشانه — آراسته بهر یک دل دیوانه
یاران همه عشرت طفیلی دارند — مهمان چراغ نیست جز پروانه

گردند بدیر و حرم مست دیوانه — کز فهم نباشی آنقدر بیگانه
یعنی گر سر بسنگ کوبی صد سال — در خانه کسی نیست بغیر از خانه

گو خلق قدم بر قدم رهبر نه — گر مرد حقی گام ادب برتر نه
یعنی آنرا که مقتدی فهمیدی — هر جا او پا نهاده باشد سر نه

گر قابل صلح و گر مصافیم همه — گرد طپش لاف و گزافیم همه
در عرصهٔ ماجوهر تحقیق کراست — تیغ نفس هوا شگافیم همه

گر بادشهیم وگر گدائیم همه — وامانده سعی نارسائیم همه
هر چند فلک پی سپر ما باشد — چون وانگریم آبله پائیم همه

گر رنگ کلیم و گر بهاریم همه — نیرنگ نهان و آشکاریم همه
حیران خودیم و محو او میگوئیم — ازجلوه مپرس آئینه زاریم همه

ACKU

گل کرد بهار لا اله الا الله
فارغ ز یقین و بینیاز از اشباه
اینجا تا غبار برنیاری خود را
از معنی هیچ شی نگردی آگاه

مشاطه بز لفش گردی زد ناگاه
افسانهٔ ما ریکقلم شد کوتاه
دنبالهٔ سرمهٔ ئی ازان چشم دمید
مستی بخم اتاقه بشکست کلاه

موجی بودم کمان صد ناز بزه
گوهر شد نم گسیخت ربطه که ومه
آن سلسله را وضع تأمل دزدید
آن شیشه ز بان نهفت در کام گره

ما را ننمود این نگه خوابیده
درویش غنوده یا شه خوابیده
عمریست خرام رفتگان می بینیم
در خواب وخیال چون ره خوابیده

مو تست چهار نوع در خلق الله
از آتش و آب و زخم و رنج جانکاه
اینجا در زبان هندیان در تورات
نامش زرد و سفید و سرخست و سیاه

نی رنگ ونه پوست انتظاریم همه
نی نار و نه نور نور و ناریم همه
از دولت بیز وال ماهیچ مپرس
غیر از همه هرچه هست داریم همه

هر هرزه که سرزد بجنون افواه
بر دعوی پوچ ناقصان گشت گواه
زان پنبه که جست از کمان حلاج
تف شد انبار ریش چندین جولاه

یاس آهنگان عجز ناکیم همه　　سرکشتهٔ وادی هلاکیم همه
هرچند زعرش بگذرد فطرت ما　　گردی بهوا رفتهٔ خاکیم همه

ی

ای آنکه گهی خلوت و گه انجمنی　　پیوسته بوهم غیر آتش فگنی
نیرنگ دوئی بار ندارد اینجا　　من با تو توام چنانکه با من تو منی

ای مرد خیال کاش چیزی باشی　　تا قابل جوهر تمیزی باشی
بر خود چیدن بضاعتی میخواهد　　چیزی باشی اگر تو چیزی باشی

ای پیکر بیساخته ات یزدانی　　تا کی برگ تکلفش پوشانی
از اطلس و دیبا نکشی رنج خراش　　بی ابره خوشست جامهٔ عریانی

ای جمله هوس تمام فرصت شمری　　دریاب که از خود چقدر بیخبری
درپردهٔ اثبات تو نفی است نهان　　درشیشهٔ رنگها شکستی است پری

ای آنکه بوهم این وآن مجبوری　　گه در غم نار و گه بفکر نوری
عریانی و پوشیدگیت ساخته است　　معذور که معذور نه ئی مغروری

آنها که بفرصت غبار نفسی　　پختند ز تدبیر اقامت هوسی
برچشم حبابی پی منع پرواز　　از رنگ شکسته چیده باشند خسی

ای حرف کمال چند مهمل باشی   وز مغلطه جسم و جان ممثل باشی
بر حق مپسند تهمت وهم دوئی   کوری بهتر از انکه احول باشی

ای سر خوش اوهام هوس فرسائی   شر میکه درین دشت چه می پیمائی
تا چند چو گرد باد خواهی بودن   آئینه فروش سعی ناپیدائی

ای هیچ چه لازم هوس انشا باشی   گاهی سلطان وگاه مرزا باشی
زین یکدمه هستی نشوی ننگ عدم   امروز همان باش که فردا باشی

ای پخته در آرزوی دنیا هوسی   خام این کار چون تور فتند بسی
بر اسپ بجل کسی نگر دید سوار   رنگین نشد از حنای زین دست کسی

ای خواجه به تسکین دل ناشادی   باید از شرم کردن استمدادی
گر تقصیری ز خادم آید بنظر   از خدمتهای سابقش هم یادی

ای آنکه ز حرف قطره طوفان فهمی   گر مصطلح جهان عرفان فهمی
رو جابلقا بتاز تا جابلسا   تا نام گشا دو بست مژگان فهمی

ای هیچ چه فتنه ئی که تا آمده ئی   محملکش دعوی بقا آمده ئی
من میگوئی و گاه ما میخوانی   معدوم فضولی از کجا آمده ئی

ای گرد ببا در فته بنشین که نه‌ئی
دامن ز خیال پوچ بر چین که نه‌ئی
این وادی ئیست حاضر و غائب تو
او آنچه نبوده ئی و این این که نه‌ئی

ای ذره چرا آگهی اندیشن نه‌ئی
یعنی ز کمی بهر کمی بیش نه ئی
اینجا گرد همه گذ شستت از هم
پس نیستی از جمله اگر پیش نه ئی

ای من تو چه ئی که منقلب حال نه ئی
با این همه غیرجز بخود دال نه‌ئی
او هام تراشی از خودم غافل کرد
گر من آئینه ام تو تمثال نه ئی

ای غافل اگر تاج و کمر یافته ئی
از فرصت پرفشان نظر یافته ئی
از بس آتش گرفت سر تا پایت
خود را چون خس لعبت زر یافته ئی

این جسم که مشت استخوانش بینی
گر دل روشن شود جهانش بینی
از تمثال تو ششجهت لبریز است
کو آینه خانه تا عیانش بینی

ای ضعف ز جسم لاغرم نگذشتی
وی ناله زچاک جگرم نگذشتی
عمریست گدا ز دل بدامن دارم
ای گریه تو نیز از سرم نگذشتی

اینخلق فسرده طبع جولان سازی
تعمیر اندیش سعی ویران سازی
در دل شکنی چو آسیا یند همه
سرگشتهٔ کارگاه دندان سازی

ACKU

از آئینه نیز صرفهٔ آه بری
و آنگه خواهی علم با فواه بری
تا همچو صدا برون نیائی از خویش
مشکل که بگوش خویش دم را ه بری

ای آنکه هوس شیفتهٔ سیم ورزی
بیهوده بخود گمان فطرت نبری
تا رغبت سرخ وزرد دنیا باقیست
هر چند که پیر ترشوی طفل تری

ای شسته زموی سر خط پیشانی
آنگه سر سودای هوس جولانی
هشدار که پر بی نمکی وخنکی است
با این هیأت چو صبح پرافشانی

ای صورت و معنی از تو در جلوه گری
اعجازی وسحری چه قیامت اثری
مژگان بندم توئی چمن زار خیال
ور چشم گشایم تو بهار نظری

ای متحد جوهر ایجاد نبی
ذکر نسبت تذکرهٔ یاد نبی
در فضل وکمال توچگو ید (بیدل)
زین بیش که آل تست اولاد نبی

ای نه فلک از جوش محیطت زبدی
صد اول وآخر ازحسابت عددی
آنی تو که هر آمد و رفت نفست
صبح ازلی دارد و شام ابدی

ای رنج طلب برده بهر پیش وپسی
جز عجز تو بر تو مهربان نیست کسی
گر آبلهٔ پا بر هت گل نکند
آن کیست که گویدت بیا سا نفسی

ای حرص پرست خوش بوهم افسردی   بالیدی ورنجهای کاهش بردی
چون شمع بذوق انگبینی که نبود   خودرا بسرانگشت مکیدن خوردی

ای آنکه بعیب زندگی متهمی   از خود گر آگاه نه ئی مغتنمی
با بیخبری ساز که مانند حباب   تاچشم گشوده ئی بخواب عدمی

ایحرص اگر مایهٔ شرمی داری   بر مامدم افسون هوس معماری
عمریست بخواب بی‌نیازی مستیم   در سایهٔ آستان بی دیواری

ای آنکه بهر صفت مطیع هوسی   محروم ز امتیازی آخر چه کسی
میبالی ونیست رنگ عیشت گردی   مینالی و درد دل نداری جرسی

ای کشته خمارت از فسون مستی   مغرور مشو بدستگاه هستی
سرمایهٔ لاف اگر همین آب وگلست   چند انکه بلند رفته باشی پستی

ای آنکه مدد مایهٔ کام وحلقی   گاهی عریان وگه بزیر دلقی
عمریست که گفتگویت ازخلق وحقست   آخر تو چکاره ئی حقی یا خلقی

ای گوشه گزین رنج هوسها نبری   بر درگهٔ اغنیا تمنا نبری
جائیکه غرور رنگها ریخته است   گر آب رخیست نامش آنجا نبری

ACKU

ای حیرت مطلق چه بلا آورد ی
کاشوب دو عالم من و ما آورد ی
نی ایجاد حواس کرد ی نه قوی
این مفت خدائی از کجا آورد ی

ا ی ساز شکست تو غرو ر آئینی
تا چند کشی خفت بی تمکینی
گر آ گاهی ز آفت نشو و نما
یکبار ه مبال همچو مو ی چینی

ای اشک بکوی دوست سر کن راهی
وی دیده بحیرتش نگاهی گاهی
ا ی ناله بیا د قامت او ا لفی
و ی سینه تو نیز عرض مد آ هی

ای رهرو اگر ز خویش غافل باشی
سر گشته تراز راه بمنزل با شی
چون گوهر اگر بضبط خود پردازی
د ر دریا هم مقیم ساحل با شی

ای آنکه بهار آرزو ی خو یشی
چون صبح غبار رنگ و بو ی خو یشی
گل کردن تو شگاف جیب عدمست
تا چشم بهم ز نی ر فو ی خو یشی

ا ی آنکه با فشا ی حقیقت لا لی
مستقبل و ماضی ئی نداری حا لی
عقبی شده پیش فکر خود آمده ئی
هم خود را ز بهر خویش استقبا لی

ای آنکه زدل بد یده ها می آئی
بی پرد ه بنا ز کبر یا می آ ئی
قرب و بعد تخیلم مجنو ن کرد
نا رفته ز پیشم از کجا می آ ئی

ای نقد طرب صرف کدورت نشوی
پامال غبار وقت و فرصت نشوی
روزوشبت آن به که بمستی گذرد
مینای می و شیشهٔ ساعت نشوی

از تجربه تااثر نچیده است کسی
برفهم معین نرسیده است کسی
نامعذوریم اگر زعبرت دوریم
خودرا بته خاک ندیده است کسی

ایدل روی وفا زمن گرداندی
از بزم حضورم بتغافل راندی
محرومم داشتی زدیدار آخر
ای آئینه پهلوی خودم بنشاندی

از کوه ثبات هرزه پیمان نشوی
دل جمع چنان کن که پریشان نشوی
فهمیده بفهم هرچه باید فهمید
تا از فهم غلط پشیمان نشوی

ای آنکه تو در غسل ووضو چالاکی
بر سعی فنا کوش اگر بیباکی
ازخاک تری نمیتوان شست به آب
تا باب تیمم نشوی ناپاکی

ای خواجه چه سرگران جمع مالی
تخفیف طلب رها کن این حمالی
ایکاش دل تو پر شود اززر و سیم
تا کیسه ات اندکی براید خالی

آزادم ازین که نقش پایم خوانی
یا قابل اوج کبریایم خوانی
معدوم حقیقتم چه نقص وچه کمال
من بنده نبودم که خدایم خوانی

ایخواجه بدستگاه مال فانی — از درویشان چند نظر پوشانی
تا چشم بعیب ما نمیکردی باز — پوشیدن داشت جامهٔ عریانی

ای عاجز کارگاه هستی چه کسی — کز حرص ستمکش دو عالم هوسی
با این کسوت شرم کن از کسب کمال — چون مورد میکه پر براری مگسی

ای آنکه بعرصهٔ توهم گردی — هر گاه بتحقیق رسیدی فردی
با این کسوت که باطلش مینامی — گر غیر حق از جیب براری مردی

ای آنکه زچون وچند بیچون دیدی — لفظی آمد بجلوه مضمون دیدی
افسون پری راه خیالت زده است — درشیشه همان گیر که بیرون دیدی

ای شخص ضعیف کارگاه هستی — از بهرچه رشتهٔ نفس نگسستی
عمریست که میدود غرو را ملت — چون موی بلند سر بجیب پستی

آه از عملی که هر کجا یش گوئی — شرک آوری وفعل قضا یش گوئی
هر بد که کنی بایدت از خود گفتن — پس نیکی کن که ازخدا یش گوئی

این بدگهران زغفلت بی ننگی — دارند عبث گسب کمال آهنگی
با زشتی طینت چکند جهد صفا — صندل برص است برجبین زنگی

ACKU

ای خواجه جنون هرستم رس نشوی   آتشکده آفرین هرخس نشوی
امداد شکستگان بسست اینقدرت   کز جهل عصای نالهٔ کس تشوی

ای نور چراغ محفل یکتائی   بر ما مپسند آنقدر تنهائی
چون خورشیدت سفر مبارک باشد   یارب که با نوا رحشم بازآئی

(بیدل) مارا بکسوت انسانی   جز عجز نشد آینهٔ حیرانی
چون خاتم تا سجدهٔ نام تو بریم   یک حلقهٔ قامتیم و یک پیشانی

(بیدل) تقلید سعی مردم کردی   امواج هوس شدی تلاطم کردی
زین جستجو چه یافتی آخرکار   آرامی هم که داشتی گم کردی

با اهل زمان تغافل و کم جوشی   دارد آئینهٔ تغافل کوشی
ای طالب امن شمع این محفل را   فانوسی نیست خوشتر از خاموشی

(بیدل) چو بهر پردهٔ مبهم گنجی   گاهی درکیف وگاه درکم گنجی
در عالم کمظرف باین آزادی   آه از تو که درخیال خود هم گنجی

(بیدل) زینسان که سرگرانمائی   نامحرم فضل بیکرانمائی
نعمتها وقف تست از اوهام برا   آخر دو سه روز میهمانمائی

ACKU

(بیدل) هر جا که وا رسیدیم توئی — گشتیم خجل دمی که دیدیم توئی
در پردهٔ گوش دیدن دیگر بود — یا دا یا می که می‌شنیدیم توئی

(بیدل) هر جا بگردش آمد رنگی — افتاد ضرور تش بتمکین جنگی
هشدار که آسیا هم از گردیدن — دارد بفلاخن امتحان سنگی

با او نی تحت وفوق نی پیش و پسی — بی او نی گل نه سبزه نی خاروخسی
ای درهمه‌حال تهمت‌هجر ووصال — اندک هوشی که در کجائی چه کسی

پس ماندهٔ غفلتی بهمت پیش‌آی — کمباش بسامان قناعت بیش‌آی
ای بیخبر از دولت جمعیت دل — شاهی‌چه بلاست اندکی درویش‌آی

(بیدل) دو نگشته ئی که یکتاگردی — پوشیده نبوده‌ئی که پیدا گردی
آنی تو که جزخودت کسی‌محرم‌نیست — ای نشئه را ز چند مینا گردی

باید ز امید زشت و نیکو گذری — بی‌وسوسه تابکو چهٔ او گذری
عقبی هم از آثار خیال دنیاست — ازرنگ چنان برا که ازبو گذری

(بیدل) کلف سیاه پوشی نشوی — تشویش گلوی نوحه‌کوشی نشوی
درخاک بمیر و همچنان روبرباد — مرگت سبکست بار دوشی نشوی

ACKU

(بیدل) بعبث کمال عنوان نشوی   زندانی اعتبار امکان نشوی
بازار غرور خود فروشان گرمست   آئینه مباش تا از ایشان نشوی

(بیدل) چه نمود شخصت از پیدائی   جزشهرت وحرص وحسد وخودرائی
ای ننگ ظهور هیچ شرمت نامد   خود را دیدن باز باین رسوائی

بیدار شدی وگر غنودن رستی   یکریشهٔ مژگان نگشودن رستی
در مزرع کم فرصت دستی چو نفس   هرجا رستی همان درودن رستی

(بیدل) هر چند از فنا میگوئی   تفسیر حقیقت بقا مگوئی
ای بی پروای فهم گویائی خویش   ما هم مائیم تا تو ما میگوئی

(بیدل) چقدر بیخبر و نادانی   کز عظمت حق حرف جنون میرانی
شرمت ناید که خالق اشیا را   دریا میگوئی و فلک میخوانی

(بیدل) بگمان حمد ما لب مگشای   آئینه بنقش پر عنقا مزدای
ما معنی مطلقیم اگر هوشی هست   ما را بعبارت مقید مستای

(بیدل) حق عمل ادا تا نکنی   هنگامهٔ هیچ شغل بر پا نکنی
تصویر دل شکسته بی خجلت نیست   گر خامه ز موی چینی انشا نکنی

ACKU

(بیدل) بتعیین نفز و دم چیزی
در دیدهٔ اعیان ننمودم چیزی
ناموس عدم بخاک زد آینه ام
چیزی نشدم وگرنه بودم چیزی

(بیدل) بهوس بند گریبان مگشای
بر دل در آگاهی امکان مگشای
تا همچو شرر فسون خواب نبرد
دیدن افسانه است مژگان مگشای

(بیدل ستمست اینکه زافسرده دلی
زحمتکش حرمانکدهٔ آب و گلی
تا کی باشی چو دست برهم سوده
افسوس نگار مکتب منفعلی

(بیدل) ما را کجاست عشق و هوسی
یا پر زدن وحشت دام وقفسی
سامان کمال ما درین کهنه بساط
گردیست چو صبح پایمال نفسی

(بیدل)ز قناعت نفگندی خوانی
پا نشکستی بگوشهٔ دامانی
رو شد تنک و رفت سیاهی از مو
ای ابر سپید یکعرق بارانی

[بیدل) رقم خفی جلی میخواهی
اسرار نبی رمز ولی میخواهی
خلق آئینه است نور احمد دریاب
حق فهم اگر فهم علی میخواهی

(بیدل) بر خلق کسر شان ننمائی
تا تیر توان شدن کمان ننمائی
خاصیت این معرکه عاجز کشی است
اینجا زنهار ناتوان ننمائی

ACKU

با شد مگر آ نسوی فلک سا ما نی　　تا خلعتی آ ر ز و کند عر یا نی
و ر نه ا ین هفت پیکر اطلس پو ش　　د ا ر د پی جیب وآ ستین د اما نی

بیو ضع ا د ب به هیچ د ر و ا نز نی　　گر تو به شو ی سنگ بمینا نز نی
آ نکسکه ز خوا ب میکنی بیدا ر ش　　تا د ست توان گر فتنش پا نز نی

(بید ل) گر د روطن و گر د درسفری　　ا و د ر نظراست هر کجا مینگر ی
نتوا ن بخیا لش ازجها ن د ل برداشت　　مینا ته سنگ آمد ا ز با ر بر ی

(بید ل) چه بلندی وچه پستی منمای　　مخموری ومحو سا ز مستی منمای
گر سنت حق ر عا یت تحقیق ا ست　　خود ر ا بکسی چنا نکه هستی منما ی

با ما ز نها ر آ شنا ئی نکنی　　چون کر د ی ا ر ا دهٔ جد ائی نکنی
د رصحبت ما فر صت د یدا ری هست　　با آ ینه نا ز کبر یا ئی نکنی

با د ل گفتم بجر م نا مقد و ر ی　　هم صحتم آ فتست و هم ر نجو ر ی
یک شخص ضعیف وصد قیا مت چه بلاست　　گفت ا ینها هیچ نیست دوری دوری

با نغمه و با د ه پر مد ا ر ا نکنی　　تا مستی و ر قص آ شکا را نکنی
تغییر صر یح هر چه آ ر د بمزا ح　　ز نها ر که بر خو یش گوا ر ا نکنی

برده است غنایم با ر د هلیز ی
کا نجا نبرد و هم طلب تجو یزی

زان بار گهم چیزی اگر باید خواست
آن خواهم کز کسی نخواهم چیزی

(بیدل) گر هست همتت را شانی
زین پستیها بلند چین مژگانی

وحشت زجهان هلال اوج دگر است
چین کن ایجاد تا کشی دامانی

(بیدل) باد بگاه وفا تلقینی
کس پیش نبرده است جنون آئینی

تقریر شکست دل چه امکان دارد
لا لست زبان مو شگاف چینی

(بیدل) ز ترانه‌های عالی و دنی
غیر اینجا نیست تا بر او هام تنی

از مخترعات عالم ناز مپرس
من گویم من توئی تر گویم تو منی

(بیدل) بخیال غیر مایل نشوی
تفریق پرست حق و باطل نشوی

درهر رکعت دو سجده فرضت کردند
از معنی قبلتین غافل نشوی

با أهل دول ز گرم جرشان نشوی
تا از هوس خام پشیمان نشوی

گر منظور تو پاس عزت باشد
زنهار د خیل کار ایشان نشوی

(بیدل) چقدر جنون بهم بافته ئی
کز خود بگمان خود بران تافته ئی

هر چند چو شمع سر بگردون تازی
غیر از ره جیب خویش نشگافته ئی

(بیدل) باخود گربسر کینه نه ئی امروز چرا بر نفس دینه نه ئی
ای شبهه پرست از فضولی بگذر ما در نظریم تا تو آئینه نه ئی

بیدل عنقا بزیر پر یافته ئی علم و خرد وسمع وبصر یافته ئی
اینها اثر خاک سیه نتوان گفت غافل مشوازخویش که در یافته ئی

بیدل این تخم کزادب کاشته ئی خرمنها در حقیقت انباشته ئی
ما تا ابدت بناز خوش میداریم مارا تو هم ازنیاز خوش داشته ئی

(بیدل) بچه عالم آشنائی که نه ئی باین همه شهرت چه بلائی که نه ئی
عمریست بهردشت ودرت میجویم ای خاک هوا برده کجائی که نه ئی

تا همسبق مزاج طفلان نشوی آزاد ز قید این دبستان نشوی
دانائی وآسوده دلی خصم همند ای محو خرد مباد نادان نشوی

تا محو خیال بینشانی نشوی آگاه جهان جاودانی نشوی
ای آینهٔ اثر علاج خود کن عالم باقیست گر تو فانی نشوی

تا چشم بعبرت نگشاده است کسی گردن با طاعت ننهاده است کسی
مبدان بیقین که در مرضخانهٔ دهر بیمرگ رضا به تب نداده است کسی

ACKU

تا دل پاك از غبار حاجت نکنی
در اعیان غیر کسب ذلت نکنی
پیش جمعی که احتیاجت گل کرد
گر عاقلی آرزوی عزت نکنی

تا کی مفتون جاه و دنیا گردی
مغرور خیال طول و پهنا گردی
دوری زان چشمه بحر مواجت کرد
خودا ینهمه نیستی اگروا گردی

تا گرد تعلق من و ما داری
پرواز هزار رنگ سودا داری
چون صبح مباش غافل ازسازنفس
بالست این رشته ئی که برپاداری

تا راه تلافی بخود آسان نکنی
دل منفعل منت یاران نکنی
گر طاقت حق گذاریت کم باشد
زینهار زکس قبول احسان نکنی

تا کی لاف غروراهی وابی
شیخی بهوس راست نیاید ز صبی
اظهار کمال ظرف میخواهدوبس
دریا نشود قطره ز دریا نسبی

تاچند بجا نشسته چون سر گردی
هرلحظه بکوه ودشت دیگر گردی
برده است ازخویش هرزه تازامات
یک گام نر فتهئی اگر بر گردی

تا با خلق است اختلاط انشائی
با چندین کسب علم مجهول آئی
روگوشهٔ گزین اگرسر تحقیقی است
چیزی خواهد نمود نت تنهائی

تاهمچو گهر غوطه بدریا نخوری بی لطمه بهیچ موج و کف وانخوری
راحت خواهی درین گذرگاه ستم جائی واکش که از کسی پا نخوری

تاآفت ادبار غنا کم بینی جز فقر طریقهٔ دگر نگزینی
بنیاد تجمل از شکست ایمن نیست مو نتوان چید از خمیر چینی

تادیده ام از آینه ات روی پری می آیدم از طرز نگه بوی پری
از بسکه سخن گفته ام از مژگانت دارد نفسم شانهٔ گیسوی پری

تارسمی از احسان ومدارا ننهی بر خلق جهان منت بیجا ننهی
ناز تعظیم رتبه ئی میخواهد سرنا شده برگردن کس پا ننهی

تاکی طرح غرور جاه اندازی با مایهٔ کم رسا نیفتد بازی
آتش بچنار صرفهٔ شعله نکرد ای خس بچه گردن اینقدر مینازی

تاچند گهی راست گهی خم گردی تا در خلق دنی مکرم گردی
ممنون تو کس نیست درینجا هرچند چون چرخ بگرد سر عالم گردی

تاچند جنون معرفت سازکنی بشکن آئینه ئی که پرداز کنی
زین یکدو نفس فضولیت حاصل چیست جز آنکه بگوئی منم و ناز کنی

تا چند ا لم بهمت فر د کشی گه چا ک جگر گه نفس سر د کشی
آ خر توسحر نه ئی که د رعالم وهم بر د و ش هو ا جدا زهٔ گر د کشی

چند ا ن که د ر ین بحر تعین نظری د ر دیدهٔ ا عتبا ر خفت ا ثر ی
ا یموج ا ز ین رعو نت سر بهو ا یکٔ گر د ن ا گر فر و نشینی گهری

چند ا نکه توسا ز گفتگو ر ا بر گی ز حمت کش آفات سباع و گر گی
بی تر ک طلب عا فیت ممکن نیست تا کعبه نگشته ئی بیا با ن مر گی

جسم آ ن نبو د که غیر جا نش بینی هر چند ز مین و آ سما نش بینی
د ر یا ب که آن حقیقت یکتا ئی چیز ی ننما ید که نه آ نش بینی

جهد یکه زوهم زشت وز یبا گذ ری د ل جمع کنی از سر د نیا گذ ری
ای قطر ه مباش غا فل ا ز فکر گهر شا ید پل بند ی و ز د ر یا گذ ری

جهد یکه ز شعلهٔ هو س تف نخور ی وز بیخبر ی طپا نچه چون دف نخور ی
یعنی ند هی دل بحد یث نا ر ا ست تا از کجی حرف محرف نخو ر ی

جهد ی نکنی که رنج را هش بکشی و ز کو ششهی ی نا قص آ هش بکشی
خجلت بر روی آب می آ رد و بس د لو یکه بیکد ست ز چا هش بکشی

جائیکه نبوده‌ئی کنون آمده‌ئی یعنی بجهان چند وچون آمده‌ئی
معذوری اگر بفهم خود دریابی از پردهٔ تحقیق برون آمده‌ئی

چیده است درین مرقع تحسینی هر رقعه دماغ صد چمن گلچینی
در مکتب شوق کم کسی دارد یاد دیوان رباعی ئی باین رنگینی

حرف امروز اگر ز فردا شنوی پیداست که از زبان عنقا شنوی
تکرار نفس ندارد آواز سپند تا چند ز ما فسانهٔ ما شنوی

حالست به مستقبل اگروا برسی امروز شماری چو بفردا برسی
عقبی دورازوجود مردم عقباست دنیا باشد می که آنجا برسی

حیف از تو دو روزی که مقیم باغی از بلبل غافلی حریف زاغی
صحبت اینجا موثر است آگه باش در آب روی تری در آتش داغی

حیف اوقاتیکه صرف اشغال کنی وز بیخبری تکیه بر اعمال کنی
باما نفسی اگر بهزلت گذرد بهتر ز عبادتیکه صد سال کنی

حرف بازار و خانه‌ئی میشنوی یا نوحه‌ئی و ترانه‌ئی میشنوی
رنج تعبیر پوچ زنهار مبر در خواب عدم فسانه‌ئی میشنوی

ACKU

خاکی بودی بجهد هاخون گشتی
علم و عملی ز پرده بیرون گشتی
ای عبرت کار خانهٔ پیدائی
فردا بکجاست آنچه اکنون گشتی

خاکیست فقیر وشهی افلاکی
ایشه بفقیرت نسزد بیباکی
گر غالب اوشدی نشستی برخاک
ور او غالب شود بزبر خاکی

خواه‌از غفلت بکسب دنیا افتی
خواه از دانش بفکر عقبی افتی
زین بارکه بردوش توبستست قضا
آنوقت سبک شوی که از پا افتی

خون کن‌دل وبر بهار تبخاله فزای
داغ جگری برونق لاله فزای
بیدرد زخود تهی شدن هم ننگست
گر صفر شوی نی شوو بر ناله فزای

خلقست و همین آمدو رفت نفسی
نی عشق اینجا ست مدعانی هوسی
خودرا ممتاز اگرنمیکرد خیال
زین انجمن افسوس نمیبرد کسی

در هر چمن‌ازرنگ گلت اسراری
درهرنگهی ز جلوه ات دیداری
زلفت بهزار چین کمندا فگن ماست
اینجانی سبحه ئیست نی زناری

درحق کسی حرف مشوش نزنی
یعنی ز حسد دست بترکش نزنی
ایشعله زبان بکام سنگت اولی‌است
تا کلبهٔ بینوائی آتش نزنی

در بزم وصال بی‌سبب مهجوری ساغر بکف از نشئهٔ معنی دوری
خورشید حقیقتست هر ذرهٔ خاک گر چشم تو بینا نبود معذوری

دی آئینه‌ئی فتاده دیدم برهی در گرد کلف شکسته دامان مهی
از پردهٔ رنگش این نوا میبالید کای خودبینان بجانب ما نگهی

دانه نشود تابع هر بوالهوسی شهباز چه ممکنست صید مگسی
زنهار مریز آب رخ خویش بخاک کز آب گهر دست نشسته‌ست کسی

دردیر مکافات ز هر پیش و پسی عبرت نظران تجربه کردند بسی
گفتند بوقت عجز رنجت نرسد در قدرت اگر نخواهی آزار کسی

در دیده بسامان حیامی آئی یادر دل از افسون وفامی آئی
عمریست که باخرام بی پروایت من رفته ام از خود توکجامی آئی

دریائی صید هر تلاطم نشوی خورشیدی پایمال انجم نشوی
یعنی در عالم فریب کر و فر مردی بهجوم خلق اگر گم نشوی

دل گرم و سبکروح و مطهر باشی تا بوی گل و شمیم عنبر باشی
حیفست که بر طبایع از طور خنک مکروه و گران چو دامن تر باشی

ACKU

دادند شها نرا ز غرور آئینی — سوداگری نزاکت خود بینی
اسکندر تا حال در آئینه گریست — فغفور هنوز ز میفروشد چینی

در کلبهٔ بیدلان نیاز اندیش آی — هرچند که سلطان منشی درویش آی
از صحبت ما تا بحضوری برسی — خودرا بیرون درگذار و پیش آی

در خورد ظهور قدرت اللهی — عارف نازد بجوهر آگاهی
چندانکه ازین محیط میجوشد آب — روغن دارد چراغ چشم ماهی

در دهر که شام غم وعیداست یکی — ساز نومیدی وامید است یکی
چون خانهٔ چشم این تحیر کده را — قفل در و دروازه کلید است یکی

دریا نکشی اگر نهنگی نکنی — برکوه نتازی ار پلنگی نکنی
یکجرعهٔ تست قلزم کون ومکان — ایحوصلهٔ خیال تنگی نکنی

داده است قضا ز اتفاق حالی — چون سبحه بهم ربط دنی وعالی
پهلوئی ازین میان اگر برگردد — جای همه در نظر نماید خالی

در قلزم نیستی حضور هستی — نی‌حرف عدم بود نه شور هستی
بادی زدماغ قطره جوشاند حباب — گل برسرو هم زد غرور هستی

ACKU

در پرده افلاس سلوک آئینی　　لعب کرمی داشت بهر مسکینی
پیری نگذاشت بی لباس جاهش　　گل کرد ز جیبش کچهٔ زربینی

در کارگهٔ گداز بی زنهاری　　افتاده بر اعتبار هستی باری
باید همه را خون شده رنگ دل بست　　مینا غلطیده است بر کهساری

در مرگ بسامان غنا پیچیدی　　هنگامهٔ گنبد و عمارت چیدی
زین بیش چه باشد اختراع اوهام　　مردن را نیز زندگی فهمیدی

رنگی که تو ازعلم وفسون ریخته ئی　　آنسوی تمیز چند وچون ریخته ئی
خوشباش که کس محرم تحقیق تو نیست　　در پیش خود از پرده برون ریخته ئی

رنگی نشگافتی که بو را یابی　　بر ریشه نخوردی که نمو را یابی
ای هرزه تلاش زنج بیهوده مبر　　خودرا توچه یافتی که او را یابی

زین باغ که دارد بخیال انجمنی　　نی گل داریم در نظر نی چمنی
بایاد بنا گوش کسی ساخته ایم　　مائیم و همین سایهٔ برگ سمنی

زین مرحله باید بتامل گذری　　برخار قدم نهی جو بر گل گذری
هرچند به پیش پاست یکقطرهٔ آب　　چون آبله جهد کن که بر پل گذری

شدلازم ما بکسوت انسانی / تسلیم و رضای حضرت ربانی
کز بهر سجود نام اوچون خاتم / یک حلقهٔ قامتیم و یک پیشانی

صد ناله بخون کشدالم پروردی / تا برسر انصاف رود بیدردی
میناچقدرعرضه دهدرنگ شکست / تا سنگ بروی خود فشاند گردی

صبحی بتخیل نفسی کاشته ئی / وانگه بهوا خرمنی انباشته ئی
این هفت فلک که درنظر می آید / گروانگری یک مژه برداشته ئی

طبع تونه زخمیست که تیرش بکشی / یا پستان تاکی و شیرش بکشی
فولاد بتدبیر اگر کردی نرم / جوهر موئیست کز خمیرش بکشی

عمریست چوگردون بخط پرکاری / تنگ دارم ونیست باثباتم کاری
تغییر پرست طینت منقلبم / برگردش رنگ بسته ام زناری

غواصی این محیط اگر میخواهی / نامیست حصول غفلت وآگاهی
نقدهمه پوچست چه خورد وچه بزرگ / درهم بیرون کیسه دارد ماهی

فریاد که ماندیم زغفلت رانی / نا منفعل حقیقت انسانی
چون شیشه که در رنگ گدازش نم نیست / ما آب شدیم وتر نشد پیشانی

فریاد کز انفعال غفلت رانی — گشتم بتلاطم عرق طوفانی
باید تری آنقدر از دامن من — کامروز گذشت موجش از پیشانی

قربانت ایشمع نفاذ افروزی — حکم تو سپاه عرصهٔ فیروزی
خورشیدی اگر پا نگذاری بزمین — پرتو چه کمست بهر ظلمت سوزی

قدر اخفای راز نشناخته ئی — کز جهل بحرف وصوت پرداخته ئی
زان ناله که منقار تو داداست برون — بلبل شرمی که رنگ گل باخته ئی

گر آزادی فسرده جانی نکنی — خودرا بهمانی وفلانی نکنی
گمنام فرا غتگهٔ عنقا میباش — تا برباد کسی گرانی نکنی

گر بر تجرید فقر مفتون باشی — همدوش مسیح سر بگردون باشی
شرمت نایدکه ازغرور زرو سیم — برروی زمین نایب قارون باشی

گاهی پی ناله چون جرس می آئی — گه میروی وزعجز پس می آئی
واماند گیت گذ شتگیها دارد — چندان پیشی زخود که پس می آئی

گر مایه ئی از شعور اندوخته ئی — چون کیسه چرا دل بدرم دوخته ئی
نقد نفسی که وقف تست ایثار یست — این شیوهٔ خست ازکه آموخته ئی

گر عین وگر اقتباس در یافته ئی | در انجمن حواس در یافته ئی
بر دامن جسم چاک تحقیر مدوز | حق را بهمین لباس در یافته ئی

گر در نظری ور بخیال آمده ئی | آزاد زهر نقص وکمال آمده ئی
معذوری اگر زمرگ باشی غافل | یعنی زجهان بیزوال آمده ئی

گردم زده ئی زفقر نی حنجره ئی | ورجاه رواج داده ئی ناسره ئی
ناکامی مهلت نفس پرر سواست | تا خاک نگشته ئی همان مسخره ئی

گرحرف یقین وگر گمان میشنوی | از عالم بی نطق وبیان میشنوی
خاموش‌شوو ببین که‌بی گفت‌وشنود | چیزی میگوئی وهمان میشنوی

گر آینهٔ عجز بچنگ آوردی | برعیش برات دل تنگ آوردی
برر غم‌خزان‌درین چمنز ارفسوس | گل، بردی اگر شکست‌رنگ آوردی

گر وهم کمی داری وگر افزونی | (بیدل) تو نه اینی ونه آن بیچونی
گر چشم گشائی زنظر آنسوئی | ور فکر کنی زفکر خود بیرونی

گر مرد حقی پیشهٔ شیطان نکنی | از وسوسه خلق را پریشان نکنی
دوفرصت‌عمری که‌وفایش عدم‌است | زنهار بکس وعدهٔ احسان نکنی

گر حسرت دل بنا له د ا ر دکدی
از مکتب نا ز ا و ست مشق مد ی
در گر د ن شیشه این بلند یها نیست
مژگان پری کشید ه با شد قد ی

گر آ د می ا بر ا م جهو لی نکنی
سو د ا ی قبو ل و نا قبو لی نکنی
هر چند دمد اجا بت از جیب د عا
د ر با ر گهٔ ا د ب فضو لی نکنی

گه خار کنی ذ خیزه گه گل چینی
مجبور همین و ضع و همین آ ئینی
زین بیش نداری آنچه داری در پیش
کر د ی د ید ی و و میکنی میبینی

گر مر د رهی بجادهٔ وهم مپوی
تمثا ل گلـی نـدار د آ ئینه مبو ی
افسا نهٔ چند چشم بند ا ست اینجا
زا ن آب که نیست در نظر دست بشوی

گا می که زخود پیش زدی پس ر فتی
طو بی بو د ی بذ لت خس ر فتی
یعنی از آ ستا نـهٔ عـز ت خـو یش
ر فتی هر گه بخا نهٔ کس ر فتی

گا هی بخیا ل خو د چمن می آیی
گه خلو ت و گا ه انجمن مـی آ ئـی
ای بیخبر از عا لم کیفیت خـو یش
او ئی که هنوز پیش من مـی آ ئـی

گر سعی فضو ل بـا قضا جمع کنی
گمر ا هی بینی و خطا جمع کنی
با صنعت تقد یر هو س پیش مبر
لغز ش گا میست چون دو پا جمع کنی

ACKU

گر تجربه حاصل جهان اثری
باید ز فضولی هوس درگذری
تدبیر دل فسرده بی آفت نیست
آن عضو که برف زد به آتش پیری

گر شکوه فروش خیر و شر می آئی
پوچ و بیکار در نظر می آئی
چون نقطه دل پری که داری زنهار
خالی نکنی که صفر بر می آئی

گر میل طریق آدمیت داری
از جادهٔ فقر پا برون نگذاری
عزت طلبان جنون خرامند همه
دارد رهٔ بام کم پی همواری

گردون شکند خمش کنار ورقی
تا حرص ز انتخاب خواند سبقی
مد ازل و ابد اگر کوچه دهد
از خامهٔ طول امل ماست شقی

گر یک دو نفس آئینه کم دید کسی
بر حسن عیان چه قبح پیچید کسی
فهمیدن خویش اگر کمال است اینجا
نقصی هم نیست اگر نفهمید کسی

لطفی که به تسکین چو من مدهوشی
پیغام خرامی بنوازد گوشی
عمریست بذوق پای بوست لب من
در نقش قدم نهفته است آغوشی

من کیستم آئینهٔ غفلت سبقی
بیکاری نسخهٔ تحیر ورقی
آن لفظ و خطی که سرنوشتم دارد
موجی زده باشد از خجالت ورقی

ACKU

مارا نه زریست نی نثار سیمی
جز تحفهٔ عجز بندگی تقدیمی
چون شاخ گلی که خم شود پیش نسیم
از دوست سلامی و ز ما تسلیمی

نمرود که داشت لاف گیرو داری
بودش بدماغ پشه پنداری
معلوم شد اینقدر که بر اوج هوا
کرگس میپرد بلقمهٔ مرداری

نی نشهٔ جوهری نه ساز عرضی
مجبور خیالات جهان غرضی
تدبیر دگر از توچه امکان دارد
بیچارهٔ ناگزیر موت و مرضی

ناقص دارد کمین سعی حشفی
گز آئینهٔ کمال خندد تلفی
ناخنها بشکند تگاپوی هلال
تا بر رخ مه رسد خراش کلفی

نقاش تاملی که نقصان نکشی
از تهمت کار ظلم تاوان نکشی
گرخجلت خون ناحقت درنظر است
زنهار که تصویر شهیدان نکشی

نیرنگ جهان جهل و تمیز تو ئی
کو غیر و چه عین شخص هرچیز تو ئی
ای لعبت حیرت اندکی چشم بمال
آنرا که تو او گفته ئی او نیز تو ئی

ویرانی و در تخیل آباد خودی
معدومی و خودفروش ایجاد خودی
برخویش مچین کز انفعال آخرکار
همچون تل برف سیل بنیاد خودی

ACKU

کتابخانه میوندوال
MAIWANDWAL LIBRARY

وهمی بفریب خورده جام هستی
شد مست خیال های خام هستی
یعنی مه را بخود ستائی خون کرد
ظاهر شدن عدم بنام هستی

هرچند بسا ز نحو یا صرف آئی
حیفست که مجهول و تهی ظرف آئی
باید فرحی کنی ره آورد اثر
هرگه ز خموشی بسر حرف آئی

هرگه که سر از پرده برارد معنی
اصناف حروف و خط شمارد معنی
آن جوهر مطلق عرض ما و من است
هشدار که جز لفظ ندارد معنی

هرگاه کشد مهر حقیقت علمی
از شبنم امکان نتوان یافت نمی
توحید بهاری و خزانی دارد
یعنی ز تو جلوه ئی وازما عدمی

هرچند دماغ سوخت بال افشانی
جائی نرسید کوشش انسانی
چون شمع زبسکه سعی ما پستی داشت
شد آبلهٔ پا عرق پیشانی

هرچند حقیقت فنا می فهمی
آخر بوسیلهٔ بقا می فهمی
ایحرت فهم اگر تو موجود نه ئی
معدومی خویش از کجا می فهمی

هرچند که هیچکار جز شر نکنی
خون گردی، وخاک یأس برسر نکنی
ای شکوه گر قضا ندامت کفر است
گر مردی سعی کن که دیگر نکنی

هر چند بخامشی تکلم کردی
بر فهم سقیم ما ترحم کردی
ای تحریک لبت شق خامهٔ راز
معنیها ریخت تا تبسم کردی

هرچند که محرمان نیرنگ پری
یک شیشه نیافتند همسنگ پری
برگرد اگر پهلوی سنگی زین کوه
بی زلزله نیست گردش رنگ پری

هر چند خط دود جگر بنویسی
یا نسخهٔ اشک چشم تر بنویسی
ایمن شوی آنزمان که چون شعله شمع
بر ناخن پا برات سر بنویسی

هرچند بدانش از جهان افزونی
یا در پیری معلم گردونی
هرگاه به پیش کس پی حاجت خویش
طفلی میزیبدت نه افلاطونی

هرچند بساط درد چیده است کسی
بر عشق ندامت ندمیده است کسی
زان اشک که از دیدهٔ شبنم جوشد
مژگان شعاع تر ندیده است کسی

هر قطره بتمکین گهر فرهنگی
برداشت ز مشتری غم دلتنگی
ما را چو حباب کس بآبی نخرید
ماندیم گران ز خفت بی سنگی

هرگاه سر از غیب برارد هستی
آثار شهادت چه نگارد هستی
فرع آینه‌دار اصل میباشد و بس
خوشباش که جز عدم ندارد هستی

هر گه بکسی حرف ز اخفا گفتی
میدان که غبار خانه بیرون رفتی
بر غیر مبند تهمت افشا یش
غماز توئی که راز خود ننهفتی

هر کس بمروتی زد از جزو کلی
بر بست بروی بحر آفات پلی
بی سایه مدان در آفتاب محشر
آن برگ که نشکسته ئی از شاخ گلی

هر چند سر رستم و بیژن شکنی
وز حمله هزار دست و گردن شکنی
بی آزادی ظفر درین عرصه کجاست
دامن شکنی تا صف دشمن شکنی

هر گه خود را تصور بنده کنی
کارت همه عجز است سر افگنده کنی
در عیش و الم منفعل طاقت باش
هر چند که ضبط گریه و خنده کنی

یکدم اگر آزاد نما یان گردی
آئینهٔ صد هزار سامان گردی
پیراهنت از اطلس افلاک کنند
چون ناله گر از لباس عریان گردی

یاران جهان راست کمین هوسی
کز وضع تو واگشتهٔ پیشی و پسی
تا عیب ترا هنر نگیرند از شرم
هشدار که نیست آشنای تو کسی

یا رب بکلید انفعال آهی
وا کن ز در قبول عجزم راهی
مپسند ز خرمن کرم نومیدم
گر قابل خوشه ئی نباشم کاهی

ACKU

یا رب ستمست این که در بحرخسی مخصوص مراد خود برد ملتمسی
بر خلق ببخشا که من ناکس هم آیم بشمار گردد ما نا کسی

رباعیات متفرقه

یاران در زندگی ز هرچیز رسا بر طبع روان تنید و تمیز رسا
ور نه نتوان بست ز تشویش نفس بر عمر در از خجلت تیز رسا

خان دوران بهادر میر ضیا امشب ببساط نور برچید هجلا
ای ماه اگر توهم کمالی داری گل بر طبق جبین گذار و پیش آ

رفضی قومی است سخت بی شرم وادب بهتان گر و کینه کیش بوزینه نسب
هر گاه به پیش شان علی محبوبست گر سنی خارجی نماید چه عجب

این است اثر عافیت خودکامت بیدا کی جولان جنون احرامت
هر گه بزمین تفته افتد سروکار باید بسر انگشت شمردن گامت

(بیدل) به اقامتم سفر نزدیکست پرواز با فسردن پر نزدیکست
عمریست گریه می شمارد گامم شمع از هر اشک باسحر نزدیکست

باز آئینه نظر چمن تمهید است دیدار طرب بهار چندین عید است
از دیدهٔ ما چراغ امکان روشن امروز این خانه خانهٔ خورشید است

د رعا لم فقرمن جهان چیزی نیست   آثا رزمین و آ سما ن چیزی نیست
معذ ورم اگرهیچ ند ا نم (بیدل)   جا ئیکه منم علم وعیا ن چیزی نیست

نوریم اما بحکم تسلیم وجود   از ما چیزی نمید مد غیر سجود
هرجا خورشید بی نقابی دارد   ما را بر خا ک جبهه می باید سود

گر خصم با نبوهی لشکرشا د است   ما نند سحر طلسم بی بنیا د ا ست
ا نبا ر پنبه ا ند ا ین بیمغز ا ن   جمعیت شا ن ز یک شرر بر با د است

تا سا خته عشق قد ر د ان ا لمت   د وراست علا ج غفلت بیش و کمت
بی پا س ا د ب پا ننهی برسراشک   گر آ بله ئی شکسته با شد قد مت

با ا نجمنم نی هو س وسو د ائی است   نی با خلوت چشمکی و ایما ئی است
چون شمع جنون بسمل ا ستغنا یم   د رهر نگهم بخویش پشت پا ئی است

نی کلفت سر بریدنم د ر نظر است   نی سو ختنم د لیل دا غ جگر است
چون شمع به تغییر و فا میگر یم   ز نا ر گسستن اینقد ر سبحه گر است

نتوان پیو سته هوش برغفلت داشت   با ید ا زوضع یکد گرعبرت داشت
امروز که شیشه آمد ا ز سنگ بسنگ   د ی سنگ هم از شیشه همین صورت داشت

نی طاقت دل ساز زبر دستی تست
نی شوردماغ ساغر مستی تست
بی آب بنای خاک را نیست ثبات
شرمیست که ناموس کش هستی تست

نراد فلک تا کمر بازی بست
نقشی بمراد خاطر کس ننشست
چون صبح نداشت این بساط عبرت
جز رنگ که باختیم و بردیم و شکست

هرسو نظر افگنی ندامت زاریست
هرجا پا نهی بنوک خاریست
عبرتکده است این چمن وحشت رنگ
سرو و قمری نشان طوق و داریست

هرکس قانون معرفت را ساز است
از هستی خود گسستنش آوازاست
آگاهی و وحشت ازجهان عین همند
چون چشم حباب باز شد پرواز است

هستی کلفت علامتی داشته است
یعنی سازندامتی داشته است
حق و باطل بهشت و دوزخ بد و نیک
خود را دیدن قیامتی داشته است

یکسر داغیم نقد سودا این است
طاوس خیالیم تماشا این است
مشت شری بصفحه میگرداینم
درمعبد عشق سبحهٔ ما این است

آنی تو که هرکه قدر ذاتت داند
باید دل و جان در قدمت افشاند
ای منظر اقبال توچشم (بیدل)
کوراست آنکس که دردلت ننشاند

ACKU

امروز که وقت طوف مقصود رسید　　خلقی محمل بجانب کعبه کشید
ما راکه سراغ تو بدل یافته ایم　　ناچار بگرد خویش باید گردید

از شاه خود آنچه این گدا میخواهد　　جمعیت منصب رضا میخواهد
تا همت فقر ننگ خواهش نکشد　　سر خیلی لشکر دعا میخواهد

طفلی زین بیش دام لعبی می چید　　وانگاه جوانی بهواها پیچید
اکنون که خمیده یم ز ضعف پیری　　چندی خود را بزیر پا باید دید

غیر از حرصت منزلت آئینه که کرد　　تقویم تو تازه بود پارینه که کرد
ای گنج قناعت بدر شاه و امیر　　خاکت برسر زدست برسینه که کرد

غیر از عدمم هرچه بضاعت می بود　　ناز صد طاعت و کرامت می بود
عصیان هم اگر ز دست من می آمد　　خجلت عرق آبیار رحمت می بود

فریاد که در انجمن گفت وشنود　　خون شد نفس از بسکه بحیرت فرسود
از هرچه دل اندوخت ندیدیم ثبات　　تمثال متاع خانه آینه بود

فریاد که زندگی تنک روگردید　　بالید که عشق و هوس موگردید
از بسکه گداختیم مانند هلال　　پیشانی استخوان پهلو گردید

فطرت ز حسد درشتئی خو نخرد — جز صافی طینت ز من و تو نخرد
دل ممتحن وقار و خفت ستم است — بازار جلب سنگ و ترازو نخرد

فریاد که آتش هوس ها افسرد — عبرت ما را بخاک نو میدی برد
چون شمع بمحفل تماشای غرور — هر سر که کشید یم گریبانش خورد

فطرت بهزار پرده جست وجو کرد — آنگه گل باغ بی نیازی بو کرد
از هرسخنت دمی که دل جمع شود — خواهی بسوی کلام (بیدل) روکرد

فهم تو بر مز کبریا تا برسد — کم نیست اگر بعجز خود وا برسد
ما نیز بخود نمی رسیم ای غافل — کس را چه مجال است که با ما برسد

فردا که زمین عرض نهانخواهد داد — محشر آرایش دکان خواهد داد
گر پرسی کیست باب راحت امروز — حق(بیدل)خویش را نشان خواهدداد

فردا که بهارانس وجان خواهد بود — رحمت درکار عاصیان خواهد بود
گر هزلی کرده باشد انشا (بیدل) — تسبیح ملک نیز همان خواهد بود

فردا من وما ی همه گل خواهدکرد — اعمال وجزای همه گل خواهدکرد
بازیچهٔ خاک نرگسستان دارد — آخرکچه های همه گل خواهدکرد

قومی که بفخر جاه و دولت علمند
بیمعرفت از علم و جود و عدمند
تن پروری است ظاهر و باطن شان
سر تا بقدم مرکز دو ر شکمند

گفتی که چرا (بیدل) غفلت تمهید
هنگام سفر بهر وداعم نرسید
ای محمل رنگ تا زمعذورش دار
کس رفتن جان بچشم نتواند دید

گر مایهٔ فضل سیم وزر می باشد
آئینهٔ دعویت ظفر می باشد
بی جاه کمال پیش نتوان بردن
پرواز بقدر بال و پر می باشد

گر فقر تو نشهٔ حقیقت دارد
باسبحه وزنار چه نسبت دارد
زحمت کش درد سر اورا دمباش
آزادی این دماغ لعنت دارد

گر طبع ترا سیر هنر می باید
انصاف کمال راهبر می باید
تا نظم متین (بیدل) آری برقم
کلک فولاد و آب زر می باید

گر سعی هوس پرده شگافیها کرد
افسردگی آمد و تلافیها کرد
یعنی نگه شوخ حجابی میخواست
موی پیری سفید بافیها کرد

گر سعی نفس به پرگشائی نکشد
آزادی ما بنارسائی نکشد
زان موج که صرف کار گوهر گردد
دریا الم آبله پائی نکشد

ACKU

گویند آنرا که عجز طاقت باشد هم نسبتی حق گل جرأت باشد
هر گاه وجود ذره ازخورشیداست با خورشیدش دگرچه نسبت باشد

گر نکته ای از سخنوری می ماند حق تقریر خامه به میده اند
درد سخن این است که هنگام بیان مژگان گردد زبان و اشک افشاند

گر آگهی از حقیقت حضرت جود جزصوم وصلوة چیست اصلاح وجود
قربان کریم شو که در معبد فضل طاعت غیر ازقبول احسانش نبود

کس زحمت حرص تا کجا بردارد کو استغنا که ننگ ما بردارد
با راسباب و دوش همت حیف است این گردخوش است پشت پا بردارد

گردن کشیی گر از طبیعت سرزد روشن گهرالبته ندامت ورزد
ایمن نتوان زیست زآفات غرور آتش چو بلند شد بخود میلرزد

گمنامی فقر ما نگینها دارد این معنی نایاب زمینها دارد
در پوشش حال احتمالات بسی است دست نگشوده آستینها دارد

کر مرد مسخر خسان خواهد بود بیشک ننگ مخنثان خواهد بود
آن شیر که تا بع سگان خواهد بود همجنس زگر به کمتران خواهد بود

گر چشم بنقش حاضرت وا باشد — غائب همه افسانهٔ عنقا باشد
ای فرصت هوش ما همین نقد حودیم — امروز نه دی بود و نه فردا باشد

گر شاه بساط التفات آراید — وز لطف بکاشانهٔ درویش آید
چون پرتو خورشید که تا بد برخاک — زو هیچ نکاهد این بقدر افزاید

کمظرف بوهم سری از سر گذرد — پروا ز تصور کند از پر گذرد
گر نام کلاه بشنود همچو حباب — چندان بالد کز آبرو در گذرد

گر گل دیدم خندهٔی کرد و فسرد — ور صبح همان رخت بتاراج سپرد
عبر تگه زندگی ندارد [بیدل] — زین بیش قیامتی که می باید مرد

گر آصف بود و گر سلیمان چه شدند — جز طعمهٔ خاک این بیابان چه شدند
حیف از تو که مغرور تعین باشی — ای بیخبر آخر این بزرگان چه شدند

گر شرم سر از طبیعت آئینه کشد — خط بر کلف خواص دیرینه کشد
در شبنم صبح حل این اسرار است — چون شد نفس آب از بغل آئینه کشد

گر نتوان ازجهان بکلی رم خورد — باید غم این جیفه دوروزی کم خورد
دندان خود نیستید ای بیخردان — تا کی بسر لقمه توان برهم خورد

گر دل وار ستگی تمنا دار د
زنجیر ی اقبال رسانتوان زیست
باید خود را زکر و فروادارد
دامان بلند پیچش پا دارد

کس با محتاله چین برابروچه زند
هر چند که مرد سام و رستم باشد
بر حضم ز پا فتاده پهلو چه زند
در پیش زنان بغیر زانو چه زند

گرشاه امر و ز کجکلاهی دارد
فغفور گدا شته ز موی چینی
فرداست خطا ش عذرخواهی دارد
پای لغزیده و سیاهی دارد

گیسوهای رسا که غارت کیش اند
آنجا که قد تو میکشد قامت ناز
پیش خم طرهٔ تو سرد ر پیش اند
این قامت ها عصاکشان خویش اند

کی دیده بمرگ هر کسم میگرید
با ماتم خویش کاردارم چون شمع
یا دل زغم پیش و پسم میگرید
بر هر نفسم هر نفسم میگرید

گر سفله برای خود کرو فر دارد
هر چند بلند گشته باشد دیوار
آب رخ عزتش که با ور دارد
خاک تهٔ پاست آنچه برسردارد

گر اشک بچشم شرم کیشم آمد
چون شمع جز انفعال چیزی ننمود
یا آه بطوف دل ریشم آمد
شد آب آئینه ئی که پیشم آمد

گر در رهٔ عشقت گذری می باید بر وهم فشاندن پری می باید
ای خواجه درینجا عوض فقر غناست درویشی میخری زری می باید

گفتم با شمع کز تماشای جدید از صحبت چند چشم باید پوشید
گفت آن جمع که شب براحت خسپند روزانه باضطرابشان نتوان دید

گر آئینه مختلف رقم می باشد در اصلش اختلاف کم می باشد
هرچند که عکس شخص رنگ آمیز است تصویر نفس سیه قلم می باشد

گفتی همت قناعتی سامان کرد کاسوده دلم ز منت دونان کرد
ای گوفته فطرتت سر تا ز بسنگ برخوان کریم فاقه ات احسان کرد

گر عبرت کار رهنما می گردد دل بیهده هرطرف چرا می گردد
هنگامهٔ مذهب نفس سیر کنید کاین سلسله منتهی کجا می گردد

نزد عرفائی که سراسر چشم اند مقبول دل و روشنی هرچشم اند
درعلم وعیان حقیقت معشوقی است کاینها همه دردل اندو یا درچشم اند

نوریم اما بحکم تسلیم وجود از ما چیزی نمیدمد غیر سجود
هرجا خورشید بی نقابی دارد ما را بر خاک جبهه می باید سود

ACKU

گویند سواد هند تنگی دارد — نی غیرت نشه و نه بنگی دارد
گردنگۀ نئی دماغ ارشاد کراست — نوبت زن ملک دنگ دنگی دارد

گویند نبود شور اعیان موجود — امروز ز ساز غیر آمد بشهود
زین گونه که خلق غافل از کار خوداست — پیداست کنون نیز همانجاست که بود

گر باغ شگفت و گر چمن خندان شد — سیلاب بنای عافیت نتوان شد
هرگاه نهادی قدم از خانه برون — ای خانه‌خراب خانه‌ات ویران شد

کم چید دورنگی گل ز باغ خورشید — صافست همان درد ایاغ خورشید
بر علم ازل توهم جهل مبند — کس دوده نگیرد از چراغ خورشید

گر طبع تو از حرف خطا رم دارد — رو فقر گزین که جز ادب کم دارد
بی هذیان نیست مسند آرائی جاه — خواب مخمل سیاهی‌ئی هم دارد

گر بیوه زنی ملکی و مالی دارد — مصروف طریق انفعالی دارد
عصمت که درین طائفه امریست محال — در عالم فقر احتمالی دارد

کو دل که نوای عجز طاقت شنود — یا هوش که افسانهٔ عبرت شنود
فریادرس تظلم مور کم است — این ناله مگر گوش مروت شنود

گوش آنچه شنید جز بیان تو نبود	چشم آنچه نبود جز نشان تو نبود
سر تا پایم بهر کجا سود جبین	چون وادیدم جز آستان تو نبود

گردون دیدیم آه جنون زای که بود	خاک افشردیم داغ سودای که بود
دریا از موج خارخاری دارد	این آبلهٔ شکسته در پای که بود

گرد از صحرا گل از چمن میروید	هرچیز بجای خویشتن میروید
از خاک شهیدان محبت چو سپند	بادی بامید سوختن میروید

گر حسن زماه تا بماهی باشد	خط بر سفرش خط گواهی باشد
شب میدهد از رفتن خورشید نشان	نقش قدم شعله سیاهی باشد

ما روح مجسیم غیبی مشهود	یعنی عدمیم سحر پرداز نمود
چون آب و هوا و عالمی زنده بما	چون چرخ و بخار و خلقی از ما موجود

موصول یقین زیب بر و سینه ندید	مست معنی شنبه و آدینه ندید
تحقیق که اسباب دوئی اوهام است	خود را دید آنکه روی آئینه ندید

من و سلوای ز آسمان می آید	با نعمت طوبی ز جنان می آید
کس انیه ندیداست باین شرینی	گویا نام تو بر زبان می آید

مرغی که به آب و دانه سودا دارد
گر با قفس الفتش بود جا دارد
پرواز نفس از سر دل آسان نیست
این ریشه ز تخم آبله بر پا دارد

ممسک که جز آب و دانه‌اش کم نشود
ویرانی از آشیانه‌اش کم نشود
بر دوخته به چشم کفایت نظرش
تا جنس نگه ز خانه‌اش کم نشود

منعم از بس بجمع زر حب دارد
قشرش سازاست گر همه‌لب دارد
با اینهمه گنج گوهر از طبع محیط
اظهار کف تهی تعجب دارد

من بندهٔ آن که کار نامرد نکرد
یعنی هنگامهٔ ادب سرد نکرد
خون گشت و نخواست تهمت دامن کس
گردید غبار و بر دلی گرد نکرد

منعم که تنگ و دو همه ساعت دارد
بر درویشان نازچه راحت دارد
گرخانهٔ خورشید باین سامانست
بیخانگی ذره چه آفت دارد

محکوم فنا دمی فرحناک شود
کز وهم جسد بگذرد و خاک شود
تا کی چو حباب منفعل خواهی زیست
از پوست برا تا عرقت پاک شود

مردان که ببزم سروری حلقه زدند
بیرون تعلق اثری حلقه زدند
دیدند اسیر خانه بودن ننگ است
مانند کمان به بی دری حلقه زدند

ACKU

میدانی گر یال چرا مینالد
با سینه همیکوبد و وا می نالد
آنرا که زفوت فرصت آگه کردند
برغفلت روزگار ما می نالد

ما نشئهٔ محضیم ز بزم تفرید
فارغ ز خیال صاف و درد تقیید
بوئی ز بهار رنگ بر دیم نشست
برسایه نوشته ایم نام خورشید

مقداری میکه عشق بر دل پیمود
نتوان بفسون عقل کم کرد وفزود
آن آب که برده است تیغ از آتش
هم آتش میتواند از تیغ ربود

مقبول ازل بجرم ملزم نشود
مردود بطاعات مکرم نشود
آدم از سرکشی نکرد ابلیس
ابلیس ز سجده کردن آدم نشود

منعم هرچند از سخا رم دارد
سامان هزار طبع خرم دارد
خجلت ثمرند مفلسان درهمه حال
نخل بی برگ سایه هم کم دارد

محویم بآگهی صلا باید داد
آئینهٔ هوش ما جلا باید داد
مکتوب توسرخط فراموشی نیست
گاهی ما را بیاد ما باید داد

معنی است که تا سر از نفس بیرون کرد
در پردهٔ اندیشه جگر ها خون کرد
صد سکته بدل چون گره نی بندی
تا مصرع ناله ئی توان موزون کرد

ACKU

معنی عرض کدام جوهر دارد   کز خواب تغافل سر ما بر دارد
بر ما افسانهٔ عمارات مخوان   بی دیواری سایهٔ دیگر دارد

مستان لب جام شکوه بیحرف کنید   مهتاب خوشی است دل چمن ظرف کنید
امشب هر جاست پنبهٔ مینائی   بر حوصلهٔ نازکتان صرف کنید

معنی بعبارت آمد و واهی شد   پیغام جنون به ششجهت راهی شد
اسرار همان بود که دل پنهان داشت   هرگاه بلب رسید افواهی شد

ما را ایکاش هوش رهبر نشود   تا دل ز شهود فعل خود تر نشود
خیر و شر خلق در نقاب عدم است   آگاهی اگر عرصهٔ محشر نشود

منعم که بحال فقرا وا نرسد   وز کبر نگاهش بتهٔ پا نرسد
زود است سر غرورش از رعنائی   جائی برسد که گردن آنجا نرسد

موج دم صد تیغ اتلاطم گیرد   تا ظالم مکانی به تحکم گیرد
اما هر جا دمد شکوه اخلاق   آفاق چو صبح یك تبسم گیرد

مجبور قضا مگو چرا میگرید   از حیرت درد بید وا میگرید
چون شمع ز سوختن نداریم گزیر   بر ما خط پیشانی ما میگرید

منعم هرجا بی نشان میگردد
کیفیت حرص کم نهان میگردد
فغفور فرو رفت درین بحر و هنوز
هر سو موی سری عیان میگردد

ما را هرچند خاک جا خواهد بود
سامان عروج کبریا خواهد بود
بر پرتو خورشید اگر پای نهی
چون وانگری به پشت پا خواهد بود

منعم صدق مقال می خواست نشد
بی درویشی رفع کم و کاست نشد
آروغ کمال امتلا می باشد
تا معده تهی نشد نفس راست نشد

مجبوری ما ستمکش غیر نبود
آوارهٔ وهم کعبه و دیر نبود
در عالم اختیار خونها خوردیم
ما را بر ما گماشتن خیر نبود

منعم از بذل های و هوئی دارد
شیخ از ارشاد گفت و گوئی دارد
ما بی ثمران گلبن این باغچه ایم
از ما چیزی طلب که بوئی دارد

مردان با هر که عزم کینی دارند
در معرکه رو برو کمینی دارند
جمعی که قفاست عرصهٔ غیبت شان
خیزند و همین جنگ سرینی دارند

هر کس اسرار عدل رحمن فهمید
آن سوی تخیلات اعیان فهمید
خود محتسب نیک و بد خویشتنیم
حق را قاضی جمال نتوان فهمید

ACKU

هرجا درس تامل از بر کردند
بینش خط آگاهی دیگر کردند
آئینه صفت بچشم معنی نگهان
نظاره چو محو گشت جوهر کردند

هرجا آثار فضل یزدان بالید
موری بصد اقبال سلیمان بالید
مانند هلالی که شود ماه تمام
مرآت کمال شد چو نقصان بالید

خاک انسان که صد رجا دارد و بیم
برچهره نشسته گرد عجزش ز قدیم
گفتند ترا کجا توان کردن صرف
آهی زد و گفت در بنای تسلیم

عمریست که نی صلح و نه جنگی داریم
نی الفت بوئی و نه رنگی داریم
از ساز دل آهنگ شکستی باقی است
در شیشه بجای می ترنگی داریم

نی دام شناسیم نه محرم قفسیم
نی زندگی آرزو نه مردن هوسیم
عمریست چو گرد باد در دشت خیال
از گردش رنگ دسته بند نفسیم

آخر زین خانه بار بستیم برون
گرد طپشی چند شکستیم برون
تکلیف فشار دل قیامتها داشت
از تنگی چون نفس نشستیم برون

شب گل کردی سحر چه خواهی کردن
حنظل رستی شکر چه خواهی کردن
ای مجبور خواص پیدائی خویش
در کار خودی دگر چه خواهی کردن

ACKU

عمری بفنون نظم مایل گشتم   چندی با نثر نیز شاغل گشتم
دیدم کرم توسخت بی پا یانست   عاری ماندم زشکر (بیدل) گشتم

گرخاموشم بفکر فریاد توام   ورگویا سبحه‌خوان اوراد توام
هرچند درآتشم نشاندست فلک   شادم که چراغ محفل یاد توام

هرچند برت عنان گسل آمده‌ام   از طاقت دیدار خجل آمده‌ام
تا کلفت بیدلی ملا کم نکند   دل پیش تو بود بهردل آمده‌ام

یارب زتو گر یکسر مو میخواهم   سامان هزار آبرو میخواهم
امروز رفیق بیدلت راعزم است   فضل تو رفیق عزم او میخواهم

هرجا اثر آبله کرده است غلو   معراج جمال رفته در خاک فرو
یارب توز آفتش امان ده همه‌را   کین شکل نژند درخور پاست نه‌رو

ای چرخ بحق جوش این میخانه   یعنی بخروش عاقل ودیوانه
بیرون نبری زانجمن شمع مرا   آتش نزنی بخانهٔ پروانه

معما باسم همام، ملا

دل پاوسر غرور در هم مالد   تا (بیدل) ما سینه بمرهم مالد
ازدود غبار جهل امان باید خواست   شاید عبرت‌دو چشم بر هم مالد

معما با سم لامع

این طورهم ازحساب اسم هرشی | فنسیت بدیع گر توان بردن پی
اول بشمار حرف کج را بتمام | آنگاه طلب ثلث نخستین از حی

معما

بیدل امشب بتی بجلبوه رسید (۱) | او لش مهر بود آخر ماه
حرف نامش اگر کنی تکرار | گل کند لا اله الا الله

لغز

تخمی است که ناشگفته وا میگرد د | نا کاشته با نشو ونما میگردد
هر چند که او نه معز دارد نه پوست | چون خوشه ببندد آسیا میگردد

لغز

نخلی یک برگ رسته پا تا بسرش | بی مغزو پوست دادتقد یر برش
از نخل جداش خوشه باید بستن | تاخا میها رو د ز طبع ثمر ش

لغز

شخصی دیدم نه‌سر عیان نی گردن | لبها برهم نهاده وامانده دهن
دندانش هزار لیک پنها بشکم | کارش همه‌وقت خوردن‌ونا لیدن

---

(۱) از ین معما فقیر خسته‌اسم (علی) اسخراج نموده بدین‌طریق: حاصل از (مهر) حرف (ع) و حاصل از (ماه) حرف (ل) که‌عددش (۳۰) است. در بیت‌دوم (حرف) بمعنی‌طرف وطرف بمعنی کنار، کنارا‌سم(علی) (ی)است. عدد (یا) بصورت ملفوظی (۱۱) است برابر بعدد کلمهٔ (هو) باصول ذاکرین تکرار ذکرهوبه (۱۶۵) برسد بحساب ابجد (۱۶۵) حاصل‌می شود که مساویست بعدد لااله‌الاالله.

مستزاد

*(بیدل) شمعی که بزم امکان آراست — روشن بنما
تحقیق بهار این و آن ناید راست — گلشن بنما
ای بیخبر آینهٔ دیگر متراش — چشمی واکن
آن‌غیب‌که ظاهراست امروز کجاست — جز من بنما

*(بیدل) اگرت محرمی رازی هست — هر سو مشتاب
زانجامی که باهر آغازی هست — بر گیر حساب
زین قافله تحقیق مقامات هوس — دانائی نیست
در پردهٔ ساز جرس آوائی هست — آنرا دریاب

*(بیدل) ز پی فسانهٔ عشق و هوس — چند ان مشتاب
این قافله را نه پیش پیداست نه پس — جز گرد سراب
هشدار که در محفل کم فرصت عمر — چون برق‌شرار
یکچشم گشودنست بیداری وبس — باقی همه‌خواب

یکچند پی دانش دفتر گشتیم — کردیم حساب
یکچند پی زینت وزیور گشتیم — دو عهد شباب
چون واقف ازینجهان ابتر گشتیم — نقشیست براب
ترک همه کردیم و قلندر گشتیم — ما را دریاب

ACKU

*آنم که به یده صورت احوالم نتوان نگریست
وز ضعف نمود بینشانی بالم میباید زیست
چون صبح که شبنمش دهد عرض اثر از چشم پرآب
گفتم رنگی بالد از تمثالم آئینه گریست

*آشفتگی جهان تشویش مآل احوال منست
پروازنه آسمان وحشت تمثال از بال منست
تنها تو وما از نفسم گرد نکرد در عرصهٔ حرف
او نیز در آئینهٔ تحقیق خیال تمثال من است

*آفاق که طرح باقی وفانی کرد مرآت حق است
آثار که دید و عقل نادانی کرد آیات حق است
تعداد زمینی وآسمان لازم یست باید فهمید
آنرا که توهیچ نفی نتوانی کرد اثبات حق است

دل بسکه زهرزه صحبتان مینگریست تغییر صلاح
درخواست ز کاملان هنگامهٔ زیست ارشاد فلاح
یعنی چه‌عمل فزاید آب رخ مرد گفتند ادب
وانگه نقصان جوهر غیرت چیست گفتند مزاح

*طفلی که بساط بازی ئی می آراست دامن افشاند
ایام جوانی که خزانش پید است گل کرد و نماند
اکنون پیری نفس شماری دارد دیگر چه علاج
زین نسخه هم آخر ورقی چند بجاست باید گرداند

*گر طالب صادقی ز نایافت منال پیدا گردد
این عقده که بسته است همت بخیال هم وا گردد
گر آبله بسته است پای طلبت زنهار مخسپ
شاید که از ین بیضه براید پرو بال عنقا گردد

*قومی که بگیرود ار نازان باشند مغرورانند
جمعیکه کنند جهد و حیران باشند ما مورانند
این فرقه که باوجود اسباب غرور سازند بعجز
یعنی که چو ما بخاک یکسان باشند معذورانند

*هر چند سراب موج اوهام اندوخت دریا نشود
یا گرد نفس به سر کشیها وا سوخت صحرا نشود
زین مدعیان کمال اهل تحقیق با ورنکنی
فرعون اگر زبان موسی آموخت موسی نشود

*عشاق اگر بی سر و بی پا باشند   مستان حق اند
ور محو جهان زشت و زیبا باشند   حیران حق اند
زاهد تو نشاط و الم خلد و جحیم   بر ما مفروش
هشدار که بیدلان بهر جا باشند   مهمان حق اند

*دیر و ز طنین پشهٔی بیدارم ساخت   هنگام سحر
کز ذره بصد تا ملش بازشناخت   تفتیش نظر
گفتم چقدر کمت پسندید قضا   درخلقت جسم
گفت آن باری که باید از دوش انداخت   کمتر بهتر

•ای منظور طبیعتت اوباشی   آداب مخر
تا بیهده آنجا به جنون نخراشی   دامان هنر
گر فقر گزیده ئی ودار ی بخیال   کز اقبالش
همصحبت اهل جاه و شوکت باشی   خاکت برسر

•ای از غرض غنا دلت بی پروا   در ملک وقار
برخود چند ان در تعین مگشا   زاندیشهٔ عار
گیرم که قناعتت ندارد سرکبر   باری بهوس
گاهی خودرا بخاطر اهل سخا   محتاج برآر

ACKU

* (بیدل) تاکی د کا ن لاف آ ا رئی　　در هر با ز ار
زین نقص وکمالی که تو می پیما ئی　　کو فخر وچه عار
عمرت ز فسو ن آ ب وافسا نهٔ جا ه　　پر با طل رفت
ا ی نا مو س قبیلهٔ یکتا ئی　　این ها بگذا ر

ا مسال هم ا فسر ده نشد سبز خسی　　بر هیئت پا ر
صبحی نزد از فیض طر ا وت نفسی　　بگذ شت بها ر
در کشت ا مید هیچکس آب نما ند　　از خشکی یا س
ا ی ا بر بحق نم مژگا ن کسی　　یکلحظه ببا ر

* نا لید_ که؟ بلبل_ بکجا؟ د ر گلشن!　　کی؟ وقت سحر
از دست که ؟ از شو روشرزا غ وزغن،　　خو ن کردجگر
تاوا شو د ر اهچه ؟ ا من _از که_ ازمن　　گفتم : سفر ی
گفت : آه کجا ؟ مسو زدورم زوطن،　　گفتم : تهٔ پر

* فر یاد که گشت عمر غفلت تمهید　　پا مال هوس
گر دیدم گرد عالم گفت و شنید　　خارو بیکس
باا ین همه مفت آ گهی بو د ا گر　　میفهمیـد م
کان خاک که جهل برسر من پا شید　　من بودم وبس

* (بیدل) درصد چمن تماشا بشگافت
چندین بم وزیر آرزو بردل تافت
پرمغتنم است گردش رنگ خیال
این بال شکسته را دگر نتوان یافت

افسون قفس
قانون قفس
درپردهٔ چشم
بیرون قفس

* انفاس اسماست یکقلم روحانی
احساس حصول جوهر جسمانی
این جمله نتیجهٔ بخاریست لطیف
دریاب رموز نفس رحمانی

بیصوت وخروش
چون دیده وگوش
کز دل خیزد
آنگاه خموش

* گر ساقی مجلست بمی آمیزد
بر دست تورنگ ید بیضاریزد
چون شمع شب قدر تو روشن گردد
از دیدهٔ بد خواه تو آتش ریزد

ترطیب دماغ
خور شیدایاغ
از کوکب بخت
مانند چراغ

* تاشاهد بیرنگ نقاب ازچپ وراست
چون آینه خلقی بتماشا برخاست
دیدیم درین باغ ادب شبنم ما
عریانی‌ها لباس شوخی میخواست

کرد آینه شق
حیرت به طبق
پر شوخ دمید
کردیم عرق

ACKU

* (بیدل) ز تعین چه فشانم دامن — پر قلاشم
نه الفت دانه دارم ونه خرمن — برق فاشم
وقتیکه رهم بخلوت او افتد — ازغیرت عشق
من باشم ومن باشم و من باشم ومن — گر من باشم

* هرچند بر آئینهٔ آثار قیود — زنگ آوردم
یا بر مینای اعتبارات وجود — سنگ آوردم
کم نیست که در تحیر آباد خیال — از گرد نفس
بر روی حقیقتی که جزو هم نبود — رنگ آوردم

* در خلق فسانهٔ هدایت کردن — از علم و فنون
بیحسن ادا مدان سرایت کردن — جز خبط و جنون
هشدار که نزد فطرت اهل کمال — جهل است بعلم
اطلاق نبوت و ولایت کردن — بر ناموزون

* یک صبحگهم عنان تحقیق کشید — گلگشت چمن
سیر عبرت باین دوحرف انجامید — دل را با من
گفتم زین محفل چه بایدم برمیداشت — فرمود نظر
گفتم زین گلشن چه گل همی باید چید — گفتا دامن

ACKU

* کشمیری که کرته اش پا به هواست
لشت و پلشت و مغشی و گنده اداست
تکلیف ازارش ننمائی زنهار
سر تا پا یک شگاف را خنده نماست

از شوق لپو
چون کانه کچو
کز اند امش
ما نند چقو

* آئینه بحسن دلگشای تورسد
هم شانه بز لف مشکسای تورسد
ما خاک شویم وسرمه منظور افتد
دل خون شودو حنا بپای تورسد

ای جان نگاه
مارا چه گناه
داغیم زرشک
سبحان الله

* نه بر سر فکرم شبخون می آرد
چون بهر دماغ من جنون می آرد
چون شمع بداغ عبرتی ساخته ام
دستی از آستین برون می آرد

اندیشهٔ جاه
سودای کلاه
کز در عضوم
در یوزهٔ آه

* (بیدل) چندانکه چشم وا باید کرد
مفت نگهیم سیر ما باید کرد
مارا با خود غرور استغنا ئیست
دامان تو هم رها زکف باید کرد

بیما مگشای
گو دیر مپای
کز افسونش
ای وای ای وای

دی باهم داشتند مستان ادب در بزم آرائی
ساقی دل ومی شر و قدح بستن لت حیرت نائی
گفتم من (بیدل) بکه صحبت دارم بیرنج نفاق
گفتند بشرط دل صاف از مطلب با تنهائی

* صبریست بهر عقبه ملائیم خو را ز آشفتگی شکست رنگ و بورا
نالیدن نیست
تمکین نرود ز طینت اهل حیا ز نیجاست که موی مژه وابرو را
بالیدن نیست

---

* هراندیشه که دل بتحقیق گماشت چون آینه اسباب دورنگی انباشت
زنگار نبود
هشدار که در میان ماو دلدار تا هوش گمان پردهٔ چشم نداشت
دیوار نبود

درزیر فلک فسردم وحیرانم ایکاش شراری زتهٔ دامانم
برتن میزد
ره دردل مجمری نبردم چوسپند تا ناله بر آتشی که من میدانم
دامن میزد

در مدرسهٔ علم حقیقت معراج آن نسخه که زدراستیش ازکج وکاج
ابتر گردید
صد بارشد امتحان که پیش علما هر گاه گرفت حیلهٔ شوم رواج
دین بر گردید

جواب رباعی لاجواب رودکی

رودکی: آمد برمن – که؟ یار – کی؟ وقت سحر
ترسید – ز که؟ ز خصم – خصمش که؟ پدر
دادمش – چه؟ بوسه بر کجا؟ برلب وبر
لب بد؟ نه – چه بد؟ عقیق – چون بد؟ چو شکر

* * *

بیدل: دی خمنت – که؟ ناقه – درکجا جفت؟ بگل
کردم – چه؟ فغان – از چه؟ ز یاد منزل
داد از که؟ زخود – چرا؟ سعی باطل
کافتاد – چه؟ بار – از که؟ از سر – برکه؟ بدل

هزلیات

غم نیست گر از فهم کمال ونقصان / بر تحریرم برد کسی لغو گمان
کلکم بیخبر است نقش بند شوق است / گرخوک وسگ آفرید حق راچه زیان

آثار نبوت و ولایت ادبست / نی فحش وسب ونه کینه ونی غضبست
دین عصمت داردای خران فاحشه نیست / دشنام کرامت کدامین جلبست

ای قوم که درس خبثتان آئین است
این نکته هم از طور شمار نگین است
یعنی چو بمسواک دهن باز کنید
گوئید بکون عالم انگشت این است

امروز که وضع هند ناموزونست
در هر کم و بیش قحط حسن افزونست
بو زینه کنون بر غم هند و بچه ها
هر چند که سبز نیست ته گل گونست

امروز که جوش انقلاب ز منست
هر سوا فواج حیز لشکرشکن ست
آغوش کشود ز خم بر ز خم دگر
این عرصه پر از نیام شمشیر زنست

از فحش وسب دل کس آزردن چیست
بر جادهٔ لعنت قدم افشردن چیست
ای آدم صورتان اگر خوک نه اید
مردن دارید پیش گه خوردن چیست

ایمشرب وطی و جلق استادت کیست
کالبته خجل ز مردمت باید زیست
هر چند کرام کا تبینت خوانند
شرمیکه چه مینویسی و مزد تو چیست

ای رفضی غافل اینقدر کد تو چیست
هوشی، که قبول توچه ورد تو چیست
بابو بکر وعمر چه داری ای حیز
آنرا که علی نگفته بد حد تو چیست

آن طفل منش که آگهی شرمش کاست
شد شیخ و بساطی از تعین آراست
یکبار برای دوستان راست نشد
لیکن صد بار بهر ریدن برخاست

آنجا که تمییز از قبول و رد نیست — خلق مردود آنقدر مرتد نیست
گر رفضی وخارجی صلاح آثار است — در عالم خود چراغ کش هم بد نیست

ای فکرت پوچ واعتقادت همه سست — بیش حرصت شکست دین جمله درست
آنرا که تو قبلهٔ دوعالم خواندی — یاران دیدند دریده بود و می شست

این مسخره ها که فخر اینها ننگ است — در ضبط ادب قافیهٔ شان تنگ است
هر گاه خواهند برسر هم بزنند — تقریر مزاح و تیز شان آهنگست

آن حیز که نام تیغ خویش میریخت — دی در تحقیق رزم حیرت انگیخت
گفتم بر مرد میزند مرد آنجا — بالید چنانکه بند تنبانش گسیخت

ای کرده وصیت پس مرگ از خریت — تا مرقد عمدهٔ کند داوریت
با آنکه تو مردی وبحق پیوستی — از طبع نرفت ذوق باجی گریت

پیریکه بحرف پوچ خود مسرور است — میدان که بهرزه شیوگی مجبور است
زین مسخره خبث هیچکس عیب مگیر — گر زاغ سفید گه خورد معذور است

با آل نبی بندگیم ایمانی است — با اصحابش همان نیاز جانی است
لیکن بزبان هندیان میگویم — اینحرف که دشمن علی مروانی است

ACKU

(بیدل) از من اقسام بیان باید خواست　　نی تا وان و نه ترجمان باید خواست
دی حیزی میگفت نیست نظمت یکدست　　گفتم این معنی ازخران باید خواست

(بیدل) شیخی چه چیز میداشته است　　کاین کر و فر و تمیز میداشته است
یعنی آنجا بغیر مسواک و ردا　　کون خرریش نیز میداشته است

تا خواجه سرا آینه پرداخته است　　بی شبهه کسیش مردنشناخته است
(بیدل) کوسه است او صاحب ریش　　پوشیدهٔ خود اخته و او آخته است

چون مایهٔ شرم از کف آدم رفت　　در آثار بنای غیرت خم رفت
افسانهٔ ریش مشنو از خواجه سرا　　عورت از هر که رفت مردی هم رفت

در مطبخ خست که تریدش قاقیست　　از سوخته‌ام دور کفایت باقیست
تنبان جز خرقه نیست گر پاره شود　　پاپوش دمیکه کهنه گردد طاقیست

دل صافی آئینه اگر دارد دوست　　باطبع خبیث التفاتش نه نکوست
سگ را نگذارند بمسجد زیرا　　ریدن بمقام پاک خاصیت اوست

دردهر که شورجهل بیش از پیش است　　اندیشهٔ دانش و خرد تشویش است
هر سو دیدیم خرس میرقصد و بس　　کو استره کاین دشت سراسر ریش است

ACKU

در عالم اشتراک اسمی کم نیست
هر کس بنشان چشم و گوش آدم نیست
گور فضی برکرام تهمت بند د
بو بکر و علی ما ازین عالم نیست

دی خیره سری بر اهل معنی آشفت
نفخ شکمی که داشت در دل نه نهفت
ضرط دهل دریده وا کرد لبش
یعنی که باین لهجه سخن باید گفت

رفضی بهتان و کذب را بنده شده است
وان خارجی از تعصب آگند شده است
کون نیست دهان تا که پر گه باشد
لیکن از فحش اندکی گنده شده است

زین علم و فضل درد سر تعلیمت
تا کی بر خلق حسرت نقد یمت
تحصیل زری اگر شود مایهٔ ناز
عالم گه خورده میکند تعظیمت

زاهد سقری برنج تشویش تو نیست
دور است اندیشه ئی که در پیش تو نیست
اغلال وسلاسلی که داری بخیال
هشدار که جز وسوسهٔ ریش تو نیست

زانقوم دنی که فحش شان آئین است
هر چند دعا طلب کنی نفرین است
از بسکه فشار چشم تنگست اینجا
پیش از خوردن طعام شان سرگین است

زاهد که چوشیطان شقهٔ تلبیس است
در دعوی وعظ مردهٔ تدریس است
میداد دم و ضو بمسواک نشان
کاین چوب انگشت مقعد ابلیس است

زاهد روزی بصدر توحید نشست   عقد هوس حلول با اشیا بست
بادی گل کرد ناگه از کون خری   برجسهت که هیات وضویم بشکست

غیبت هوسی فعل زبونت این است   مغرور کمالی وجنونت این است
بعد از ریدن بشت وشورنج مکش   از خبث دهن بشوی کونت این است

غیرت درخلق شرم کوش افتاداست   سعی وسواس عیب پوش افتادست
مردان ستر زنان ضرورست ضرور   ناموس کنده ئی بدوش افتاداست

فرعون که مغرور تمین میزیست   میگفت خدایم و بخود مینگریست
زد شیطان تیز کیش درحالت نزع   کان گه خوردن چه بود وین ریدن چیست

فرداکه حساب جزو کل منقسم است   در شیخ بقوم خود شفاعت رقمست
ریش زاهد که نبود سایه فکن   بر خرسان آفتاب محشر ستم است

گرخصم با نبوهی لشکر شاد است   ماند سحر طلسم بی بنیاد است
انبار پنبه اند این بی مغزان   جمعیت شان زیك شرر برباد است

گر ملك شعور دینی وایمانی است   یا هوش کنایه فهمی بهتانی است
مال دگران مال پدر دانستن   بر مادر بیچاره غریب احسانی است

کشمیر که انتخاب باغ دنیاست		درهر کف خاکش دوجهان نشو ونماست
دارد همه چیز غیر نوع آدم		زین راهش اگر بهشت خوانند رواست

مسکین حبشی سخت گرفتارخود است		زندانی افلاس جگرخوارخود است
گه خوردن هم نمیتواند چکند		زاغ بی بال وپر شب تارخود است

وضع بشری زهیچ ننگش گله نیست		کز هرنعمت بجز برازش صله نیست
انجام تناسلش اگر دریابی		غیر از خنثی خاتم این سلسله نیست

هرچند بود مزاج بیباک و درشت		خود راهوس امتحان نمیباید کشت
زنهار ازین سه چیز پرهیز کنید		سقف کج ودیوار خم وآدم پشت

هرکس پی سیم وزر کلدی داشته است		چون وانگری ننگ بدی داشته است
آسان نتوان بار تحمل برداشت		حمال فشار مقعدی داشته است

حیف ازطبعی که ننگش افزاید خبث		با دامن اعتبارش آلاید خبث
غیبت شایستهٔ دهان ولب نیست		عضودگراست آنچه میزاید خبث

اقبال جهان تحشمی میخواهد		نی فضای ونی تعلمی میخواهد
گاوی وخری مایهٔ تحصیل کنید		آدم بودن شاخ ودمی میخواهد

ای آنکه ز طبعت غم فردا زائید
کم فرصتیت مدا ملها ز ائید
باری بهمین صفت بجا آوردی
فرزندی آدمی که حوا زائید

اینجاه که برزشت و نکو میگذرد
تنبیه دماغی که چه بو میگذرد
از بادو بروت و امجه چشم بمال
در پرۀ بینی ئی که مو میگذرد

ابنای دول که خوی شان نتوان دید
وز منفعلی بسوی شان نتوان دید
زینطایفه جز قفا چه بیند مفلس
از بس پشت اندروی شان نتوان دید

امروز چنین که وضع دوران گردید
غیرت بصفات زنان نمایان گردید
زائیدن و شیردادن مردان هم
نزدیک خواهد آسان گردید

این خانگیانی که هوس پرورند
باجفت بروت در زنی ها فرند
تا هر عزبی برد ر شوخی نزند
ریش آمده درمیان که ایشان مردند

این مبرم حرص کشتۀ جوع شهید
از صنعت ابرام کجاها نرسد
چون سیما بشش گافکی در کار است
گنجید بهر جا سر موئی گنجید

این رفضی بدکیش ز افسون حسد
برسنی نام خارجی بست بکد
درجنگ سرینی که بهم داشت دو حیز
برخصیۀ مرد از کجا خورد لگد

ACKU

آن خارجی لعین مردود پلید   آن امت شمر و پیرو دین یزید
تا همچو سگان بچوب و سنگش نکشند   خودرا درسنت وجماعت دزدید

آخر اقبال دین باد بار افتاد   صلح اقرارها با نکار افتاد
جمیعت سنت و جماعت کم شد   بارفضی و خارجی سرو کار افتاد

این سرفه که جوش بلغم اظهارش کرد   برهرکه نفس دمید آزارش کرد
زین بیش بنفرینش چه کوشم که فلک   هرجا اخ وتفی است در کارش کرد

آخر طور زمانه واژون گردید   همتها کاست خست افزون گردید
از خلق برافتاد ره و رسم کرم   نام دادن منحصر کون کردید

این خاربن کین بچه مذهب گل کرد   کز درد برآورد سرو تب گل کرد
یعنی چو خمید پیکرش از پیری   سرتا بقدم یک دم عقرب گل کرد

آن خرکه قضاش حامل واقعه کرد   صد شکوه درای محمل واقعه کرد
شب دید منار باف شلوار زنش   برخود پیچید وداخل واقعه کرد

انبوهی موکه با تنت سودا کرد   خرس بیچاره را عبث رسوا کرد
وز سرخی رنگی که تو غارت کردی   بوزینه سرین پیش که خراهد واکرد

ACKU

ای سرخ وسپید ریش زین شکل نژند یال و دم ناز تو که کرد ست بلند
نی ارجلی و نه ابلقی جنس تو چیست رو مرکب در طویله چال ببند

این بیخبران که دین ناسخ دارند درعلم یقین گمان راسخ دارند
از ساز بزرگی غم دستار و شکم و ز شیخی علت مشایخ دارند

افسوس که ساز سلطنت شد فاسد گردید متاع دین و دولت کاسد
نظم هندوستان کنون منحصراست بر دیوث ولئیم وحیز و حاسد

این رفضیها که امت شیطانند پر بیدینند و سخت بی ایمانند
از بسکه خطا و غلط بینانند سنی را نیز خارجی میدانند

ای رفضیان مست فراغت باشید چون شیطان بیخمار لعنت باشید
گاهی ما را بهزل خوش میدارید گر هیچ نباشید سلامت باشید

آدم گلهٔ ئی که اصل شان کاشان بود آوارهٔ کوه ودشت هندستان بود
گفتم چه بلاشد سبب اینهمه رنج گفتند خر کرایه پرارزان بود

ای بسته دلت بلذت مرده امید زین انجمنت کدام عشرت چه نوید
خجلت دارد کارحریصان همه وقت چون سلطنت وجماع باریش سفید

آن حامله هر چند مکرر زائید چون کوس همان صدای منکر زائید
میفهمید از زمان آبستن خویش هر گاه که زائید سر خر زائید

آنراکه عیوب فاش خود ننماید گر خورده براهل شرم گیرد شاید
بر دنبه کو سفند خندید بزی کزحق مگذر دم اینچنین میباید

بر علم علی اگر توانی پی برد باید برهر دو عالمش فضل شمرد
لیکن در مبحث خلافت زنهار لب نگشائی که گه خواهی خورد

بیمغز خری تکبری پیدا کرد کر و فر با یسنغری پیدا کرد
بر کوس ودهل گذاشت بنیاد کمال از نفخ شکم قراقری پیدا کرد

بریاران گر تخلفی روآورد مرگت آخر کار رفع کلفتها کرد
در خاک بجز صلح ندارد بد ونیک جولان خران اگرنه انگیز د کرد

بادین فرنگ هر که از دل گروید باید تف آنجماعه اش خور دومکید
تاسب صحابه نشنود رفضی هم حب آلش یقین نخواهد گردید

بر خبث کسان بسکه ز باطنت پیچید شد ظاهر تو چو باطن معده پلید
کون هم یکوقت میرید در دهنت ای کون دهن اینقدر نمیباید رید

تاهوش قدم بجادهٔ خاک سپرد — بر معتقدات رند وزاهد پی برد
زین پیش نیافت اختلافی که نبود — آنرا کاین ریش خواند او پشم شمرد

تقدیرت اگر کار بدستور نکرد — یعنی ز تو ننگ اعوری دور نکرد
نقاش آنروز تنگی حوصله داشت — مفت تو کزین نیم رخت کور نکرد

تاخواجه سراداغ مصائب گردید — آئینه صنعت غرائب گردید
یعنی چو قضاش بیخ مردی برکند — با موی زهار ریش غائب گردید

تحقیق حضور نقد بین میبا شد — نفی شک و اثبات یقین میبا شد
بوبکر آن گفت یا علی کرد چنین — ای بیخبران فسانه دین میا شد

حشو یکه قباهاش برون افگن کرد — عمامهٔ شیخ زحمت گردن کرد
هرکس پشمی زهر کجا کند و فگند — ریش زاهد برای خود خرمن کرد

خلقی بفسون حرص غفلت پیوند — از مرکز خاک تا فلک بسته کمند
کوتاهی این رشته چه امکان دارد — خورداست امل بریش زاهد سوگند

خانان که بعرصه این زمان آمده اند — ذلت کش بوی آب و نان آمده اند
باری جانی بدوش جا نکنند ن هیچ — یکسر مگسان در ته خوان آمده اند

ACKU

خر گر نه بزین وجل زرین نازد
دیگر بکدام دین و آئین نازد
پاجی کری ئی رسانده باشد بکمال
آنکس که بخدمت سلاطین نازد

خلقی از فطرت ضلالت تمهید
بر مرشد خمر وبنگ بستست امید
چون زمرهٔ خارجی که در روز جزا
دارد چشم شفاعت ازروح یزید

دوران بسر هند چه غوغا آورد
نعمت گه کرد وگندر سوا آورد
جای خان زمان وخان خانان
خوانهای مس وچوب ومقولا آورد

دیوثی عام شد بخلق احسان کرد
دشواریهای لعن وطعن آسان کرد
ای مشفقی وشفائی اکنون رحمست
بر طبع شما که هجو کس نتوان کرد

درطینت ناقصان فطرت مفقود
تحصیل غناست مانع نشئهٔ جود
چون خلقت ماکیان که فربه شد نش
راه ایثار بیضه سازد مسدود

دنیا داری که مرگ نقدش می برد
مشت درمی درکف درویش شمرد
زین غصه که زر چرا بغارت دادم
چون صحت یافت بدتر از مردن مرد

درمدرسه جمعی که فراهم گشتند
میدانی از کجا مکرم گشتند
پالان وجل وفسار میخواست خری
ازبی سامانی آخر آدم گشتند

در رفضی و خارجی که ره گم دارد   دندانی ود مبکی تو هم دارد
رومقصد شان باز کن از شبهه برا   دندانی دندان و دمبکی دم دارد

دل جمع ز هنگامهٔ بهتان بکنید   لعنت بخیال پوچ شیطان بکنید
رفضی هم خارجیست گر هوشی هست   دم بر دارید سیر دندان بکنید

دی بادشهی تراش ریشش خوش بود   امروز شه دگر در منع گشود
درد یدهٔ اعتبار این حکم دو شاه   جز پشم نبود آنچه کاهیدوفزود

درمدرسه یک عمر بعزم بهبود   خامان پختند دیگهای مقصود
امروز که سعی یکدگر درهم است   معلوم شد اینقدر که پر بیمزه بود

در کودکی آنکه زیر مردم خوابید   هرچندجوانی و بزرگیش رسید
آثار حیا نیابی از گفتارش   قول شما هست باید ایمان فهمید

دردهر چه فتنه‌ها نه انگیخته اند   برفرق هوس چه خاکها بیخته اند
یعنی بخلاف رسم و آئین ادب   برلعنت هم بنای دین ریخته اند

ریشی داری که گرطنابش گیرند   صد طول امل پشم حسابش گیرند
برخرسی اگر رسد زکات مویش   خرسان همه صاحب نصابش گیرند

رندان ستمست آن خط وخال مکند
وزبید ردی لبت چو تبخال مکند
با پیر انسا ز تا به سیب ذقنت
دندان نرسد گر همه صد سال مکند

زاهد هوس غنا مبارک باشد
هنگامهٔ انزوا مبارک باشد
دل خالی کرده ئی ز اندیشهٔ خلق
وضع بیت الخلا مبارک باشد

زاهد تا کی دلت ندامت گیرد
بی ضبطی جوعت بندامت گیرد
کم خور ز مبخرات تا یکدو نفس
بنیاد وضویت استقامت گیرد

زین باغ گلی که نکته چینان چیدند
هرجا خاری بود بدامان چیدند
یعنی ازخوان معنی این کناسان
یکسر چوخلال چرک دندان چیدند

زاهد که بمیکشان فرو میشکند
مینا بسرو رنگ بسرو میشکند
از نام سبوی باده میلرزد دوش
یعنی ته این بار وضو میشکند

زاهد دلت ار قابل سرزی میبود
در عشق همان چراغ روزی میبود
این ریش وعمامه گر قماشی میداشت
گوزی بگزی گزی بگوزی میبود

زاهد که بخشک وتر تحکم دارد
گه ناز وضوگاه تیمم دارد
جز ریش وفش وعمامه اش چیزی نیست
این خرسرتا بپا همین دم دارد

ACKU

زاهد که بجوع و چله غوغا دارد
شکلش چقدر بوالعجبیها دارد
کادیدنهای جسم و بالیدن ریش
این لاشهٔ دم خیز تماشا دارد

زاهد باید بر این و آن دست افشاند
آخر رضوان بجنتت خواهد خواند
آنجا مسواک و شانه و نعلینت
باریش همان برون در خواهد ماند

زاهد سازت ترانه ها میخواهد
تسبیح تو دام و دانه ها میخواهد
سرچنگک بسی است در هوسگاه امل
این ریش در از شانه ها میخواهد

زان حیز که پاس شرم کس کم دارد
وز هر سخنی لطیفه بری آرد
بگریز که این قحبهٔ خارج حرکات
در عین جماع خصیه ی افشارد

زاهد چه پلیدی است کزین طبع شدید
بادرد کشان هیچکست صاف ندید
عمریست وضو میکنی و ناپاکی
ایکاش برویت عرقی میشاشید

زاهد اگرت حضور عرفان باشد
بر سبحه چرا طبع تو نازان باشد
این پشکلها در آتش انداختنی است
هرچند که از نافهٔ ایمان باشد

سازیکه زمانه رفت و روبت نکند
خفت کش عرصهٔ عیوبت نکند
حیزان امروز با سرین های بلند
پیش آمده اند نبه کوبت نکند

شیخا احدی گری مبارک باشد
کرو فرخود سری مبارک باشد
امروز با عتقاد حیوانی چند
آدم شده ئی خری مبارک باشد

شیخان که مقید فضولی گشتند
مست بر یانی و قبولی گشتند
بر وجد وسماع آنهمه چیدند دکان
کاخر همه کنچنی و لولی گشتند

صد ناخن تیغ اگر توانا نشاکرد
از رشتهٔ نخل عقده نتوان واکرد
ریدن چقدر سعی خلش برد بکار
کز طبع لئیم مخرجی پیدا کرد

ظلمست کرشمه ترجمان باشد مرد
یا نغمه سرای هندیان باشد مرد
گر جوهر غیرتست زنهار مرو
جائیکه مقلد زنان باشد مرد

عمری درزیر چرخ ادبار پسند
مردی میخواستند حیزان نژند
مقبول اجابتند امروز همه
خوش دست دعاداشت سرینهای بنلد

عقل آنچه سپیدی و سیاهی فهمید
زاثار و علامات کماهی فهمید
در هر که نفاق و بعض و بهتان یابی
البته که رافضی خواهی فهمید

گویند قلندری دم نزع شدید
هر سو میداد تیزی و میخندید
یاران گفتند اینچه حالست آخر
گفت این روزها باز کجا خواهد دید

ACKU

غیبت همه گر علم فلاطون باشد ننگش ز هزار جهل افزون باشد
تا چند بگند خبث لب وا کردن که در دهنی که بدتر از کون باشد

کثرت خو مست کر و فر میبا شد محو وحدت عجز اثر میبا شد
ای فربهٔ عیب شخص لاغر تا چند سعی یک کس همین قدر میبا شد

گویند سواد هند بنگی دارد بیغیرت نشهٔ د بنگی دارد
گر دنگک نه‌ئی دماغ ارشاد کراست زن بت زن ملک دنگک دنگی دارد

گر مجلسیان می کش وچنگی باشد میباید شاهدان فرنگی باشد
ور گردش جام قهوه باشد بمیان زیباست که ساقیانش زنگی باشد

مرزا که بذوف پالکی مسرورانند در سیر وسفر غلام شان مزدورانند
اینجا هر کس سوار اسپ وشتر است ایشان بغلام بارگی مشهورانند

معکوسی ازین بحر تلا طم دارد بر مردان جوش زن تحکم دارد
گر ریش بروت وستر عورت نشود فرج است که شش جهت تبسم دارد

معنی سنجان که مست صد علم وفن اند آزاد ز شیخ وفارغ از برهمن اند
با رفضی وخارجی سر وکارم نیست زین بیش که مفت دستگاه سخن اند

مردان سخن طرفه شنیدن دارد   بر رمز غریب وار سیدن دارد
از نامردی دو مرد شد خواجه سرا   بیخایه چهار خایه دیدن دارد

هر کس خود را بجهد می آراید   تا در را بنای جنس بد ننماید
زینجا شیخی که به مریدان میگفت   ترکیب ریش گاو دم میباشد

هر جا دل پر غرامت افسون آمد   لب بی هوده گوی و هرزه مضمون آمد
آن نفع گرفته تیز میزد در آب   گند از نفس حباب بیرون آمد

هیهات کتاب دین ورق برگرداند   غیرت بمزاج اهل اسلام نماند
لعنت بتقیه و تصوف کاخر   دیوثی و جبن را بمعراج رساند

هر چند آن هیز شمر قانون آمد   مپسند که مرد گشت و موزون آمد
در پرده ز بس فشار رسوائی داشت   عصمت شد تنگ و ریش بیرون آمد

هر چند بعدل دین حق رهبر بود   جهد علما پیرو حکم زر بود
سلطان هرگاه ریخت خون پدرش   گفتند جهاد کردی او کافر بود

هر جا شکلی به جلوه می پیوندد   غافل بقیاس نقشها می بندد
طبع زنگی ندارد امکان نشاط   تقدیر آنجا بصنع خود میخندد

یکشب هیزی بخواب خود رانردید — از هرعضوش غرورمردی بالید
چون شد بیدار وان علامات نیافت — زد جفته بخاك وخشت چندانکه برید

یاران بره ادب ترقی کردند — از روز بسوی شب ترقی کردند
زین مشت خبا ثتی که چشمش مرساد — کون گشت دهن عجب ترقی کردند

ای خارجیان کین که دارید آخر — طور که وآئین که دارید آخر
امت وا نگاه دشمن آل نبی (ص) — ای زن جلبان دین که دارید آخر

ای قطعه نویس فکر عینک بگذار — رنج اصلاح وزحمت حک بگذار
هر جا بنویسی صفت خوا جه سرا — بر جا شیها سه نقطه شک بگذار

(بیدل) ناموس دین تحقیق مبر — از مبحث خارجی و رفضی بگذر
ای هرزه نفس ترا که کرده است حکم — بگذار ریند بر سر یکدیگر

(بیدل) جمعی زدین اسلام نفور — بر من دارد ترحم سعی و فور
یعنی حیفست با چنین ساز کمال — درزمرهٔ رفضیان نباشی محشور

(بیدل) ستم است رفضیان خود سر — دارند زما توقع فحش نظر
حاشا که شود بفحش و بهتانی چند — فرزند علی دشمن بوبکر و عمر

ACKU

دی خالی کرد پیشم آن مردک لر
یعنی هیچم نمیگذارد خوردن
مانند دهن زدرد دندان دل پر
گفتم مخور تو حلوا میخور

در پیش طبیبی آمد آن ابله‌لر
هر چیز که میخورم نمیگردد هضم
یعنی شکمم همیشه دارد قرقر
فرمود اول هضم کن آنگاه بخور

قومیکه زنان را بفروشند بشیر
دیوثانند و نازعصمت دارند
یا آنکه رضا دهند در خدمت پیر
بر زن جلبان بیخبر خورده مگیر

قومیکه زنانرا بکشانند ایاغ
عیبی نبود که قلتبان ودیوث
یا آنکه فرستند به نظارهٔ باغ
دارند همیشه پا بدامان فراغ

خلقی ز مرور نفس وحشت دمساز
غافل که بخاک میل دارد هرروز
دارد بهواهای جوانی پرواز
چون خایهٔ پیر گردن عمر دراز

حیزی چند از طبیعت شورانگیز
هر یک ادبی کرد و تفنگی سرداد
بردند بعرصه و غاگرد ستیز
لیکن چون تیر جستهٔ موضوع گریز

در مدرسه‌خامشی چراغست امروز
ملا در بیحسی ودنگی زده است
آتشکدهٔ خروش داغ است امروز
هنگامهٔ حمق بید ماغ است امروز

زین شیخ رضاعت آشکارست امروز — خم گشته و گهواره سوار است امروز
پیری تهمتگر بز ر گیش مباد — از موی سپید شیر خوارست امروز

قومیست امامیه بعفت د مساز — در زمرهٔ شیعیه جماعت ممتاز
زین طایفه گر شمرده ئی رفضی را — با عطر گل آمیخته ئی عطر براز

مائیم و هزار رنگ سحر و اعجاز — انکاری ما مشو بحرف غماز
جز عیب زکس وانکشد طبع خبیث — خوک از آدم چه خوش کند غیر براز

چون خارجیان قوم روافض بخیال — می بندد از احوال شهیدان اشکال
آن کار که تا به حشر لعنت دارد — یکروز یزید کرد واینها هر سال

چندی سیر مذاهبم بود هوس — با رفضی و خارجی زدم هرزه نفس
آخر معلوم شد که دور از منزل — رهرو پست و بلند می بیند و بس

میر نشمی که کرده چرتش بنفس — شکلی است چوکو کنار ننگ همه کس
دستار وسری ندارد این بی گردن — جز طاقی که بر شکم دارد وبس

این ناظم دون که پستی مرتبتش — بر ظلم شکسته دامن معد لتش
بر تافت ز نظم اهل معنی چندان — کز نظم اثر نماند در مملکتش

آن پیر که هرزه است طور سخنش   عبرت ندمانده موی همچو کفنش
با ریش سفید میکند ناز سحر   غافل که دریده اندکون تا دهنش

ای محرم فقر و گوشهٔ میمنتش   ادبار غنیمت شمر و مسکنتش
گر جاه همین دردسر حرص وهواست   اقبال بکس خواهر سلطنتش

صاحب نظمی که شد سخن چین طرفش   ظلمست بلفظ سست گشتن هدفش
تا حیز زبون کند مردی را   جهد آن دارد که خایه افتد بکفش

مقدار حسد فهم کن و قانونش   تا کی ریزی بفصد و مسهل خونش
این ترکیبت زبهر آن داد خدا   تا روز شب انگشت کنی درکونش

ناموس نبی به آن علو شانش   در خاک فگنده امت بی ایمانش
امروز نمانده است درین ملعونان   جز ذلت دوستان و فرزندانش

زر بستانید عذر تقصیر معاف   پر نادانید عذر تقصیر معاف
این قرض گرفتن و تغافل کردن   بی ایمانید عذر تقصیر معاف

ای ذوق لباس وزیورت کرده هلاک   عریان بدر آز ننگ این تیره مغاک
گردون پیرامن تو بد میگردد   آخر خواهد نهادنت در تهٔ خاک

ACKU

زا هد که بما ز خبث طبع بیبا کث
از عالم اختراع ریشش حکمی ست
دندان گر از کرده تیزاز مسواکث
کز حلقش بر کشند اما سوی خاکث

شیطان گر دید روز کی در محفل
عمر یست که زان وسوسه این جمعیت
از صحبت خارجی و رفضی ناقل
لعنت بخیال قصه های باطل

(بیدل) بتقیه ما هم آزرم کنیم
در هزل خوارج و روافض یکچند
معنی بندیم و از جدل شرم کنیم
هنگامه شیخ و زاهدی گرم کنیم

تنها نه نفور کار عالم شده ایم
دیروز بمجلس آن مرصع سر پیچ
حیران بتحیر خران هم شده ایم
میرید که ما اینقدر آدم شده ایم

دی لوطی گکی را متحیر دیدم
گفت امشب ببزم لعنی گرم است
از حالت افسردگیش پرسیدم
آخر معشوق ریدو من شاشیدم

ای ننگث تو سیلی تباهی خوردن
جائی که تنور ژاژ خائی گرم است
پیری حذر ازعشوهٔ راهی خوردن
بی دندان غیر گه چه خواهی خوردن

ای کم فطرت تلاش افزونی کن
اشعارت اگر ننگث بزرگی باشد
با کون خران خوش فلاطونی کن
شیخی مفتست ترکث موزونی کن

ای عمر دراز توکشاکش بکمین
رسوائی کاری که به پیش است به بین
در پیری خایه و امل میکشدت
آنسر بهوا و این دگر رو بزمین

(بیدل) درمعرض کمالات بیان
در معنی هزلم نه پسندی نقصان
در انجمن قدرت حق دم زین رنگ
بیمصلحتی نیست ظهور شیطان

(بیدل) عبث است ازسخن پروردن
بر شیعه وخارجی شکست آوردن
حق چون لب این طایفه ازهرزه نبست
معقولات چه سحر خواهد کردن

(بیدل) رقمی درخور هر مسلک زن
ترک شبهات کن بر فع شک زن
منقوط مخوان سرورق خواجه سرا
هر جا اثری زنقطه یابی حک زن

با صاحب حسن بی شرو شورنشین
در یاد حسین شاد و مسرور نشین
وزهر که پراگندهٔ مجلس باشد
بر ریش یزید تف کن و دور نشین

تا کی بکمال علم و فن نازیدن
باید بکمال کارها خندیدن
عامست درین بساط هر جا دیدیم
خوردن ریدن تگ زدن خوابیدن

در هر کیشی که راه خواهی بردن
پا کیست مقدم قدم افشردن
هشدار که در عبادت رفضی هم
مستحسن نیست بیوضو گه خوردن

ACKU

د رنسخه شیخ و زا هد چشمک زن
خرس و بوز ینه ئی بر قص آمد ه است

لفظ آ د م ا گر بیا بی حک ز ن
بر هیأ ت شان نظر کن و تنبک زن

ر فضیها یعنی ا ین تعصب خو یان
کر د ند تبر ا ز د ز و د حسنین

ا ز بغض و حسد ره جهنم پو یان
ر فتند پی یزید لعنت گو یا ن

ز ا بنای ز مان قطع کن و د یدن شان
کز خیر ه سری چو شیشه ی ساعت

وز ننگ بساط یکد لي چید ن شان
درحلق هم است روز و شب ریدن شان

زین د عوی مهر و کینه جوئی کرد ن
کو آل و کجا صحا به ای فرصت و هم

میبا ل بز شتی و نکو ئی کر د ن
مفت تو دو روز هرزه گو ئی کردن

زاهد زو ر ع سنگ به پیما نه زد ن
گر خا صیت ریش در ا ز است ا ینها

وز حرص در محرم و بیگا نه زد ن
او لی است تر اشش زدن از شا نه زد ن

گر جام غنا کشی زجاه رند ا ن
یکمو بهزا ر ر یش ز ا هد ند هی

یا ر ه ببری بد ستگا ه ر ند ا ن
زان پشم که نیست در کلا ه رند ا ن

معقو ل بشخص لر نخوا هی گفتن
نا د شمن جا نیت نگرد د این خر

حرف (الحق مر) نخو ا هی گفتن
زنها ر که گه مخو ر نخوا هی گفتن

صوفی بسماع اشترانرا جان کو رقص بوزینه هم باین عنوان کو
هنگامهٔ ریش تو گراین است ای شیخ بازار نمد فروشی خرسان کو

ای حبث پرست سخنان گنده ای کرم نجاستت ز بان گنده
پیری گذرا نیده سرت اززانو اکنون با کون بشو دهان گنده

در عشق فسون سست رگک یعنی چه اوهام وگمان هرزه تگک یعنی چه
دل عالم بغض ودعوی حب علی در بیشهٔ شیرخوکک و سگک یعنی چه

زاهد چقدر با خبر از مسئله ئی کز بول و براز روز و شب دهدله ئی
گر ریش چنین عنانت ازدست برد فرداست که جاروب کش مزبله ئی

عمر یست که طور خلق دیگر گشته از جادهٔ خویش هر یکی بر گشته
نر آب منی ریخته و تر گشته وان ماده بریش آمده و نر گشته

هر جاچشمی جمال شومت دیده از دیدن خویش منفعل گردیده
با ریش سپید این همه مکروهی چیست ای آب منی بچهره ات شاشیده

آن غرهٔ مفسد تب و تاب منی کز اهل تکبر است واصحاب منی
یارب بلباس پیریش رسوا کن یعنی ریشش بشوی با آب منی

ای پیرخرف عرض جوانی تا کی
از جهل غرور نکته دانی تا کی
کون نیست دهن چه شد که بی دندان شد
از خبث کسان جلق زبانی تا کی

ای طالب معنی اگر ایمان داری
باید بادای حق نباشی عاری
میخواه اه بعاریت کتاب از همه کس
زین شرط که میراث بدر نشماری

ای آدم بیخبر بلیسی نکنی
غمازی رادام رئیسی نکنی
گر عصمت خاندان خود میخواهی
زنهار که واقعه نویسی نکنی

آرایش وعظ چند پیش رفضی
تاکی اصلاح دین و کیش رفضی
بگذار که مشاطه ببافد باهم
پشم خارجی و ریش رفضی

ای مست ترا نهٔ حسد تعمیری
شرمیکه چه مقدار جنون تقریری
هنگام جوانیت نبود اینهمه کبر
امروز که پیر گشتهٔ بی پیری

ای حرص طریق زاهدی ورندی
گفتی یمنی است شیخ من نی هندی
یکحرفست آنچه گفته ام صدبارش
آدم چه خیالست حمار سندی

ای رفته که بعد مرگ خود را فگنی
در پای مزار شیخ سند یمنی
حرفی میگویمت بکن فهم و مرنج
او پشم که کند تا تو پشمش بکنی

ACKU

ای شیخ مخبط تو چه اندیشیدی — کز ساز طهارت بحدث غلطیدی
از وسوسهٔ غسل و وضو آخر کار — چیزی چیدی بخود که گوباریدی

ای شیطان بر مزوران تاکیدی — بر زرق و کذب و افترا تمهیدی
هنگامهٔ خارجی و رفضی بنظر — پر کهنه شده است اندکی تجدیدی

بر بی نسبت غم توجه نخوری — تا سیلی خجلت تنبه نخوری
در دعوی آشنائی دنیا دار — گر دنیا داری از نیستی گه نخوری

تا کی کندت دماغ گرم از مردی — مغرور بباد پی و چرم از مردی
آنرا که تو مردی شمری عورت تست — ای عورت مردی تو شرم از مردی

تازیور حسن لفظ و معنی پاشی — حیف از تو اگر فحشی و سبی باشی
در کیش حیا کافر مطلق بودن — اولی ست که خارجی و رفضی باشی

دی بود فراهم از روافض مشتی — هر یک از بغض کوه غم بر پشتی
گفتم از چه میجهید از نام عمر — گفتند این نام نیست بی انگشتی

در دین تعصب چه خفی و چه جلی — شیطان بخیال می نوازد یللی
نی بو بکر است در حقیقت نه علی — چلچل مچلی مچلی چل مچلی

کتابخانه میوندوال
MAIWANDWAL LIBRARY

زاهد سخن از صدق و صفا میگوئی لیکن یکسر راه خطا میپوئی
ای مسخره آخرچه شعورست اینها میگوزد کون ودست و رو میشوئی

گر شیخ شدی بکس تحکم نکنی سر رشتهٔ آئین ادب گم نکنی
پیش آی بخلق تا دمت ریش شود معکوس مرو که ریش را دم کنی

نزد عرفائی که سراسر چشم اند مقبول دل وروشنی هر چشم اند
درعلم عیان حقیقت معشوقی است کاینها همه دردل اندویا درچشم اند

(منقوطه)

شب تخت نشین بت شفیق غزنین بی ظنت فیض بخش شفقت تزیین
نقش چینی نبشت جنبش بجبین نقشی پی نقش زیب چین زینت چین

تن زن زغضب بتخت شفقت بنشین جشن تزیین جنت فیض ببین
بی بغض تشنج بیقین بخش یقین تیغ شغب چین جبین زن بجبین

شیخی بتفنن یقین نیش زنی نقبی ز یقین بجیب تفتیش زنی
چینی ز جبین بغض نقش خفت زین چین غضب بشفقتی بیش زنی



نی تخت نشین پشت ز ینش بینی　　نی زینت بخش نقش چینش بینی
نی شفقت ظن نی یقینش بینی　　تیغ غضب چین جبینش بینی

بجنبش تیغز ن چین جبینش

غضب پشتی نشین نقش چینش

غلطنامهٔ

صفحه	سطر	غلط	صحیح
٢	٣	کمالت	کمال تو
١٠	٥	انداند	نداند
١٠	٧	داغ	ز داغ
١٠	١١	تابکی	تا کی
١١	١	تحیق	تحقیق
١٢	٣	آئینهٔ	آینهٔ
١٤	١٠	ابود	ما بود
٢٢	٢	نوا	نو
٢٦	٢	هزیان	هذیان
٢٩	٥	کد وئی	کدوی
٣١	١٣	حدزت	حذرت
٣٦	١٤	کنج	گنج
٣٩	١١	یار	بار
٤٠	١٤	پراز	پرواز
٤٣	٩	انبای	ابنای
٤٤	٥	فلک‌و	فلک
٤٩	٤	آودن	آوردن
٤٩	١٣	هرس	هراس
٥٥	١٤	سابقهٔ	سایهٔ
٥٦	٨	مکن	میکن
٥٦	١٣	ناکنارش	تاکنارش
٦٢	١	پردازیست	پروازیست
٦٤	١٢	میباری	می یازی
٦٥	٣	تدرویس	تدریس
٦٥	٤	فرشانم	فروشانم
٧٠	١٣	مداعائی	مدعائی
٧١	١٠	دید	دیده
٧٣	٦	عمارتت	عبارتت
٨١	١٤	پیچید	پیچیدن
٨٦	١	قوت	فوت
٨٧	٢	گردش	گرد
٨٧	٣	سهپر	سپهر
٩٢	٢	خوا	خواب
٩٣	١٤	اشخص	شخص
٩٥	٩	فیض	فیضی
٩٨	٢	قیر	قبر
٩٩	٦	سی	مسی
٩٩	٦	مدد	دمد

ACKU

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۹۹	۱۱	جها	جهان
۱۰۵	٦	باشی	داری
۱۰۵	۷	مکمن	ممکن
۱۰۵	۹	نقشی	نقش
۱۰۸	۳	صوت	صورت
۱۰۸	۱٤	گر	اگر
۱۰۹	۸	ایجا	اینجا
۱۱۰	۳	بیچیزی	بچیزی
۱۱۸	۹	سلسئهٔ	سلسلهٔ
۱۲۰	۳	عملست	علمست
۱۲۲	۱۰	ماست	است
۱۲۳	۱۰	عیب	غیب
۱۲۸	۲	روز	روزن
۱۲۹	۹	پراست	پرست
۱۳۰	۱٤	خوائی	خائی
۱۳۲	۱۱	نیک بد	نیک وبد
۱۳۸	۱۰	همورای	همواری
۱۳۹	۱۲	کما	کمال
۱٤۱	۱۰	خاکت	خاکک
۱٤۹	۱٤	محبور	مجبور
۱٦۰	۱۱	با	پای
۱۷٤	۳	عمل	امل
۱۸۰	۹	دارد	داد
۱۸۱	۲	متشاقان	مشتاقان
۱۸٦	٥	خلقت	خفت
۱۸۷	۱۲	کز	گر
۱۸۹	۱۱	نعمه	نغمه
۱۹۰	٤	ذردد	دزدد
۱۹۲	٥	ننگست	نگسست
۱۹۲	۱۰	مردها	مردهها
۱۹٤	۱	اداد	ادا
۲۰۳	۱۲	طاقتش	طاقش
۲۰٦	٥	شر	شرر
۲۰۷	٤	دلیلی	دلیا
۲۰۸	۱	خجالت	خجالتت
۲۰۸	٥	رنگی	زنگی
۲۰۹	۱	کرم	گرم
۲۱۸	٥	شبهه ئی	شبهه
۲۱۹	٤	میکشند	میشکند
۲۲۲	۸	هزیان	هذیان
۲۲۳	٤	افشاندن	افشاند
۲۲۳	۹	دارد	دارند
۲۲٥	٦	تیز یکه	تیریکه
۲۳٤	۱۲	خوار	خور
۲۳٥	۱۱و۱۲	ایستد	استد

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۴۰	۵	ایذجاد	ایجاد
۲۴۰	۸	تنگی ما این	تنگی‌این
۲۴۱	۲	آب رونگ	آب ورنگ
۲۴۲	٦	چند ند	چید ند
۲۴۳	۱۰	نشست	ننشست
۲۴٦	۲	سر	مسدود
۲۴٦	۸	کنج	گنج
۲۴۹	۱	درو	د ور
۲۴۹	۱۲	نا گوارا	نا گوار
۲۵۰	٦	نبازی	نیا زی
۲۵۱	۲	میآید	می آرد
۲۵۲	۸	وجو	وجود
۲۵٦	۸	د یدی	دیدیم
۲۵۷	٦	مر	مر د
۲۵۹	۱۳	خوشم	خموشم
۲٦۰	۳	ضعفت	ضعف
۲٦۰	۹	جزوگل	جزو وکل
۲٦۰	۱۳	طبیت	طیبت
۲٦۱	۳	صبحت	صحبت
۲٦۲	۱۲	رواجش	مز اجش
۲٦۳	۳	فتن	فتنهٔ
۲٦۵	۴	نوری‌نوری	نور ی
۲٦۷	۳	عالم	عالم که
۲٦۸	۲	صمح	صبح
۲٦۸	۸	جور	جود
۲۷۲	۲	خور	خود
۲۷۲	۵	صحر	صحر ا
۲۷۴	۵	درناک	د رد ناک

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۷۲	٦	نداز	اندا ز
۲۷۵	۲	مارساست	رسا ست
۲۷٦	۱۳	آرزوبوئی	آرزو ئی
۲۷٦	۱۴	آئینهٔ	آ ینهٔ
۲۸۱	۹	سمتی	ستمی
۲۸۲	۲	نیست	کر د ند
۲۹۲	۱	ما یم	مدعا یم
۲۹۲	۵	برخیزد	برخیز ید
۲۹۲	۷	خا	خطا
۲۹۲	۱۴	سنگر	سنگ
۲۹۴	۸	نداری	ندا رد
۲۹۴	۱۱	میگری	مگیری
۳۰۰	۴	برادر	بردار
۳۰۴	۱۴	قد مت	قدمست
۳۱۲	۳	خز	جز
۳۱۷	۷	پش	پیش
۳۲۴	۷	تمشا	تما شا
۳۲٦	۳	پسر	پس
۳۲٦	۱۴	افموس	افسوس
۳۲۷	۷	فرضت	فر صت
۳۲۷	۹	هو	هوس
۳۲۸	۱۴	کمیا	کیمیا
۳۲۹	۸	موقوم	مو قوف
۳۲۹	۹	دارای	داری
۳۳۰	۱۰	حدوث	حدوث و
۳۳۰	۱۱	نهٔ	نه ئی

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳۳۲	٤	سلوك	سلوك و
۳۳۲	٦	نمكشيد	نميكشد
۳۳۲	۸	بلغش	بغلش
۳۳٤	٦	صوير	صرير
۳۳٥	۷	كمال و	كما ل
۳۳٦	۷	ر	پر
۳۳٦	۸	ستمت	ستمست
۳۳۷	۱۰	پنه	پنبه
۳۳۸	۷	جنش	جنس
۳٤۰	۹	حقيتي	حفيقتي
۳٤۱	٤	فشرده	فسرده
۳٤۲	۸	ديديم چو	ديدم چون
۳٤٤	۷	بر	برد
۳٤٤	۱۲	نكشد	نكشند
۳٤٦	۱۰	اگر	گر
۳٤۷	۳	بوده است	برده است
۳٤۸	۱۰	طراوشيست	تراوشيست
۳٥۰	۷	كسيكه	كس كه
۳٥۱	۱٤	فرض	قرض
۳٥۲	۱	ششجهتت	ششجهت
۳٥٤	۱۰	سبحهٔ	سجدهٔ
۳٥٥	۸و۷	چون	چو

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳٥٥	۷	نمائی	نمای
۳٥٦	۳	هرسوا	هرسو
۳٥٦	۷	محمل	محفل
۳٥٦	۸	دد	در
۳٥۷	۱۳	تلمف	تلف
۳٦۱	۲	خت	خفت
۳٦۳	۱۰	نشته	نشسته
۳٦۳	۱۲	دارد بگاه	دراد بگاه
۳٦٤	۳	طع	طبع
۳٦٤	۳	خار	خوار
۳٦٥	۳	بچنگگ	بجنگگ
۳٦٦	٤	سایه	سایه رود
۳٦۷	۳	ماومنال	مال ومیال
۳٦۸	٦	هزیان	هذیان
۳٦۸	۹	مال	مآل
۳٦۹	۱٤	خفا	حنا
۳۷۰	۷	بسودا	بسواد
۳۷۰	۹	غنیائیست	غنائیست
۳۷٥	۱٤	مگو ئیم	میگوئیم
۳۷٦	۹	نفس	قفس
۳۷۷	۹	حواصله	حوصله
۳۷۹	۲	نازدت	نازت

ACKU

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳۸۰	٤	دیگریست	دگریست
۳۸۰	٦	نشته	نشسته
۳۸٤	۸	برداشتم	برداشتنم
۳۸٤	۱۰	بکم	بکنم
۳۸٤	۱٤	گریز	گزیر
۳۸٥	۱	تاما	تأمل
۳۸٥	٤	نازیم	نازم
۳۸٥	۷	مشهوردیم	مشهودیم
۳۸٥	۱۳	میجوشیم	میجوشم
۳۸۷	۱۲	میگیرد	مگیر
۳۸۹	۳	نوروزظلم	نوروظلم
۳۹۱	۱۰	بجون	بخون
۳۹۲	٦	متحاجی	محتاجی
۳۹٤	۱۲	تصوریر	تصویر
۳۹٦	۱٤	صدائی	صدای
٤۰۱	۱۲	نباشم	نباشد
٤۰۸	٤	جزوکل	جزووکل
٤۰۹	۱۰	بو	بود
٤۱۱	۸	دایم	داریم
٤۱٥	٦	علمی	عملی
٤۱۷	۹	شبیه	شبهه
٤۲۰	٥	باآهنگ	بآهنگ
٤۲۱	۲	برادریم	برداریم
٤۲٤	۱۲	دو	در
٤۲۷	۲	دست	دستی
٤۳۱	۱۲	قهقهٔ	قهقه
٤۳۲	۳	بر	پر
٤۳۳	۱۰	زآئینه ها	زاینه ها
٤۳٤	٦	گرن	گرمن
٤۳٦	۹	خانهٔ	خانه
٤٤٤	۱۳	روشن	روش
٤٤٥	۷	زاه	راه
٤٤٦	۳	حسنو	حسن و
٤٤٦	٤	منون	مجنون
٤٤٦	٥	طپشای	طپشهای
٤٤۷	۱۰	آن	آل
٤٤۸	۱۲	نرگستان	نرگسستان
٤٤۹	۷	نکیشد	نکشید
٤٤۹	۱۳	گردندان	گرداندن
٤٥۰	٥	آریان	آرایان

ACKU

صفحه	سطر	غلط	صحیح
٤٥٥	١٢	پر	بر
٤٥٦	٣	یکعمره	یکعمر
٤٥٧	٢	مسخر	مسخره
٤٥٨	٥	ثمست	گمست
٤٥٨	١٤	تمیم	تیمم
٤٥٩	٤	وری	دوری
٤٦٠	١١	دلیل من وتو	دلیل تگ وپو
٤٦٣	١٢	دویدها	دویدنها
٤٦	٦	علم عمل	علم وعمل
٤٦٤	٨	حور	خور
٤٦٤	٨	آینهٔ	آئینهٔ
٤٦٦	١	پا یهٔ	پا یه
٤٦٦	٤	شبنم	شستیم
٤٦٩	٢	پو وشد	پوشد
٤٦٩	٣	عدرآمده ام	عدم آمده ام
٤٦٩	٧	پنبه	پینه
٤٧١	٨	تنگ	تنک
٤٧١	١٠	شخصی	شخص
٤٧١	١٢	خویشم	خویشیم
٤٧١	١٤	پمانه	پیمانه
٤٧٢	١	پچیده	پیچیده
٤٧٢	٥	چشم	حشم
٤٧٢	٩	رده	مرده
٤٧٤	١٣	کلیم	گلیم
٤٧٥	١١	پوست	بوست
٤٧٦	١	سرکشتهٔ	سر گشتهٔ
٤٧٨	٢	وادی ئیست	واوئیست
٤٧٩	١	آئینه	آینه
٤٨٤	١١	چو	چه
٤٨٦	٧	مگوئی	میگوئی
٤٨٩	٨	تر	تو
٤٨٩	١٣	بران	برون
٤٩٧	٤	بررسی	برسی
٥٠٢	٦	دیدیو	دیدی و
٥٠٣	٢	پیری	نبری
٥٠٥	١٢	ایحرت	ای حیرت
٥٠٦	١٢	سنگنی	سنگی
٥٠٨	٢	گرددمان	گرددامان
٥٠٨	١٣	آئینه	آینهٔ
٥١٠	١٢	شری	شر ری

ACKU

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۵۱۸	۷	زباغ	باغ
۵۱۸	۱۴	فریا	فریاد
۵۱۹	۱	نبود	نمود
۵۱۹	۹	مجسیم	جسمیم
۵۱۹	۱۳	سلوای	سلوی
۵۱۹	۱۳	یـا	ـا
۵۲۶	۳	بجابوه	بجلوه
۵۲۶	۶	معز	ـغـز
۵۲۶	۱۰	پنـها	پنهان
۵۳۱	۱۴	خار	خوار
۵۳۵	۲	لت	لب
۵۳۵	۵	ملائیم	ملایم
۵۳۶	۵	خمفت	خفت
۵۳۶	۵	جفت	خفت
۵۴۱	۲	برجسهت	برجست
۵۴۱	۹	جزوکل	جزووکل
۵۴۲	۹	اشته	زاید است
۵۴۲	۱۱	با	یا
۵۴۵	۵	کردید	گردید
۵۴۶	۱۰	کرد	گرد
۵۴۶	۱۲	کردید	گردید
۵۴۸	۲	کری ئی	گری ئی
۵۵۲	۵	نخل	بخل
۵۵۲	۱۰	بنلد	بلند
۵۵۲	۱۲	بعض	بغض
۵۵۳	۷ و ۸	با شد	با شند
۵۵۴	۵	بی هوده	بیهده
۵۵۴	۶	نفع	نفخ
۵۵۴	۹	هیز	حیز
۵۵۵	۱	هیز ی	حیز ی
۵۵۸	۱	همچو	همچون
۵۵۹	۱۳	خوش	جوش

مصرع چهارم رباعی (۱) صفحهٔ ۳۷۰ در بعضی نسخه ها: فرد رو سمست سند اوس گلزار خلیل چاپ شده لطفاً اینطور تصحیح شود: فردوس سمند راست وگلزار خلیل







تعدادِ طبع ۵۰۰ جلد

د پوهنې مطبعه